

رمان: باکره

مجموعه: لامیا

جلد اول: باکره

جلد دوم: اسارت خون

نویسنده: مهین مقدسی فر



ژانر: خون آشامی، اروتیک، فانتزی

✓مناسب دوستان زیر ۲۰ سال نمی باشد ✓

کانال نویسنده: @romansara_tarjome

X این رمان رایگان می باشد X

فصل اول

یادداشت  

👉 جینجر 👈

ترنتون لمبرت! {Trenton Lambert} با چشمان سبز_آبی
زیبایش نگاهم میکرد
تمام مدت در کلاس خانم مایکلسون {Michelson} زیر نگاه خیره
اش بودم
حتی نگاهش هم مثل خودش خشن، شگرف و استثنایی بود
همان اخم همیشگی روی پیشانی اش (همانی که تماشایی ترش
میکرد)، همان فک محکم (که فقط برای بوسیدن خلق شده بود) و
همان چشمان نافذ مبهوت کننده که با هر بار دیدنش باعث میشد
تمام بدنم مور مور شود
و خدایا..... حتی نگاهش هم مرا اغوا میکرد
سال ها بود که با نگاه های دزدانه ام زیبایی اش را تحسین کرده
بودم و حالا چند روزی بود که او با نگاهش تعقیبم می کرد

نگاه ترنتون از صورتم به سمت پایین رفت و باعث شد خودم را
بسختی کنترل کنم تا ران هایم را به هم فشار ندهم
انگار داشت با آن چشمان حیوانی زیبایش مرا برهنه میکرد

همین امروز او را به خانه ام میبردم

حتی شک هم نداشتم!

تصمیمم را شب گذشته گرفته بودم

اگر امروز بسراغم نمیامد خودم اینکار را میکردم (البته اگر از

ترسو خجالت نمیبردم)

من او را می خواستم ، آنهم خیلی زیاد!

آن هم از مدت ها قبل!

بهر حال بالاخره امروز از این نفرین باکرگی خلاص میشدم

برایم مهم نبود ممکن است چه بلایی به سر جاناتان {Jonathan}

بیاید بهر حال من هم سکس هایش را با دختران دیگر تحمل کرده

بودم

"جین {اسمش جینجره Jinjer، جین صداش میکنه} لمبرت دوباره

داره نگات میکنه"

به بنیتا هیپکینز {Banita Hipkins} (بهترین و تنها دوستم) که

این حرف ،شیطنت آمیز از بین لب هایش بیرون آمد نگاه کردم
لبم را گزیدم و سرم را کج کردم تا دوباره به ترنتون نگاه کنم
لبخند محوی زدم و جوابم پوزخند همیشگی ، روی لب های
باشکوهش بود

چطور یک پوزخند میتوانست در این حد مجذوب کننده باشد؟
تا این حد هوس انگیز؟
دوباره نگاهش روی بدنم چرخید !

اصلا به چه چیزی نگاه میکرد؟
اصلا چطور از من خوشش آمده بود؟
نکند عقلش را از دست داده و یا می خواست خوابیدن با دختری
مثل من را امتحان کند ؟
من ادا جذاب نبودم و حتی به جذاب بودن نزدیک هم نبودم(و این
ادا به صورتم ختم نمیشد)

و او خدای جذابیت بود و یک هیكل فوق بشری داشت!
همیشه تیشرت گشادی که باعث میشد هیچ برآمدگی روی بدنم
مشخص نباشد میپوشیدم که البته بطرز وحشتناکی مرا چاق نشان
میداد ولی برایم مهم نبود ،همینکه سینه های بزرگم را میپوشاند
برایم کافی بود

شلوار جینی که میپوشیدم همیشه سه سایز برایم بزرگتر بود و با کمر بند آنرا دور کمرم محکم میکردم اینگونه دور کمرم پلیسه میشد و کسی متوجه باسن بزرگم نمیشد ولی بدون آن لباس ها، گمانم کمی چاق بودم (حداقل سینه و باسنم ، بیش از حدی که دوست داشتم بزرگ بود) ولی به لطف ورزش های جاناناتان شکم صافی داشتم

موهایم را همیشه گوجه ای میبستم من موهای مشکی زبان نفهمی داشتم که وقتی آنها را دم اسبی میبستم مدام روی صورتم میغلانیدند پس گوجه ای بهترین گزینه بود چون اصلا از اینکه موهایم روی پست صورتم قرار بگیرند خوشم نمیامد

دلیل اینکه آن لباس ها را میپوشیدم برای این نبود که دلم نمیخواست کسی سینه ها و باسنم را ببیند ... نه! آنها را مخفی میکردم تا مورد تمسخر قرار نگیرم و خجالت زده نشوم البته بهر حال مورد تمسخر قرار میگرفتم این به نحوی یکی از تفریحات بچه های مدرسه بود چون مرا مک کارتی {بازیگر چاق} صدا میکردند این کمی زننده است ولی وقتی در مدرسه ای درس بخوانی که یک

مشت پولدار از خود متشکر، که پسر های عوضی و دختر های بلوند احمق دارد باید انتظار چنین چیزی را می داشتم در واقع باید در یک مدرسه ی دولتی درس می خواندم ولی من حساس ترین مادر دنیا را دارم که بی نهایت نگران تدریس است شاید به این علت که خودش یک معلم بوده...البته در گذشته ... او نه فقط در تدریس بلکه در همه چیز نگرانم است مادرم بیشتر از آنکه حتی بتوانید فکرش را بکنید مهربان است و به نحوی منو برادرم را درست مثل خودش با همان قلب مهربانو دلسوز بار آورده

ولی با همه ی اینها بودن در این مدرسه مثل زندگی در شرایط سخت، بدون آب و غذا و وسایل محافظتی در جنگل آمازون است که هزاران حیوان وحشی دورپتان کرده اند و شما راه فراری ندارید یا باید منتظر شوید تا خورده شوید و یا آنقدر زخمیتان میکنند که آرزو میکنید کاش مرده بودید

اینجا به هر طرف نگاه کنید یک مشت عوضی میبینید که سعی میکنند زندگیتان را سخت کنند و آنها بزرگترین تفریحشان اذیت کردن بقیه،الاخصوص من است بخصوص در مورد لباس هایم

آخرین باری که تاپ و دامن پوشیده بودم وقتی بود که در فروشگاه

خانم کلارک کار می‌کردم و آنجا با حقوق اندکی شروع به کار کردم چون می‌دانستم دو بار در هفته ترنتون از آنجا مجله‌ی ورزشی یا وُگ {جذاب‌ترین مجله‌ی مد و فشن آمریکا} می‌خرد و اینکار به من این امکان را میداد که او را ببینم

او روزهای خاصی به فروشگاه می‌آمد دوشنبه و پنجشنبه و من همیشه آن روزها سعی می‌کردم بهترین لباس‌ها را بپوشم آن روز یک تاپ مشکی رنگ و دامن صورتی کوتاهی پوشیده بودم

ترنتون به قسمت قفسه‌ی مجلات رفت و من هم برای کمک کنارش رفتم

(باور کنید فقط برای کمک بود، اشتباه می‌کنید اگر فکر کنید که دلم می‌خواست کنارش بایستم و عطرش را نفس بکشم)

فقط نیم‌نگاهی به لباس‌ها می‌کردم، پوزخندی زد و فقط یک جمله گفت

یک جمله‌ای که باعث شد دیگر دامن نپوشم با آن صدای خشن، هوس انگیز و عمیقش با تمسخر گفت که با آن دامن و این پاها شبیه گلوریا شده‌ام {توی انیمیشن ماداگاسکار همون اسب آبی، گلوریا توی سیرک برای نمایش یه دامن کوتاه صورتی

{پوشیده بود}

آنروز حالت صورتم را تغییر ندادم

مثل همیشه به او لبخند زدم

تا اینکه رفت

تمام روز همانطور با لبخند کارم را ادامه دادم تا اینکه به خانه

رفتم و وقتی مطمئن شدم جاناتان خوابیده اشک ریختم

من همیشه از ترنتون خوشم میامد ولی او همیشه با من مثل یک

عوضی رفتار میکرد... نه فقط با من، با همه همینطور بود

و ناگهان از یک هفته ی پیش همه چیز تغییر کرد

نگاهش گرم شده بود و متوجه شدم جوری نگاهم میکرد که وقتی

می خواست با دختری بخوابد، به آنها آنطور نگاه میکرد

درست مثل یک شکارچی!

چشمانش روی مچ پایم، که از شلوار جین کوتاهم، که تا پایین

ساق پایم میرسید گیر کرده بود

متوجه شدم که آب دهانش را قورت داد

خدای بزرگ همین امروز او را می خواستم!

«««اینکارو نکن جین»»»

در سرم غر زدم

«««از تو سرم برو بیرون جاناتان نمیخوام چیزی ببینی»»»

جاناتان !

برادرم!

ما دوقلو بودیم ،از لحاظ ظاهری هیچ شباهتی به هم نداشتیم

من موهای مشکی و چشمان سبز درشت داشتم و او موهای بلوند

روشن زیبایی داشت که به چشم دیده بودم که

دختر ها برایش میمردند

چشمان آبی اش کمی از چشمان من کوچکتر و کشیده تر بود

مژه و ابروی روشنی داشت و من ابروها و مژه هایم مثل کلاغ

سیاه بود

هر دویمان قد بلندی داشتیمخب باشد او هشت اینچ از من

بزرگ تر است (که بنظر من به حساب نمیاید) جاناتان آنقدر جذاب

،شیک و خوش لباس بود که باید مدل یا چنین چیزی میشد درست

برعکس من!

ما خانواده ی کوچکی داشتیم

فقط منو برادرم و پدر و مادرم بجز آنها ما هیچکس دیگری را

نداشتیم

پدر و مادرم هر دو پرورشگاهی بودند و هیچکس را نداشتند
در این بین یک راز بینمان وجود داشت
رازی که جز خانوادیمان کسی از آن خبر نداشت و آن راز این بود
که

از وقتی منو جاناتان کودک بودیم، بدون اینکه از دهان هایمان
استفاده کنیم با هم حرف میزدیم، تمام احساسات همدیگر را
میفهمیدیم، تمام چیز هایی که هر یک از ما میدیدیم مانند یک تصویر
چند بعدی در مغز دیگری نقش میبست و مادرم اصرار داشت این
راز مخفی بماند و برای مخفی ماندنش تقریباً هر روز گوشزد
میکرد

در نگاه اول خوب بنظر میرسد
اینکه با کسی بدون اینکه به خودت زحمتی بدهی درد و دل کنی و
مشکلات کودکانیتان را با هم شریک شوید
تا اینکه هر دویمان به اندازه ای بزرگ شدیم که پدرم تصمیم گرفت
هر یک از ما در اتاق های جدا بخوابیم و از آن به بعد دیگر خوابی
در کار نبود ماها بدون اینکه حتی لحظه ای بخوابیم به زندگی
ادامه دادیم

هیچ پزشکی برای این درمانی نداشت
دارو هایی که تجویز میکردند حتی ما را به خواب نزدیک هم

نمیکرد

حتی مدرسه هایمان از هم فاصله ی چند مایلی داشت چون اگر کنار هم میماندیم نمی توانستیم تمرکز کنیم
تا اینکه یک روز جاناتان در مدرسه اش با یکی از دوستانش
دعوا افتاد

و از بخت بد دعوایشان فیزیکی بود
آن پسر به برادرم مشت میزد و من هم دردش را حس میکردم
آنروز وقتی در دستشویی مدرسه دیدم که بدون اینکه هیچ اتفاقی
ببافتد تمام صورتم کبود و خونی شده به دفتر مدیر رفتم و به دروغ
گفتم که زمین خورده ام
بله !

دروغ گفتن از همان زمان شروع شد! (اگر به نگفتن حقایق دروغ
بگویید)

و بله شما با یک دروغگوی قهار طرفید !
کسی که در تمام زندگی اش دروغ گفته ! (و یا حقایق را پنهان
کرده)

آنروز هم من و هم جاناتان به خانه رفتیم
پدرم وحشت زده شده و مادرم باورش نمیشد که حتی از نظر
فیزیکی هم به هم پیوند خورده باشیم .

دوقلو هایی هستند که قسمتی از بدنشان به هم متصل است یا ،یک دست مشترک دارند و به هم چسبیده اند و با جراحی اینرا حل میکنند ولی ما به هم پیوند خورده بودیم و این پیوند فیزیکی نبود ما ذهن ها ،عصب ها و سلول هایی داشتیم که به هم پیوند خورده بودند بدون اینکه به هم چسبیده باشیم

اوضاع همینطور بدو بدتر میشد

تا اینکه مادرم پیشنهادی داد

گفت که با یکی از پزشکان مشورت کرده و او پیشنهاد داده که ما را از هم دور کنند

خب این فقط یک ایده بود و پدرم تصمیم گرفت که اینرا هم امتحان کند

پدرم بلیطی به مقصد نبراسکا {Nebraska} گرفت

ما در آیداهو {Idaho} در شهر بویزی {Boise} زندگی میکردیم

پس نبراسکا یک ایالت با ما فاصله داشت

پدرو برادرم به این سفر رفتند ولی فایده ای نداشت پس مسافت را طولانی تر کردند و ایالت به ایالت از ما دور تر شدند

به هر ایالتی که میرسیدند پدرم برادرم را وشگون میگرفت یا کاری میکرد که بدنش درد بگیرد تا ببیند دردش را حس می کنم یا

خیر !

شهر به شهر از ما دورتر شدند تا اینکه به نیویورک رسیدند
ما غرب آمریکا بودیم و آنها شرق آمریکا، پس فاصله ی زیادی
بینمان بود

وقتی رسیدند تقریبا نیمه شب بود که پدرم تماس گرفت
من خواب بودم و وقتی پدرم متوجه شد که بالاخره بعد از چندین
ماه به خواب رفته ام فهمید که جای درست را یافته
هنوز هم می توانستم صدای جاناتان را که در ذهنش با من حرف
میزد بشنوم و یا تصاویری را که او میدید، ببینم ولی هیچ احساس
یا فرکانسی را حس نمی کردم یا نمیتوانستم ذهنش را بخوانم
دیگر از لحاظ جسمی به هم متصل نبودیم و دردی که او حس
میکرد را حس نمی کردم

چندین سال را به این شکل زندگی کردیم
پدرم کنار برادرم ماند و مادرم کنار من!
هر دو ماه جایشان را عوض میکردند تا اینکه 15ساله شدیم
پدرو مادرم تصمیم گرفتند که هر دو با هم دو ماه را کنار من
بمانند و دو ماه را با برادرم .
البته پدرم به خاطر شغلش، اکثرا در سفر بود .

در این مدت منو جاناتان فقط چند بار همدیگر را دیده بودیم و

دور از هم زندگی میکردیم ولی همانطور که ،درس می خواندیم ،تفریح میکردیم می خوابیدیم، بیدار میشدیم و نفس میکشیدیم با هم در ارتباط بودیم ،البته نه با تلفن ،بلکه با هم در سرمان حرف میزدیم .

«««این احمقانست جین ...اون پسر یه عوضیه ،اون ...»»»
«««می دونم اون چجور پسریه جان ولی ...من می خوامش»»»
«««میدونم نمی تونم جلوتو بگیرم ،میدونم ازش خوست میاد پس.....ببین ،بابا،مامان چند دقیقه دیگه پرواز دارن تا چند ساعت دیگه میرسن..پس اگه بردیش خونه،نزار بمونه»»»
«««باشه»»»

«««جین...»»»

«««جاناتان ،میدونم نگرانی ولی اتفاق بدی نمی افته،من واقعا می خوام اینکارو بکنم،واقعا می خوام انجامش بدم »»»
جوابی نداد

نگاهم را بسمت بنیتا برگرداندم ،باتعجب نگاهم میکرد
البته که حق داشت!

وقتی با برادرم در ذهنم ارتباط میگرفتم کاملا از جایی که بودم

غافل میشدم ،شبيه به يك مجسمه!
همين باعث شده بود كه همه مرا دختری عجيب و غريب می دانستند و به همین دلیل در مدرسه طرفداران زیادی نداشتم
بهترین دوستانم ،بانی هیپکینز و لورا كمبل بودند ،البته اخيرا لورا سعی میکرد فاصله اش را با من حفظ کند
میدانستم كه بخاطر حسن شهرتش این كار را میکرد
چه کسی دلش می خواست با يك دختر عجيب و غريب ،بدلباس و باكره بگردد
وقتی در جمعی ظاهر میشدم بخاطر باكره بودنم مورد تمسخر قرار میگرفتم .
البته کسی بطور قطع نمیدانست كه من باكره ام ولی کسی كه در تمام طول دبیرستان با کسی قرار نگذارد قطعا باكره خواهد بود
مگر نه؟

تمسخراتشان برایم اهمیتی نداشت
من بخاطر باكره ماندن چندین دلیل داشتم (كه فقط برای خودم منطقی بود)

اولین دلیل این بود كه من باكرگی ام را مقدس می دانستم
چیزیست كه مادرم به من آموزش داده.
اینكه بدنم باید با ارزش ترین چیز برایم باشد و من تمام عمرم

سعی کرده ام حرف های مادرم را مو به مو انجام دهم مادرم
میگفت

'بکارتت هدیه ی با ارزشیه که باید به کسی تقدیمش کنی که لایقش
باشه و واقعا دوستش داشته باشی(باید بگویم که فقط یک نفر را
لایق می دانستم؟)'

دومین دلیل جاناتان بود او واقعا نمی توانست این را تحمل کند
وقت هایی که او با یک دختر می خوابید در سرش سد درست
میکرد انگار که فرکانسی را خاموش کرده باشی و من چیزی
نمیدیدم ،البته این در شرایطی اتفاق می افتاد که از من دور باشد
،مثل حالا که در نیویورک بود .

ولی من این توانایی را نداشتم

اولین باری که سعی کردم خودم را لمس کنم ،جاناتان نمی توانست
در سرش سد درست کند چون موج احساساتم آنقدر قوی بود که
جلوی درست کردن سد در سرش را میگرفت و احساساتم آنقدر
قوی بود که حتی با اینکه فاصله ی بینمان زیاد بود می توانست
درون سرم را ببیند

اینکه چطور ترنتون را روی خودم تصور کرده بودم

برهنه ،عرق کرده و کاملا چسبیده به خودم !

اگر جاناتان همجنسباز بود قضیه فرق میکرد و حداقل بخاطر این

فکر هایم بالا نمی آورد ولی متأسفانه همجنسباز نبود ،پس از اینکه
من در ذهنم کار هایی که دلم می خواست ،ترنتون با من بکند را
ببیند ، اصلا برایش جالب نبود
درست مثل این است که جاناتان ترنتون را برهنه روی خودش
ببیند وحتی فکرش هم حالم را بهم میزد
"تو یهو اونجوری شدی"

"چجوری؟"

وانمود به ندانستن کردم

"فقط تو فکر بودم"

"آهان آره تو توی فکر بودی و ترنتون با چشماش داشت لختت
میکرد ،گمونم امروز دیگه میاد جلو ...یجوری نگات میکنه انگار
دلش می خواست همینجا ترتیبتو بده"

حتی فکرش هم لبخند به لبم آورد و بخاطر نیشخندم بنیتا به پهلویم
زد و خندید

"خانم ها..."

خانم مایکلسون با نگاهی به منو بنیتا چندین بار روی میز کوبید
هر دوساکت شدیم و بنیتا دستم را از زیر میز فشرد

نگاهم بسمت ترنتون چرخید

هنوز هم نگاهش روی پایین تنه ام بود

نمی دانم شلوار جین گشادم چه چیزی داشت که برایش در این حد جالب بود

متوجه شدم که ایو {Iv} به پهلوی ترنتون کوید

ایو جزو گروه پنج نفریشان بود

گروهی که اصلا دلتان نمی خواهد با آنها دربیفتید حتی روبرو شدن با آنها، آنهم وقتی که هر پنج نفرشان کنار هم باشند مرا بشدت میترساند

ایو همیشه سیاه میپوشید، رژ لب و سایه ی چشم سیاه میزد و همه ی آنها بدن و صورتشان از خالکوبی های عجیب و غریب و پیرسینگ پر بود

ترور {trevor} شیرد {shepherth} و کامرون {cameron} سه نفر دیگر در این گروه بودند

دست شیرد و سینه ی راست ترور خالکوبی داشت

ایو خالکوبی زیبایی روی جلوی مچ و یک خالکوبی عجیب هم روی گردنش داشت

لب های هر چهار نفرشان و همینطور پل بینی بانی و یکی از گوش های ترور و بینیو گوش کامرون پیرسینگ داشت

ولی ترنتون.....او کمی متفاوت تر بود

تمام بدنش را خالکوبی کرده بود
از بعضی از دختر ها که با هم حرف میزدند شنیده بودم که جایی
روی بدنش وجود ندارد که خالکوبی نشده باشد
من خالکوبی دستان و گردنش را دیده بودم روی بند بند انگشتانش
خالکوبی های عجیبی به همراه حروفی به خطی ناآشنا و نشانه های
عجیب وجود داشت

وقت هایی که مسابقه ی بسکتبال داشتند به دلایلی در پایان بازی
پیراهنش را از جلو روی سرش میکشید... (کاملا درش نمیآورد فقط
قسمتی از شکم و بالای سینه اش دیده میشد) دیده بودم که چه
خالکوبی هایی دارد روی دستش تصویری از الویس {خواننده و
هنرپیشه} و در دست دیگرش عکس دو سر از کوبی برایانت و
شکیل اونیل {بسکتبالیست} و روی هر بازویش عکسی از مورگان
فریمن {مجری و بازیگر} و اپرا وینفری {مجری هنرپیشه} دیده
میشد و روی سینه اش... شکل دو چشم قرار داشت
دو چشمی که هم به نحوی جذاب بود هم ترسناک .

روی پشتش یک اسکلت سر بزرگ کشیده شده بود که حفره ی
خالی و سیاه چشمانش آنقدر طبیعی بود که مرا میترساند
همه دلشان می خواست آن خالکوبی ها را ببینند و من در هر
مسابقه اش میرفتم تا در آخر بازی بتوانم 'آن' را ببینم 'آن'

خالکوبی که به 'چشم شیطان' معروف بود
ولی دیدنش زیاد طول نمیکشید چون خیلی زود پیراهنش را پایین
میداد و من واقعا دلم می خواست تمام خالکوبی هایش ، تک به تک
خط به خط شکل به شکل را ببینم ولی خب این امکان پذیر نبود
(البته تا یک هفته ی پیش) و دقیقا از یک هفته ی پیش تا حالا
منتظر بودم که فقط کوچکترین اشاره ای کند تا او را با خود به
خانه ام ببرم .

همه میگفتند احتمالا شیطان پرست یا چنین چیزیست
روی همه ی انگشت هایش بغیر از انگشت کوچکش حلقه های
نقره ای داشت و حلقه ای که در شستش بود سیاه رنگ بود
روی لبش پیرسینگ داشت و جوری که از حرف های یکی از
دختر ها دزدکی شنیده بودم روی نوک سینه هایش هم پیرسینگ
دارد و من روحم را میفروختم تا فقط آن ها را ببینم

موهای دور سرش کاملا کوتاه شده بود جوری که پوستش کاملا
دیده میشد ولی همانجا را با خالکوبی های عجیب و غریب پوشانده
بود و قسمت جلوی موهای قهوه ای اش آنقدر بلند بود که وقتی
دعوا میکرد یا وقتی مسابقه میداد بصورت آشفته تا پایین چانه اش

میرسید و او را بطرز دردناکی تماشایی و دلفریب میکرد
صورتش کاملا استخوانی بود و فک سخت و بوسیدنیی داشت و
یک بینی ونزوثلاپی زیبا .

چشمان سبز_آبی اش ، زلال ترین چشمانی بود که تا بحال دیده
بودم و تنها قسمت از صورتش بود که او را معصوم نشان میداد
رنگ چشمانش به رنگ اقیانوس اطلس بود چیزی بین سبز و آبی و
مانند همان اقیانوس کاملا عمیق!

البته من قبلا ابا به او نگاه نمی کردم همه ی نگاه هایم دزدکی بود
چون میترسیدم با او چشم در چشم شوم
بله میترسیدم!

به یاد نمی آورم که حتی یک هفته یکی از اعضای این گروه در
دبیرستان خراب کاری نکرده باشد و کسی را در مدرسه مورد آزار
و اذیت قرار نداده باشد

باور کنید ترجیح می دهید دبیرستان را کنار بگذارید ولی با آن ها
در نیافتید

خدا را شکر آزار هایشان تا به حال دامن مرا نگرفته بود بجز
یکبار!

ترور!

خدایا من از این پسر به اندازه ی جهنم میترسیدم (حجم نفرتم بیشتر از ترسم بود)

او نفرت انگیز ترین موجودیست که تا بحال پا به به عرصه ی گیتی گذاشته

یکبار که باران تندی میبارید در خیابان ماشینش را جلویم پارک کرد آن زمان هنوز ماشین نداشتم و یکی از آن روز هایی بود که پدر و مادرم پیش جاناتان میماندند

از من خواست تا مرا برساند

بیاد دارم یک هفته ای بود که ترنتون تعلیق یک ماهه شده بود (بخاطر عشق بازی در مدرسه)

ابتدا قبول نکردم سوار شوم ولی وقتی صدایش را برایم بلند کرد و به نحوی دستور داد که باید سوار ماشینش شوم قبول کردم

او مرا 'چینی کوچولو' صدا میکرد و من متنفر بودم که کسی مرا اینطور صدا کند

(ولی خب جرات اینکه به او بگویم مرا جین صدا کند نداشتم)

وقتی کمی از مدرسه فاصله گرفت شروع به گفتن حرف هایی کرد که

ابتدا مرا خجالت زده و سپس مرا وحشت زده کرد

ابتدا از رابطه های جنسی اش برایم تعریف کرد ،اینکه چطور با

یک دختر عشق‌بازی میکرد و در گفتنش کوچکترین جزئیات را از قلم نیانداخت و بعد نگاه کثیفی به من کرد و

از من خواست چون لباسم خیس است تیشترم را در بیاورم و من ایدا اینکار را نمیکردم چون میدانستم که دلیلش برای اینکه می خواهد برهنه شوم نگرانی اش برای بیمار شدنم نیست به من گفت اگر اینکار را نکنم کاری با من میکند که هرگز از یاد نبرم

و من با ترس به او گفتم که اینکار را نمیکنم ابتدا خندید، بعد اخم کرد و بعد سرعت ماشین را زیاد کرد آنقدر زیاد که باعث شد گریه کنم و التماس کنم که ماشین را نگه دارد

من ترس از سرعت داشتم در حقیقت ترس از سرعتم از وقتی شروع شد که یک تصادف شدید داشتیم

البته کسی از خانواده ام صدمه ی جدی ندید ولی همان تصادف باعث شده بود ترس از سرعت داشته باشم

وقتی ترور متوجه شد که اینکار را نمیکنم گفت یا لباسم را در بیاورم یا سرعتش را بیشتر خواهد کرد

و وقتی قبول نکردم مرا جایی پرت و خلوت پیاده کرد
آنروز یک مرد تقریبا میانسال مزاحم شد و تلفن همراه، ساعت ،
کیف پول و گوشواره هایم را دزدید ،سعی کرد مرا لمس کند ولی با
ضربه ای که به بیضه اش زدم ناکام ماند
ولی بهر حال من مجبور شدم تمام راه را در آن باران پیاده تا خانه
بروم

و وقتی رسیدم تقریبا نیمه شب شده بود

شب افتضاحی بود

هیچوقت در زندگی ام آنطور نترسیده بودم و حتی گاهی خوابش را
میبینم

فردای آنروز تمام افراد مدرسه به من و بعد به چیزی که در تلفن
همراهشان بود نگاه میکردند و میخندیدند و بعد فهمیدم ترور ابادا
قصد اینرا نداشته که مرا برهنه ببیند یا کار بیشرمانه ای با من بکند
بلکه می خواسته از من برهنه فیلم بگیرد که البته ناکام ماند
ولی فیلمی که از ترس سرعت زیاد ماشینش گریه میکردم را
گرفته ،و در مدرسه پخش کرده بود
و این به من یاد داد که دیگر هرگز سوار ماشین هیچ یک از آن
گروه نشوم

ولی حالا در این یک هفته ای که ترنتون تمام حواسش به من است
آن گروه نه من و نه کسی دیگر را اذیت نکرده بودند
متوجه نیشخندی که ایو به ترنتون زد شدم ولی ترنتون جواب
نیشخندش را با پوزخند همیشگی اش داد

انقدر حواسم به ترنتون بود که متوجه تمام شدن کلاس و بیرون
رفتن خانوم مایکلسون نشدم

وقتی کتابم را بستم سایه ی کسی را کنارم حس کردم
و همینطور دستی که درست روی دستم که روی کتاب بود قرار
گرفت

متوجه زبری چیزی زیر دستش شدم بدون هیچ حرفی دستش را
برداشت و بیرون رفت حتی به من نگاه هم نکرد به دستم نگاه کردم
که کاغذی مچاله شده رویش بود

با کمی دلواپسی و حالتی عصبی کاغذ را باز کردم
بنیتا با هیجان فریاد کشید

"وای زود باش بازش کن"

فصل دوم

شرط بندی

به او نگاه کردم که چشمانش با شادی برق میزد
کاغذ مچاله شده را باز کردم و خط زیبایش را دیدم
"وقتی زنگ کلاس بعدی خورد بیا آزمایشگاه!T"
فقط همین !

هیچ چیز دیگری روی آن تکه کاغذ نبود
از هیجان دستانم می لرزید

بانی کاغذ را از من گرفت و با هیجان جیغ کشید
تازه متوجه کلاس خالی شدم
" وای خدا گفتم که اون ازت خوشش اومده، امروز وقتشه ... امروز
دخلشو بیار، کاری کن ببرتت خوشش و بعد..."
با هیجان خندید

بنیتا گفته بود که ترنتون را به خانها ببرم چون فکر می‌کرد هرگز
کسی را به خانه‌ی خودم نخواهم برد، چون هرگز او را به خانه‌ام
دعوت نکرده بودم

به این خاطر که مادرم اجازه نمی‌داد... و مادرم دلایل خودش را
داشت {که البته فقط برای خودش منطقی بود چون من میدانستم که
دلیلی که می‌آورد درست نیست }

همین امروز تمامش می‌کردم
حتی از فکرش هم ضربان قلبم بالا گرفت
دل‌م می‌خواست جیغ بکشم و آن یک تکه کاغذ مچاله شده را به همه
نشان دهم

"بنظرت اونجا می‌خواد چی بگه؟"

"قرار نیست چیزی بگه دیوونه... اون قراره یکاری بکنه و شرط
می‌بندم بعد از امروز دیگه باکره نخواهی بود... شنیدم اون خیلی

خیلی کم تحمله"

"از کی شنیدی؟"

با پرسیدن این سوال بنیتا با صدای بلندی خندید
"فکر نکنم دختری تو مدرسه باشه که تا به حال با اون خوابیده
باشه آخرین دختری هم که باهش بود اون دختره لور-... اومم
هیچی.... تو فقط باهش بخواب و خودتو از این نفرین نجات بده با
بقیش هم کاری نداشته باش، مگه خودت نگفتی فقط میخوای با اون
بکارتتو از دست بدی، چون فکر میکنی باید اولینت بهترین باشه؟
پس به این چیزا کاری نداشته باش"

بنیتا فکر میکرد فقط قصدم از از اینکه می خواهم با او بخوابم این
است که می خواهم یک پسر فوق العاده و کار بلد اولینم باشد
البته این به نحوی درست بود ولی خبری از علاقه‌ام به آن پسر
شورور نداشت

برعکس، بنیتا فکر می‌کرد من از ترنتون به شدت می ترسم!
البته این هم به نحوی درست بود من واقعاً از ترنتون میترسیدم
او با آن خالکوبی‌ها و آن صورت سوراخ سوراخ شده به خاطر
پرسینگ‌ها و آن فلزهای روی لب بینی و گوش هایش به شدت
شیطانی و خشن به نظر می رسید .

فورا ایستادم و به بنیتا نگاه کردم

"صورتتم چطوره؟"

بی درنگ جواب داد

"ترسیده بنظر میای که باعث شده قرمز بشی و این خجالتی نشونت

میده و این اتفاق نباید بیفته اون نباید بفهمه که ترسیدی"

با کنایه گفتم

"چقدر بهم انرژی میدی"

نیشخند زد

"فقط خواستم روراست باشم"

بنیتا مغرورترین دختری بود که در زندگی ام دیده بودم و این غرور

را روی من هم اعمال می کرد یعنی باید همانطور که او میخواست

رفتار می کردم که البته هیچوقت جراتش را نداشتم که مثل او باشم

بانی هرگز با من مغرورانه رفتار نمی کرد که این واقعا برایم خوب

بود چون هیچ کس به غیر از من جرات نزدیک شدن به او را

نداشت

اگر درست به کارهایش فکر میکردی او هم کمی مثل من عجیب

بود!

چشمان سبز روشنی داشت رنگی که کمتر دیده بودم و جالب اینکه
رنگ چشم هایش با شیرد هم رنگ بود
بسیار لاغر بود و سینه های خیلی کوچکی داشت و بخاطر این
همیشه غر میزد

موهای مواجی داشت که آنقدر زیبا بودند که نگاه ها را بسمت
خودش جلب میکرد

صورتش بسیار دوست داشتنی بود و همه چیزش کوچک و ظریف
بود، قدش، بینی اش، لب هایش صورتش چشمانش و تنها چیز بلندش
موهای روشنش بود .

از کلاس بیرون رفتیم و در راه دو نفر از گروه پنج نفری ترنتون
را دیدیم که به من نیشخند می زدند
ترور و شیرد!

متوجه شدم شیرد باحالت عجیبی به بنیتا نگاه می کند

نگاهش قابل تشخیص نبود

اخم کرده بود

ولی روی صورتش چیز دیگری هم بود که متوجه اش نمی شدم
عجیب تر اینکه بنیتا هم به او اخم کرده و صورتش سرخ شده بود

شپرد هیکل بزرگی داشت با اینحال ترنتون درشت تر از او بود چون از آنها دو سال یا کمی بیشتر، بزرگتر بود... از همه ی ما بزرگتر بود

او به مدت دو سال ترک تحصیل کرده و علتش را کسی نمی دانست

حالا او با دو سه سال فاصله سنی در کلاس ما بود در صورتی که باید حالا به کالج میرفت

ترنتون از اول اینقدر عوضی نبود

وقتی پدرش فوت کرد و مادرش ازدواج کرد ترک تحصیل کرد و وقتی برگشت به یک عوضی لعنتی تبدیل شده بود

کاملاً یک ترنتون جدید!

مادرم معلم ابتدایی بود و من ترنتون را از وقتی کلاس اول بود می شناختم به خاطر اینکه مادرم دائماً نگرانم بود همیشه همراهش به محل کارش می رفتم، آرام در کلاس همراه بقیه می نشستم و تنها هم بازی ام هم ترنتون بود

البته از من فقط چند سالی بزرگتر بود ولی همیشه از من مراقبت میکرد

حتی به خاطر این که یک بار یک پسر مرا اذیت کرد و با پشت

دستش به دهانم کوبید ترنتون او را زد
البته نه با دستش بلکه او را مجبور کرد کنار در بایستد و در را
محکم روی دستش بست
آن موقع فقط پنج یا شش سال داشتم و او هشت یا نه ساله بود
به یاد دارم آن روز به شدت گریه کردم و ترنتون برای اینکه
آرام کند روی لبم را بوسید
هنوز هم بوی دهانش را به خاطر می آورم
به خاطر اسنکی که خورده بود دهانش بوی اسنک پنیری میداد
"جین برای کاری که میخوای بکنی مطمئنی؟ اون خیلی وحشی و
خیلی بزرگتر از توعه و طبق چیزی که شنیدم اومم خیلی بزرگه
..میدونی که چی میگم... ممکنه نتونی تحملش کنی..."
حرفش را بریدم
" من مطمئنم بی { بنیتا} ... من اونو می خوام حتی اگه بدنش اندازه
فیل باشه"
بانی خندید
" اگه اینطوری میشد آلتش کل هیکتو می گرفت (قهقهه زد) میدونی
اون یه آلت بزرگ و یه مغز نخودی داره "
خندیدم و به او چشم غره رفتم
به سمت آزمایشگاه رفتیم

هیچکس از آزمایشگاه استفاده نمی کرد پس آنجا تنها بودیم
از فکر تنهایی با ترنتون موهای بدنم سیخ شد و تپش قلبم سرعت
گرفت

با دلهره از بنیتا جدا شدم
لحظه ی آخر لبخندش مرا بیشتر ترساند ...یک لبخند شیطنت آمیز
که میگفت

باید انتظار هر چیزی را داشته باشم
با حالتی عصبی از پله ها بالا رفتم
آزمایشگاه آخر سالن طبقه دوم بود و در این طبقه فقط آمفی تئاتر و
کلاس هنر برگزار می شد که دو هفته بود به خاطر تصادف آقای
جیمز کلاسهها برگزار نمی شدند

به سالن که رسیدم ضربان قلبم به حدی سریع شد که در گوش هایم
اگو می شد

هر چه بیشتر به در آزمایشگاه نزدیک میشدم هیجان بیشتر و
ضربان قلبم بالاتر می رفت
پشت در آزمایشگاه ایستادم و از روی پنجره کوچک شیشه ای که
به اندازه ی یک کتاب باز بود به داخل نگاه کردم
ولی کاملا تاریک بود !
دستگیره را آرام پایین کشیدم

چند ثانیه صبر کردم، چند نفس عمیق کشیدم چون در غیر این صورت بخاطر کمبود اکسیژن بیهوش میشدم و بالاخره در را باز کردم.

می توانستم با نوری که از یکی از پنجره ها می آمد صورتش را ببینم که شاید ده قدم جلوتر از من به دیوار تکیه داده بود پرده ی بقیه ی پنجره ها کشیده شده بود و غیر از همان یک پنجره نوری به اتاق نمی آمد

خواستم چراغ را روشن کنم ولی صدایش را شنیدم
" نه روشنش نکن "

خدایا صدایش!

آنقدر عمیق بود که باعث منقبض شدن شکم شود
به وضوح می لرزیدم ولی همان جا ایستادم و در تاریکی به او نگاه کردم

جالب این بود که ادا به صورتش نگاه نمی کردم چون دیدن آن صورت مرا می ترساند

نگاهم را روی مورگان فریمن {خالکوبیش}نگه داشتم و منتظر ماندم

... من که حتی از دیدن صورتش می ترسیدم چطور قرار بود با او بخوابم؟

"یه هفته تموم باچشمات و نگاه‌های دزدکیت داشتی التماس می کردی باهام تنها باشی و حالا که این فرصتو پیدا کردی اونجا مثل مجسمه ایستادی؟"

از صدایش تکان سختی خوردم و نگاهم را به صورتش برگرداندم صدایش عمیق و کمی خش دار بود

حرف هایش بطرز هوس انگیزی از دهانش بیرون میریخت که باعث میشد رعشه ای که در بدنم افتاده شدیدتر شود

پوزخند همیشگی اش روی لبهایش بود و چشمانش منتظرانه مرا بررسی می کرد

با قدم‌هایی لرزان به او نزدیک شدم

با چشمان سبز_آبی اش در آن نور کم ترسناک تر به نظر می رسید و آن لب های گوشتی اش خوشمزه و هوس انگیز تر از همیشه بود

با دو قدم فاصله رو به رویش ایستادم و با صدای لرزانی نالیدم " فکر می کردم یه هفتست که تو ..."

ناگهان محکم بازویم را گرفت و مرا چرخاند و در جایی که خودش چند لحظه پیش ایستاده بود هل داد و به دیوار چسباند با ترس هین بلندی کشیدم

بدن گرم ترنتون را روی بدنم حس می کردم،
دستانش دو طرف بازویم را محکم نگه داشت و روی دیوار قفلشان
کرد

نفس گرمش گوشم را قلقلک داد
از ترس چشمانم را بسته بودم و وقتی بازشان کردم یک طرف
صورت، گوشها و گردنش در دیدم بود
ناگهان از ذهنم گذشت که زبان کشیدن روی گردنو گوشش چه
حسی میتواند داشته باشد؟

صدای خشن و هوس انگیزش را کنار گوشم شنیدم
"خیلی دلت میخواست بهت دست بزنم مگه نه؟"
سرش را عقب کشید و با چشمانی جذاب و مغرور به من نگاه کرد
نفس نفس می زد و قفسه ی سینه ام به سرعت بالا و پایین میشد
با علاقه به قفسه سینه ام نگاه کرد
"خیلی وقت بود که میتونستم بفهمم چشمت دنبالمه ولی خب فکر
میکردم هم جنسبازی"

از چیزی که گفت نفسم بند آمد
من؟

همجنس باز؟

این دیگر چه کوفتی بود؟

نگاهش را از من بر نداشت و با چشمان منتظر به من خیره شد
"من... نه... من همجنس باز نیستم... این حقیقت نداره، چطور
همچین فکری کردی؟"

نمی‌دانم چطور جرات کردم از او سوال بپرسم؟
شاید کنجکاوی دلیلش بود

خندید

" همه میگن تو با ،بانی هیپکینز {بنیتا} هستی، با هیچکس قرار
نمیزاری، خب البته اگه درست حدس زده باشم باید هنوز باکره
باشی؟"

دوباره نفسم بند آمد

نه به خاطر اینکه فکر می‌کردند که منو بنیتا با هم رابطه داریم
نه !

چون درباره ی شخصی ترین چیز زندگی ام حرف زده بود
" من با بانی نیستم... البته که نیستم، اون فقط دوستمه"

" و تو باکره‌ای؟"

امیدوار بودم این قسمت حرفش را نادیده بگیرد ولی او بی خیال
نمی شد

آب دهانم را قورت دادم

متوجه شدم دستانش کمی روی بازویم شل شد پس آرام دستم را

پایین تر آوردم

خودش دستانم را گرفت و روی سینه اش گذاشت
حس انگشتانم روی عضلات سینه اش هورمون هایم را به رقص
در آورد و بین پایم نبض گرفت
حس عضلاتش مثل چیزی که تا به حال تجربه اش کرده باشم،
نبود

زیر پوست کف دستم گزگز میکرد
و حس میکردم اگر دستم کمی بیشتر آنجا بماند خواهم سوخت
بی اراده اعتراف کردم
" آره باکرم "

یا مسیح!

چطور این حرف را زدم؟

شرم آور بود

سرش نزدیک شد و این بار نرمی لبش گوشم را لمس کرد
"چرا تا حالا باکره موندی؟ خودتو برای من نگه داشته بودی"
فقط کافی بود همین طور به حرف هایش ادامه دهد تا بمیرم!
بدون اینکه خودم بخوام حرفی از دهانم بیرون آمد
"گمونم..."

خدایا چرا اختیارم را از دست داده بودم؟

چطور صدایش با من اینکار را میکرد ؟
این لحن هوس انگیز درون صدایش ذاتی بود یا برایش تلاش
میکرد تا صدایش هوس انگیز به نظر بیاید؟
گمانم برای اینکه بتواند صدایش را در این حد هوس انگیز و تاثیر
گذار کند سال ها تمرین کرده بود !
نفس هایم منقطع شده بود و او دوباره ادامه داد
"بهم بگو چند بار با فکر من خودتو لمس کردی جین؟"
اولین بار بود که بعد از سال ها اسمم را به زبان آورده بود و همین
باعث شد به سینه اش چنگ بزنم و او به خاطر این کارم لبخند
بدجنسانه ای زد
بله من بارها با فکرش خودم را لمس کرده بودم

" حرف بزن جین بزار صداتو بشنوم، بهم بگو که میخوای همین
امروز جوری بکنمت که همیشه تو فکرت خیال پردازی میکردی
...همینو میخوای جین؟"

صدایش آنقدر هوس انگیز و شهوانی بود که نمی توانستم نفس
بکشم

بله من همین را می خواستم !
قرار بود امروز این کار را بکنم

خانوادهام صبح از نیویورک به خانه می رسیدند و تا دو ماه دیگر
به نیویورک نمی رفتند پس فقط همین امشب را وقت داشتم باید تمام
توانم را جمع می کردم تا جوابش را بدهم
"آره می خوام... ترنت..."

سرش درست جلوی صورتم قرار گرفت طوری که وقتی حرف
زد لبهایش لبهایم را لمس کرد
خدایا دهانش خوشبو بود!
و گرمای بدنش را کاملا حس می کردم
"پس شروع کن!"

شروع کنم؟

باید چکار می کردم؟

لبهایش درست جلوی لبهایم قرار گرفته بود
همان چیزی که همیشه می خواستم

همان لبهای گوشتی ، وسوسه انگیز و شیطانی !

ترنتون لبش را لیسید و زبان خیشش لبهایم را لمس کرد
زبانم را روی لبم کشیدم

مزه اش باعث شد بی اراده لبم را روی دهانش بگذارم

ناشیانه او را بوسیدم و او بعد از یک ثانیه همه چیز را به دست

گرفت و همانطور که مرا به دیوار فشار میداد شروع به بوسیدنم

کرد

زبانش درون دهانم لغزید

و من مزه اش را چشیدم

زبانش مزه بی نظیری داشت نه مثل قبل!

یک طعم مردانه، وسوسه کننده و خالص!

حرکت زبانش خشن بود و من این را دوست داشتم

درون دهانم ناله کرد و سختی بدنش را به شکم فشار داد که به

من می گفت که دقیقاً همین امشب مرا از این نفرین خلاص خواهد

کرد!

وقتی پاهایم بی حس شد آرام عقب کشیدم

کمرم را با یک دستش نگه داشت و دست دیگرش را کنارم روی

دیوار گذاشت و میدیدم که چطور انگشتانش مشت شده!

با چشمانی که از هیجان و با شهوت برق می زد به من نگاه کرد

"خوشمزه ای ولی هنوز باید یاد بگیری، بگو ببینم اولین باره کسی

میبوستت؟"

صدایش از برانگیختگی اش خش دار و خشن تر شده بود و

با دیدن صورتش می توانستم بگویم که منتظر جواب بله است

مطمئن بود که کسی تا به حال مرا نبوسیده

با نفس نفس و صدای ناصافی نالیدم

" نه دفعه ی اولم نیست که کسی منو میبوسه.... قبلا یبار بوسیده شدم"

حالت صورتش تغییر کرد

ابروهایش به هم نزدیک شد و اخم کرد

از آن اخم هایی که از آن می ترسیدم

از آن اخم هایی که نگاه کردنش مرا به جهنم محکوم می کرد

وقتی در برابر یک پسر این اخم را به کار می برد یعنی حداقل یک

استخوان از آن پسر را خواهد شکست

ولی نمی دانستم امکان داشت با من چه کار کند.

از ترس کمی در خودم جمع شدم

چرا عصبانی شده بود ؟

" قبلا کی بوسیدت؟"

لب پایینی ام را گاز گرفتم که با دیدن آن صورت ترسناک گریه

نکنم

دختر حساسی نبودم ولی وقتی می ترسیدم گریه ام می گرفت و این

دست خودم نبود

با صدایی که به سختی شنیده می شد نالیدم

" خود...تو... منو بوسیدی!"

حالت صورتش از خشم به تعجب و بعد به پریشانی و بعد به حالتی

عصبی تغییر کرد

گویا نگران چیزی بود و همان لحظه صدایی را از بین وسایل
آزمایشگاه شنیدم

سرم را چرخاندم و در تاریک و روشن اتاق چهار نفر را دیدم

یکی از آن ها با تلفن همراهش در حال فیلم گرفتن از ما بود

از پشت وسایل بیرون آمدند و با صدای بلند می خندیدند

ترنتون مرا رها کرد و دو قدم از من فاصله گرفت

به سختی سر پا ماندم و با چشمان گشاد شده فقط نگاهشان می کردم

تمام اعضای گروهش بودند و همان طور که همچنان ایو از من

فیلم می گرفت قهقهه میزد

کسی چراغ را روشن کرد و من به طور واضح صورت ترنتون را

دیدم

همان پوزخند همیشگی اش روی صورتش بود و با حالت عجیبی

نگاهم می کرد

متوجه لرزش لب هایم شدم

گریه در راه بود!

لب پایینی ام را محکم گزیدم

نه!

این را دیگر به آنها نمی دادم!

لذت دیدن اشک هایم را به آنها نمودم
نگاهم را از بقیه گرفتم و فقط در چشمان شیطانی ترنتون نگاه
کردم

یک هفته ی تمام مرا به بازی گرفته بود تا فقط سوژه ای برای
تفریح دوستانش و اعتراف از من برای باکره بودنم داشته باشد؟

تمام سعیم را کردم تا گریه نکنم ولی اولین قطره اشک از چشمانم
بیرون ریخت

شاید به این خاطر بود که بدون این که پلک بزنم به ترنتون که او
هم به من خیره شده بود نگاه می کردم
صدای ایو را شنیدم

"واقعا فکر کرد ترنت با اون قراره بخوابه آخه چقدر آدم میتونه
احمق باشه،باحال تر از اونی بود که تصورش کرده بودم"
کامرون بدخلق و در عین حال با سرگرمی غرید
"آره باحال بود ولی ده هزار دلار باختیم"

گوشی هایشان را کنار گذاشتند و حتی صبر نکردند تا من از
آنجا بروم

حالا که سرگرمیشان با من تمام شده بود انگار که اصلا آنجا
حضور نداشتم

شپرد از جیبش چند اسکناس بیرون آورد و به دست ترنتون داد
سر جایم خشکم زده بود

باید میرفتم تا بیشتر از این خُرد نشوم
باید از آنجا می رفتم ولی پاهایم توان حرکت نداشت
خدایا... سر من شرط بسته بودند!

««جین...»»

سرم را تکان دادم حالا وقتش نبود
نمی توانستم این رسوایی را با جاناتان شریک شوم
«« از سرم برو بیرون جان، الان وقتش نیست... باور کن به
اندازه ی کافی..»»

«« نه جین... گوش کن..... یه اتفاقی افتاده... مامانو بابا ««
با تصویری که در سر جاناتان دیدم نفسم بند آمد به دیوار پشت سرم
تکیه دادم تا نیفتم
جاناتان داشت به تلویزیون نگاه میکرد و تلویزیون اخبار را نشان
میداد...!»

می دانستم که چشمانم تا آخرین حد گشاد شده
دیگر صدای جاناتان را نمی شنیدم
باید میرفتم باید هرچه زودتر خودم را به جاناتان می رساندم
با تمام توانم سعی کردم پاهای خشک شده ام را حرکت دهم و

متوجه شدم تمام حواس آن گروه حالا دیگر به من است
می دانم در آن لحظه وضعیت وحشتناکی داشتم به سرعت دویدم و
از آزمایشگاه بیرون رفتم لحظه ی آخر زمزمه ای را شنیدم که نامم
را صدا میکرد

ولی اهمیتی ندادم

اصلا فکرم در مکانی که در آن قرار داشتم نبود
من در سر جاناناتان بودم و به دنبال پدر و مادرم می گشتم
به سمت قفسه ی درون سالن رفتم و وسایلم را فوراً برداشتم
سوییچم را از کیفم در آوردم

ودویدم

کسی در حیاط نبود پس سرعت از مدرسه بیرون رفتم و سوار
فورد قدیمی ام شدم
با بی احتیاطی که از من بعید بود خیابان های فرعی را با آخرین
سرعتی که می توانستم راندم

وقتی به خانه رسیدم اولین کاری که انجام دادم این بود که کیفم را
از وسایلم خالی کردم

مدارکم را برداشتم و درونش گذاشتم

سوار تاکسی شدم و به سمت فرودگاه رفتم تا با اولین پرواز به
نیویورک بروم.

فصل سوم

 انتظار 

اینترنتون

بوسیدن لب هایش ناب ترین و پاک ترین چیزی بود که در زندگی
ام حس کرده بودم
دهانش شیرین بود
یک طعم آشنا!
آبنبات!

قرار نبود اینطور شود

اصلا قرار نبود او را ببوسم و از لمس لب هایش تحریک شده
بودم

دهانش به شیرینی عسل و راغب بود

آنقدر راغب ، که مطمئن بودم اگر همینجا برهنه اش کنم کوچکتترین
اعتراضی نخواهد کرد

اگر عقب نمیکشیدم دستانم به جاهایی که لایقش نبودند میرفتند

من حتی برای لمسش هم نالایق بودم

سر به سرش گذاشتم

"خوشمزه ای... ولی هنوز باید یاد بگیری"

و خدایا دلم می خواست من کسی باشم که به او آموزش می دهد

....

"بگو ببینم اولین باره کسی میبوستت؟"

نیاز داشتم اینرا بدانم ، تقریبا مطمئن بودم قبلا بوسیده نشده ، در

حقیقت من نگذاشته بودم بوسیده شود

صورتش سرخ شد که باعث درد گرفتن کشاله ی رانم شد و با

جوابی که داد خون در رگ هایم خشکید

عضلاتم منقبض شد و سخت شدن فکم باعث شد صورتم درد بگیرد

بسختی سعی کردم کلمات را بیرون بریزم و از او بپرسم چه کسی

او را بوسیده

قرار نبود کسی او را ببوسد ، من مواظب بودم که چنین اتفاقی نیافتد

شاید یکی از اقوامش او را بوسیده...

پسر عمو...

پسر عمه

یا هر حرام زاده ی دیگری...

او ترسیده بود ، میلرزید و چشمانش گشاد شده بود

کلمات تقریبا با فشار از دهانم بیرون آمد و با جوابی که داد تقریبا

مرا کشت

باورم نمیشد ...

یعنی بخاطر میاورد؟

این امکان نداشت

او آن زمان باید خیلی کوچک میبود!

شاید پنج یا شش سال...

شاید از ترس دروغ میگفت

ولی چنین چیزی در صورتش دیده نمیشد

مطمئن بودم که آن صورت معصوم نمی تواند در تمام زندگی اش

حتی یک دروغ هم گفته باشد

من تمام این سال ها البته بجز سال هایی که در زندان بودم حواسم

به او بود ... شاید درست مثل یک برادر ...

از فکری که کردم در دلم فحشی به خودم دادم

کدام برادری با بوسه ی خواهرش اینطور شهوت زده می شد؟

ولی سال ها پیش وقتی که لب هایی که بخاطر ضربه ی آن پسر

ورم کرده بود را بوسیدم و به او قول دادم که نگذارم کسی او را

اذیت کند و همینطور وقتی مادرش مرا تشویق کرد که همیشه

مواظبش باشم، این برایم مثل یک وظیفه شده بود تا نگذارم چنین

اتفاقی بیفتد

اکثر پسران مدرسه را گوشمالی داده بودم تا به او نزدیک نشوند

و خودم این خبر را همه جا پر کرده بودم که او و هیپکینز رابطه

دارند

دیدن قیافه‌اش وقتی آن حرف را به او زدم واقعاً خنده دار بود و اعتراف به باکره بودنش...

'اوه نه مرد داری راهو اشتباه میری اون قرار نیست هیچی باشه ، پس مثل یه حروم زاده دربارش فکر نکن'

همان لحظه صدای بچه ها را شنیدم

از جین فاصله گرفتم

با تعجب به همه نگاه می کرد

با دیدن صورتش پشیمان شدم ولی خب دیگر نمیشد کاری کرد

این فقط یک شرط بندی احمقانه بود

وقتی ایو متوجه شد از همه ی پسرها زهرچشم گرفته‌ام تا طرف

جینجر نروند این شرط بندی را راه انداخت تا ثابت کنم که به آن

دختر با آن لب های شیرینش علاقه ای ندارم و من به خاطر

غرورم و فقط به خاطر اینکه به آنها ثابت کنم علاقه ای در کار

نیست قبول کردم

من فقط جلوی پسر ها را گرفته بودم تا کاری نکنند تا قلب جینجر

بشکند همین!

به خاطرش چند دنده و دندان شکانده بودم و چندین چانه و گونه را

کبود کرده بودم و حالا خودم قلبش را شکاندم

با آن چیزی که در چشمانش میدیدم مطمئن بودم تا ابد مرا نخواهد
بخشید

وقتی شپرد پول را درون دستم گذاشت نگاهم را از جینجر گرفتم و
به دوستانم نگاه کردم همه می خندیدند و لبهای ایو با پوزخندی جمع
شده بود

نگاهم را از دهان خنداناش گرفتم و دوباره به جینجر نگاه کردم چرا
نمی رفت!

اکثر دختر ها در این مواقع عصبانی می شدند، داد می زدند
، فهش میدادند و می رفتند
شاید شوکه اش کرده بودم
'آره دختر ، من در این حد بدم'

با اولین اشکی که از چشمانش چکید از خودم متنفر شدم وقتی با
نفس های بریده به دیوار تکیه داد از دوستانم هم متنفر شدم
وقتی بی رمق از آزمایشگاه فرار کرد طاقت نیاوردم
"جین"

می خواستم به دنبالش بروم ولی ایو دستش را روی سینه ام گذاشت
" اون خوب میشه، انقدر احمق نیست که فکر کنه ترنتون ازش
خوشش بیاد، تو خودتو ثابت کردی دیگه خرابش نکن"
حق با ایو بود نهایتا از من متنفر میشد که این خوب بود

باید همان پسر عوضی می‌ماندم
خوب بودن تاوانی داشت که من دیگر هرگز قرار نبود بپردازم
نیشخندی زدم و پول را از بالای یقه ی لباسش درون سینه بندش
گذاشتم

با حالت شهوت انگیزی خندید
و دستش را روی سینه ام کشید و به سمت پایین حرکت داد
ترور مزه پراند

"حالا دیگه اینجا جای ما نیست"

پسر ها خندان بیرون رفتند
می‌دانستند حالا چه اتفاقی قرار است بیفتد
ایو خودش را به من چسباند
وقتی شکمش با آلت سخت شده ام برخورد کرد با تعجب خودش
را عقب کشید

" فقط چند ثانیه که دستتو گذاشتی تو لباسم"

واقعاً فکر میکرد به خاطر او اینطور برانگیخته شده ام ؟
من هنوز هم از طعم لبهای نرم و شیرین جینجر مست بودم
در کلاس متوجه مچ پایش شده بودم پوستش به سفیدی خامه و
کاملاً براق بود
با فکرش از خودم چندشم شد

قرار بود مستی شراب لبهای جینجر را با ایو رفع کنم؟
منو ایو رابطه ی عاشقانه ای نداشتیم و تا به حال حتی با هم یک
قرار درست و حسابی هم نگذاشته بودیم
ولی هر وقت به هم نیاز داشتیم هیچ کداممان 'نه' نمی گفت.

اگر اینجا ما را مشغول سکس می گرفتند این بار دیگر اخراج
می شدیم ولی همین حالا باید آلتهم را از این عذاب خلاص میکردم
من از تمام بدن جین فقط مچ پایش را دیده بودم
و آن مچ پاها به طرز لعنتی سکسی بودند
قبلا قسمت های بیشتری از بدنش را دیده بودم ولی او آن زمان
خیلی خیلی کوچک تر بود
حالا همیشه تیشرت مسخره ای می پوشید که من حتی با آنها بینی
ام را هم پاک نمی کردم
و شلوار گشادش....

خدایا!

از آنها متنفر بودم!

هر بار که او را با آن لباس ها می دیدم هوس می کردم به او حمله کنم و همه ی لباس هایش را از تنش در بیاورم از این فکر آتم به شدت درد گرفت و پر شدن رگ هایش را حس کردم

قبلاً اصلاً به جین اینگونه فکر نکرده بودم شاید به خاطر بوسیدنش بود، ولی کنجاو بودم که چه چیزهایی را زیر آن لباس های مزخرف پنهان کرده انگشتان ایو کمر بند و بعد دکمه ی شلوارم را باز کرد و همانطور که مستقیماً در چشمانم نگاه میکرد انگشتانش دور آتم پیچید از بیقراری آهی کشیدم

باید فوراً خودم را درونش فرو میکردم دستش را پس زدم ، او را بسمت دیوار هل دادم و او را بین خودم و دیوار گیر انداختم

دامن کوتاه سیاهش را بالا کشیدم و بدون اینکه شورتش را در بیاورم لبه اش را کنار زدم و با تمام سرعتی که می توانستم خودم را درونش فرو بردم واژنش فقط کمی خیس بود و همین باعث شد از درد جیغ خفه ای بکشد

من در رابطه ی جنسی تا حدی خشن بودم و این را تقریباً همه ی

دختران مدرسه (البته بجز جینجر) تجربه کرده بودند ولی
اولین بار بود که با کسی با این خشونت سکس میکردم
فقط می خواستم خودم را خالی کنم
می خواستم از شهوتی که بخاطر آن دختر شکل گرفته بود هر چه
زودتر خالی شوم
بخاطر اینکه با دختر معصومی مثل او شهوتی شده بودم احساس
گناه میکردم
نمی دانم چرا ولی او مرا بیاد نه سالگی خودم می انداخت
آن پسر معصوم ... آن پسر بی دست و پا... آن پسر ساده ی
مهربان...
آن پسر تنها و بنحوی با این حس ناگزیر شده بودم که نگذارم
ظلمی که به من شده بود به او هم بشود
دستانم را از دو طرف به جلو و بسمت صورت ایو بردم
با یک دست دهانش را پوشاندم و با دست دیگر گردنش را گرفتم و
درویش حرکت کردم ... محکم!
خیلی محکم!
حتی به این فکر نکردم که کاندوم ندارم
کاندوم را برای ترس از حامله شدن ایو استفاده نمیکردم ، میدانستم
که قرص مصرف میکند

دلایم برای استفاده از کاندوم بخاطر این بود که از او بیماری جنسی
نگیرم

کسی در مدرسه نبود که ترتیب ایو را نداده باشد و بیرون از
مدرسه او با پسر های بزرگ تر از خودش میپیرید که اکثرا
خلافکار و معتاد بودند

البته این موضوع برای یکسال پیش بود
به گفته ی خودش از یک سال پیش، با کسی بغیر از من نخوابیده و
یا با فکر من و یا با خود من ارضا میشد
با این فکر بیاد جینجر افتادم که گفته بود با فکر من خودش را لمس
میکند

شیطان را میبوسیدم تا فقط بتوانم آن صحنه را ببینم !

با صدای خفه ای غریدم

"لعنت لعنت لعنت"

'خفه شو ترنت خفه شو...اون دختر نه...تو حتی لایق نبودی تا

ببوسیش...'

نه لایقش نبودم

من عوضی تر و کثیف تر(و کثیف بودم ربطی به دختر باز بودم

نداشت من سال ها پیش به چیز کثیفی مبدل شده بودم) از آن بودم

که حتی لمسش کنم

من کار هایی کرده بودم که حتی به سر کوچک بامزه اش نمیرسید
و حتی اگر میرسید باورش نمیشد شخصی بتواند با دختران چنین
کار هایی کند ...

شاید هم باورش میشد!

ممکن است آن دختر از بقیه ی دختر ها راجع به سکس های
گروهی که داشتم و نوع رابطه هایی که داشتم یا مشکل عدم کنترل
خشم شنیده باشد

ایو زیر بدنم حتی توان جیغ کشیدن نداشت
گمانم می توانست به جرم تجاوز جنسی از من شکایت کند ،جوری
که او را میکردم (با خشم)چیزی کمتر از تجاوز جنسی نبود
با دستانش سعی کرد خودش را از من دور کند و من محکم تر او
را نگه داشتم و ضربه هایم را محکمتر کردم
جوری که سینه هایش به دیوار چسبید و از صدایی که از دهانش
بیرون آمد مطمئن بودم که دردش آمده
لحظه ی آخر وقتی به اوج میرسیدم فقط یک چیز در ذهنم بود
لب های شیرین جینجر...

| یک ماه بعد |

یک ماه لعنتی گذشته بود
یک ماه که هر دقیقه اش به اندازه ی جهنم طولانی بود
تمام این یک ماه سر کلاس ها حاضر نشده بودم
بیرون مدرسه ، جایی که جین همیشه ماشینش را پارک می کرد
منتظر بودم تا بیاید
یک ماه بود که خبری از او نداشتم حتی هیپکینز هم خبری از جین
نداشت

شاید هم تظاهر می کرد که خبری ندارد
وقتی آن فیلم افتضاح که ایو از جینجر گرفته بود در کل مدرسه
پخش شد و همه درباره ی جینجر و باکره بودنش حرف میزدند، من
در بدر دنبالش بودم
وقتی از بنیتا پرسیدم چنان سیلیی به صورتم زد که از یک دختر
بعید بود
نمی توانستم جوابش را با یک مشت بدهم
چون علی رغم اینکه دختر است، گمانم بین او و شپرد هم خبرهایی
بود
شپرد چیزی بروز نمی داد ولی می دانستم که آن نگاه های دزدانه
ای که به هم می انداختند و آن پوزخندی که هر دویشان نثار
یکدیگر می کردند بیخودی نیست وگرنه هیپکینز را هم امتحان
می کردم
البته این یکی را برای خودم قدغن کرده بودم
بودن با دوست قبلی اش همان دختر بلوند، 'لورا' کافی بود تا جین
یکی از دوستانش را از دست بدهد
نمی خواستم این دوستش که به نظر می رسید با چو انداختن
همجنسباز بودنش خیلی از پسرها را از دور جینجر فراری داده را
هم از دست بدهد .

کارم به کجا کشیده بود که تا چند وقت پیش با دیدن آن ماشین مزخرفش لبهایم را می جویدم و حالا بارها آرزو میکردم شده حتی اتفاقی ماشینش را در خیابان یا هر جایی ببینم ولی انگار آن دختر آب شده و زیر زمین فرو رفته بود حتی هیپکینز هم آدرس خانه اش را نداشت مگر آنها دوستان صمیمی نبودند؟ پس چطور امکان داشت آدرس خانه اش را نداشته باشد؟ نمی دانستم باید کجا به دنبالش بگردم از هر کسی آدرسش را پرسیده بودم، چیزی نمی دانست فقط می خواستم بدانم بعد از آن اتفاق حالش خوب است یا نه! بارها این کار را با دخترها کرده بودم و فقط اکثرشان یکی دو روزی اخم می کردند و بعد همه چیز به روال عادی برمی گشت ولی جین فرق داشت

خودم هم می دانستم که فرق دارد

می دیدم که هر بار مرا می ببیند به حدی می ترسد که گاهی حس می کردم همین حال است که بیهوش شود و در عان واحد میدانستم که از من خوشش هم می آید و من با اینکه می دانستم، بی رحمانه او را

به بازی گرفتم.

لعنتی!

چطور امکان داشت در این شهر کوچک ناپدید شود؟
شاید هیپکینز به او گفته بود که فیلمش در مدرسه پخش شده و
جین هم مدتی مدرسه نمی آمد تا آنها از آسیاب بیفتد ولی صورت
بنیتا نشان می داد که حقیقت را می گوید و لورا هم گفته بود که
هیپکینز به او گفته

'در به در به دنبال جینجر می گردد و تلفنش خاموش است'

پس آن دخترک لعنتی 'شیرین' کجا بود؟

شیرین؟!!

لعنت بر شیطان!

محکم به کاپوت ماشینم کوبیدم

روی کاپوت ماشین نشسته بودم و چشمم به جای خالی ماشینش

خیره شده بود

جالب این بود که در این مدت کسی جرأت پارک کردن در جای

پارک جین را نداشت

نه به خاطر اینکه از جین می ترسیدند

نه... البته که نه... آن دختر هر چیزی بود به غیر از ترسناک!

ترسشان از بابت من بود

بعد از این که بخاطر فیلم با چند نفری که در حال نگاه کردن آن بودند و نظرات مزخرفی هم درباره اش می دادند چندین دعوا صورت گرفت،

دیگر اسمی از آن فیلم کذایی به زبان نیامد!

حتی خودم هم نتوانستم آن فیلم را ببینم
دیدن دوباره ی صورتش، در آن حال مرا میکشت

فکرم کاملاً مشغول بود که کسی ماشینش را جای پارک جین نگه داشت

از کاپوت پایین آدمم و به ماشین سیاه رنگش نزدیک شدم
پسری که از ماشین پیاده شد را نمی شناختم
دیروز به دبیرستان آمده بود و گمانم باید تازه وارد باشد
باید به او هم درس خوبی میدادم؟

مشغول بستن در ماشین شد

درست پشت سرش ایستادم

وقتی برگشت با من چشم در چشم شد

درست به اندازه ی من بزرگ و قد بلند بود البته بدون هیچ اثری
از خالکوبی یا فلز!

ولی صورت و موهای زیبایی داشت
بدون اینکه سرش را حرکت دهد با حرکت مردمکش سر تا پام را
برانداز کرد و به وضوح دیدم ابروهایش با دیدن من به هم نزدیک
و فکش محکم شد
" مشکلی پیش اومده؟"
"تو بد جایی پارک کردی"
ابروهایش را بالا داد
" این جای پارک خالیه"
دستم را روی شانه اش گذاشتم و فشار کمی به آن آوردم
"اینجا جای کسیه که قراره بیاد و نمی خوام کسی جز اون ماشینشو
اینجا پارک کنه"
خودش را کنار کشید تا دستم را بردارم
"دیروزم این جا خالی بود مرد.... مشکل چیه؟ احساس قلدر بودن
میکنی؟ یاچی؟"
بی توجه به من حرکت کرد
نمی توانستم دعوای دیگری راه بیاندازم
این یک ماه به اندازه ی کافی دعوا راه انداخته بودم
امکان داشت چند روزی مرا تعلیق کنند که اگر در روزهای عادی
بود برایم اهمیتی نداشت

ولی حالا امکان داشت جین بیاید و من باید وقتی که به دبیرستان می آمد اینجا می بودم

ولی می توانستم کار دیگری کنم تا حساب کار به دستش بیاید به سمت ماشینم رفتم و از داخل ابزار الاتم، جک را برداشتم به دور و اطرافم نگاه کردم و با تمام قدرت روی شیشه ی ماشینش کوبیدم

ترک برداشت ولی نشکست

دوباره کوبیدم و از شیشه ی جلو چیزی به جز تکه های الماس مانند باقی نماند

با خیال آسوده به سمت ماشین رفتم و درونش خزیدم بعد از تمام شدن مدرسه و مطمئن شدن از اینکه امروز هم جینجر نخواهد آمد، تقریباً غروب بود که به خانه رفتم دو هفته بود که پایم را درونش نگذاشته بودم مادرم بارها تماس گرفته بود ولی جوابش را ندادم شاید کمی نگران می شد ولی قطعاً شوهر عوضی اش را با این کار خوشحال میکردم

اینگونه راحت تر به کثافت کاری هایش می رسید به هر حال مادرم انتخابش را کرده بود .

به محض وارد شدن غر غر هایش شروع شد

و من روش همیشگی را به کار بردم

بی تفاوتی!

"کجا بودی؟ هزار بار بهت زنگ زدم، دیگه می‌خواستم با پلیس

تماس بگیرم که ایان {lan پدر ناتنی ترنتون} گفت تو رو توی

تعمیرگاه اندی دیده، چرا تماس هامو جواب نمیدادی؟"

بی توجه به حرف هایش به سمت اتاقم رفتم اتاقی که از آن متنفر

بودم

اصلا از این خانه و هر کس و هر چیزی که درونش بود متنفر

بودم

به جز یک دختر ...

خواهر کوچکم!

با اینکه پدرش آن حرام زاده ی ناکس بود ولی من برادرش بودم و

ابدا اجازه نمی‌دادم همان بلایی که به سر من آمده او هم تجربه کند.

"ترنتون لمبرت دارم با تو حرف میزنم"

در را روی صورتش به هم کوبیدم

همچنان می‌توانستم حرف هایش را از پشت در بشنوم ولی برایم

اهمیتی نداشت

سالها پیش وقتی به جای من آن مردک عوضی را انتخاب کرد و

حرف او را باور کرد دیگر او را مادرم نمیدانستم

تی شرت و شلوارم را درآوردم
شیشه ی ویسکی را از قفسه برداشتم
وان را پر کردم و در آبی که پوستم را میسوزاند فرو رفتم
سرم را به بالشتک چرمی وان تکیه دادم
و چشمانم را بستم
شیشه را باز کردم و کمی از آن نوشیدم
فکری که در این یک ماه بعد از هر بار بستن چشمانم به سراغم
می آمد دوباره فکرم را درگیر کرد
جینجر!

جینجر لعنتی!

در آن یک هفته ای که برای شرط بندی حواسم را به جینجر داده
بودم اولین بار بود که به آن صورت به او نگاه می کردم
قبلاً همیشه فقط جینجر کوچک با آن لباس های شلخته و گشادش و
آن موهایی که همیشه گوجه ای میبست بود
همانی که باید همیشه حواسم به او باشد
آبنبات کوچک من!

حتی خودش هم نمی دانست ولی من دلیل باکره ماندنش بودم
وقتی در آن یک هفته سعی کردم کاری کنم تا جین خیال کند بدنش
مرا تحت تاثیر خودش قرار داده

روز های اول حرکاتم مصنوعی بود
ولی بعد ... واقعاً دلم میخواست بدانم زیر آن لباس ها چه پنهان
کرده
گمانم کمی چاق بود ولی اهمیت نمی دادم
فقط میخواستم او را برهنه ببینم
حتی از یاد لمس انگشتان کوچکو باریکش بدنم گرم شده بود
انگشتان کوچکش را که روی سینه ام گذاشته بود را به یاد
می آوردم
دستانش آنقدر گرم بود که حتی از روی لباس هم حسش میکردم
و پوستش ...
هر لحظه با هر کلمه سرخ میشد
پوست خامه ای رنگی داشت و وجود آن سرخی باعث میشد بخواهم
بدانم که آیا قسمت هایی که زیر لباس هایش پنهان شده هم سرخ
میشود؟
و آن لب ها....
خدای من...
هر بار که به من نگاه می کرد از ترس لب پایینی گوشتی اش را
گاز میگرفت
آنقدر محکم که فکر می کردم ممکن است تکه ای از آن را با

دندانش پاره کند و من چقدر دلم می خواست خودم اینکار را با لب
ها بکنم

وقتی آن دندان های مرواریدی را از روی لبانش برمی داشت
سرخیش به حد مرگ ،کشنده و جذاب بود
ومن آن لب ها را بوسیدم

لب هایی که تمام هفته مرا دیوانه کرده بود را بوسیدم
آن بوسه طبق نقشه نبود

اصلا قرار نبود به او دست بزنم

فقط قرار بود از او اعتراف بگیرم ولی نتوانستم لبهای خواستارش
را نبوسم

آنها به نحوی برای بوسیده شدن التماس میکردند

نتوانستم خیسی و نرمی لبهایش را با دهانم حس نکنم
و گرمیو مزه ی دهانش را با زبانم کاوش نکنم .

جین اولین بوسه ام بود

فکر میکردم به یاد ندارد، ولی یادش می آمد!

وقتی دختر بچه ی کوچکی بود او را بوسیده بودم
و این بوسه در مقابل آن...

با دردی که در آلت‌م حس کردم چشمانم را باز کردم کاملاً برانگیخته
و سخت شده بودم
کشاله‌ی رانم تیر میکشید
باید خودم را به طریقی خلاص می‌کردم
ولی نمی‌توانستم خودم را لمس کنم
فورا دوش سریعی گرفتم حوله را دور کمرم پیچیدم
،بیرون رفتم و تلفن همراهم را برداشتم
به چه کسی باید زنگ می‌زدم؟
در این یک ماه با همان روش وحشیانه چندین دختر را اذیت کرده
بودم و گمانم دیگر حتی از چند کیلومتری من هم رد نمی‌شدند
از همان یک ماه پیش ایو نسبت به من بی‌اعتنا بود ولی فعلاً
شخص دیگری را نمی‌توانستم تحمل کنم
شماره‌اش را گرفتم
بعد از پنجمین بوق گوشی را جواب داد
"ترنت چیزی شده؟"
صدایش دلخور بود
باید هم باشد!
" همین حالا بیا اینجا"

"اینجا کجاست؟ تعمیرگاه اندی؟"

"نه خونه ی خودم، همین الان!"

"نه ترنت نمیتونم پیام آخرین باری که ..."

"یا الان بیا، یا دیگه نزدیکم نشو فهمیدی؟"

گوشی را قطع کردم و روی تخت انداختم تقریباً یک شیشه را تمام کرده بودم که ایو رسید

می دانستم این کارم از تمام کارهایی که کرده بودم وحشتناک تر است

اینکه با فکر دختری با دختری دیگر بخوابم نهایت کثیف بودنم را نشان می داد

ولی نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و واقعاً بدنم درد میکرد باید خود را رها می کردم

و حتی نمی توانستم خودم را لمس کنم!

در را باز کردم

ایو داخل شد و در را پشت سرش بست

او را به در چسباندم و لب هایش را تقریباً بلعیدم

نمی خواستم این بار مثل یک عوضی با او رفتار کنم

همان لحظه سرم را کنار بردم تا تابش را در بیاورم زیرش سینه بند

نپوشیده بود

در واقع لازم نداشت!

دستانم را روی سینه های کوچکش گذاشتم و به آن ها چنگ زدم

سینه هایش حتی دستانم را هم پر نمی کرد

تقریباً با خشونت به آنها چنگ می زدم

درون دهانم ناله کرد و با دستانش حوله را از دورم باز کرد

انگشتانش دور آلت من قفل شد و به بالا و پایین حرکت کرد

سرم را عقب کشیدم و او را به شکم روی تخت گذاشتم

پاهایش از تخت پایین بود پس اینگونه باسن گرد کوچکش بالا

می آمد

می دانستم در حال گول زدن خودم هستم که این مدت با هر کسی

می خوابیدم نمی خواستم صورتش را ببینم

در تفکراتم با فکر جینجر ارضا میشدم ولی خودم را گول میزدم

که اینطور نیست

از این احساس متنفر بودم

قبل از اینکه خودم را درونش فرو کنم سرم را روی گردنش گذاشتم

آنجا را بوسیدم با زبانم از روی ستون فقراتش پایین آمدم و هر دو

طرف باسنش را بوسیدم انگشتانم را بین پاهایش حرکت دادم و

گلیتوریسش را پیدا کردم

لرزید و ناله ای کرد

"هیششششش"

نباید صدایش بلندتر می شد

خواهر کوچک شش ساله ام در اتاق کناری بود

عقب کشیدم

همچنانکه به حرکت انگشتانم ادامه می دادم خودم را درونش فرو

بردم تا جایی که باسنش کاملاً به کشاله ی رانم چسبید

دوباره ناله کرد ولی حالا دیگر اهمیت نمی دادم حالا کسی که زیر

من ناله میکرد ایو نبود جینجر کوچکم بود

با این فکر ضربه هایم محکمو محکم تر شد

سرم را خم کردم و روی شانهِ اش را بوسیدم بوسه ام را ادامه دادم

گردن گوش ها

فقط می بوسیدم نمیدانستم کجایش بود فقط می خواستم نقطه به نقطه

ی بدن جینجرم را با لب هایم لمس کنم

چشمانم را بسته بودم و فقط جین در تصوراتم بود

و او بود که مرا به ارگاسم رساند



ایوی در کار نبود

وقتی از او بیرون کشیدم و روی تخت ولو شدم ، برگشت تا سرش

را روی شانهِ ام بگذارد، هر دویمان به شدت نفس نفس می زدیم

هنوز هم چشمانم بسته بود نمی خواستم به واقعیت برگردم ولی
صدایش مرا به واقعیت برگرداند
" هنوزم نمی خوای تمومش کنی "
چشمانم را باز کردم و کمی سرم راکج کردم تا به او که هنوز هم
نفس نفس میزد نگاه کنم
او جینجر نبود !
ایو بود!
ایوی که حتی کوچکترین شباهتی به جین من نداشت
خدای بزرگ جین من؟ ...
'خفه شو و انقدر اینو تکرار نکن... اون دختر قرار نیست هیچوقت
مال تو باشه... اون هیچی نیست'

فصل چهارم

با خودت روراست باش  

"چی رو تموم کنم؟"

"همون چیزیه که یه ماهه شروعش کردی هیچکدوم از بچه ها جرات حرف زدن با تورو ندارن، درست از وقتی که با اون دختره ی ضایع مک کارتی {ملیسا مک کارتی، یه بازیگر چاقه ایو داره مسخرش میکنه} اونکارو کردیم..."

"خفه شو ایو، هیچ ربطی به اون نداره"

"گمونم تو نمیفهمی داری چه غلطی میکنی، وقتی بهم گفتی همه جا جار بزنم که، 'مک کارتی' با هیپکینز رابطه داره، فکر کردم یکی از همون فکرای شیطنت آمیزیه که به سرت میزنه، ولی بعد میدیدم که مدام حواست به اون دختر هست، هر کی نقشه داشت که باهش قرار بزاره، فرداش به طرز عجیبی یه جایی از بدنش آسیب میدید

،اولش فکر میکردم شاید اشتباه میکنم ولی یبار به دروغ بهت گفتم
که اریک می خواد باهاش قرار بزاره و فرداش یکی از دندوناش
سر جاش نبود و نمیتونست درست راه بره، بهم بگو قضیه چیه؟"
چه باید می گفتم ،وقتی خودم هم نمی دانستم چه مرگم شده؟
"گفتم که ربطی به اون نداره...یعنی ربط داره...ما نباید اونکارو
باهاش می کردیم..."

"تو با خیلی از دخترا اینکارو کردی ترنت ،با کلمات بازی نکن من
ترور نیستم که بشه گولش زد و مثل 'مک کارتی' احمق نیستم که
نفهم پشت سرم چه خبره،اون حتی نمیدونست همه فکر می کنن که
همجنسبازه"

"چرند نگو ایو....بقیه فرق میکردن،اونا راحت بیخیال
میشدن...حس میکنم اون واقعا ...واقعا منو می خواست ،حس میکنم
دلشو شکستم...وقتی چشماش یادم میادلعنتی بخاطر ماست که
اون چند وقته نمیاد مدرسه ،شاید ترک تحصیل کرده باشه،شاید
اصلا بلایی سر خودش آورده باشه،شاید...."

"بس کن ترنت ،نگو که برات اهمیت داره،تو هیچوقت احساسات
هیچکس برات مهم نبوده ...ببین حرف من چیز دیگه ایه احساسات
اون دختر برام اهمیتی نداره...بهم بگو چرا انقدر حواست به اون
دختره ؟"

خب کاملا در بن بست بودم و باید جواب می دادم
"راستش ایو...."

لازم نبود توضیح دهم ولی نمی خواستم این حرف در کل دبیرستان
بپیچد که ترنت لمبرت از جینجر رودز خوشش می آید
"راستش چی؟..."

"راستش قضیه اصلا اون نیست،قضیه مادرشه"

دروغ که آدم را نمیکشت میکشت؟

"مادرش؟ نگو که می خوای با مادرش بخواب..."

"یا مسیح،چه مرگته ایو،چرا مزخرف میگی؟اون معلم ابتداییم بود
و ...اون موقع وقتی کوچیک بودم...جین یه جورایی مثل خواهرم
بود"

چیزی درون سرم هر فهشی که بلد بود (که کم هم نبود)را نثارم
میکرد

خواهر؟

هان؟

بله حتما!

"بیار که یکی اذیتش کرده بودو من حالشو گرفتم...میدونی،خانم
رودز جینو همیشه با خودش میاورد مدرسه(و خدایا صورت

بانمکش انگار در مغزم هک شده بود) مادرش ازم خواست همیشه حواسم به جین باشه ...جین از اولشم آروم بود ،خب یجورایی برام عادت شده که ندارم کسی طرفش بره تا بعدش دلش نشکنه،میدونی که چی میگم اون دختر ساده و احساساتییه..."

خب قسمتی از حرف هایم راست بود

پس کاملا دروغ محسوب نمیشد

میشد؟

ایو سرش را کاملا بالا آورد و با چشمانی که قطعا بزرگتر از آن نمیشد نالید

"فقط چون وقتی بچه بودی به مادرش قول دادی هنوزم حواست بهش هست؟تو دیوونه ای مرد"

شانه بالا انداختم

ایو هم بعد از چند لحظه شانه بالا انداخت و حرف را کاملا عوض کرد

"شنیدم چند شبو تعمیرگاه اندی خوابیدی ...چرا خونه نمیومدی؟"

اخم کردم و با چشمان باریک شده به صورتش نگاه کردم

آب دهانش را قورت داد و همین کافی بود تا او را از خودم جدا کنم

"لعنت بهت ایو"

بلند تر فریاد زدم

"لعنت بهت سارا {Sara مادرش}"

ایو سر پا ایستاد و شروع به جمع کردن لباس هایش و پوشیدنشان کرد میدانست که هر وقت عصبانی هستم فقط تا جای ممکن باید از من دور شود

"باورم همیشه با مادرم حرف زدی... الان چی؟ فکر میکنه با حرف تو قبل از غروب میام خونه؟ یا چی؟ مثلا میشم پسر کوچولوی حرف گوش کن مامان؟ فکر میکنه تو میتونی تغییرم بدی؟"

ایو بدون حرف با صورتی دلخور از دری که قسمت پشتی اتاق بود و با پله های پیچ در پیچ به سمت پایین میرفت و اکثرا من از آنجا رفت و آمد میکردم و دخترها را به خانه می آوردم بیرون رفت وقتی از رفتنش مطمئن شدم داد زدم

"هیچی نمیتونه منو عوض کنه،خودت خواستی از من همچین هیولایی بسازی، و دیگه نمیتونی هیچ جوری تغییرم بدی پس سرت به کار خودت باشه چون مجبور میشم کارای بدتری بکنم که خوشتون نمیاد"

صبح روز بعد طبق معمول قبل از همه بیرون دبیرستان روی
کاپوتم منتظر بودم
یکی یکی بچه ها می آمدند و مثل این مدت جای پارک جین همچنان
خالی بود
هیپکینز ماشینش را پارک کرد
موهای بلند موج دارش را از جلوی شانه اش عقب داد و با اخمی
که گمانم فقط باید به خاطر من باشد وارد محوطه ی دبیرستان شد
و چند دقیقه ی بعد همان ماشین دیروزی جای پارک جین ماشینش
را نگه داشت
شیشه اش تعمیر شده بود
گمانم درس دیروز برایش کارساز نبود باید بلای بدتری سرش
میاوردم ؟

شاید چرخ هایش!

یا باید رنگ ماشینش را عوض میکردم!

در ماشین باز شد و همان پسر دیروزی بیرون آمد
گمانم دو سه سالی باید از من کوچکتر باشد ولی قد بلند و استخوان
بندی مناسبی داشت

و گمانم باید ورزشکار باشد چون عضلاتش کاملا به چشم می آمد
دیروز از ترور درباره اش سوال کرده بودم و او فقط اسمش را می
دانست

اینبار در ماشینش را قفل نکرد

بسمت در شاگرد رفت و در را برای کسی باز کرد
چقدر جنتمن!

دختری از ماشین پیاده شد .

نگاهم از کفش های کتانی سفیدش به سمت پاهای خامه ای و آشنای
دختر رفت

پوستش به روشنی شیر و شفاف بود

چشمانم بالاتر روی ران های پرش رفت که گمانم باید مدت طولانی
ورزش کرده باشد تا بتواند چنین پاهایی داشته باشد

شلوارک کوتاهی بالای رانش را پوشانده بود
و بالاتر ...

شکم صافی داشت و باریک ترینو زیبا ترین شکمی بود که در
این دبیرستان دیده بودم
شکمش شبیه آن مدل هایی بود که در مجلات مد میدیدم
آن شکم هایی که خط وسطشان نشان میداد مدام روی آن شکم کار
میشود و ورزش جزو کار هر روزه اش است
و زیبایی آن پیرسینگ نافش را، فقط با زبانم می توانستم تحسین کنم
کمی بالاتر به سینه هایش رسیدم

یک تاپ کوتاه بندی سرخ رنگ آنها را پوشانده بود و می توانستم
کمی بالای سینه اش خالکوبی کوچکی را ببینم

یک جمله ی کوتاه بود که از آن فاصله دیده نمیشد !
و شکل دو پروانه ی کوچک که اصلا شبیه خالکوبی های پروانه
ای که قبلا دیده بودم نبود

یک چیز کاملا جدید !

با ریزه کاری هایی که فقط از یک هنرمند برمیامد
سینه های پری داشت و لعنت به او که سینه بندی نبسته بود
می توانستم آن نوک کوچک سینه اش را از روی لباس ببینم و
زبانم برای لیسیدنش به گز گز افتاد

بالا تر رفتم و خشکم زد

آن دهان پُر تماشایی، آن صورت زیبا، آن چشمان سبز دوست داشتنی درشت و موهای بلند مشکی برازنده آن خال کوچک کنار لبش... شخصی بود که حتی از بین میلیون ها بار حدس زدن هم نمیتوانستم بگویم که جینجر رودز از ماشین آن پسر بیرون بیاید متوجه شدم چشمان جینجر هم روی من است تمام زمانی که نگاهش میکردم شاید چند ثانیه هم نشده بود ولی تمام بدنش اینچ به اینچ صورتش در ذهنم حک شده بود لحظه ای می توانستم دلتنگی را در آن چشمان زیبا ببینم و لحظه ای بعد بی تفاوتی، سبزی آن چشمان را پر کرد به پاهایم فشار آوردم تا بسمتش بروم، حتی یک قدم هم برنداشته بودم که دستان مردانه ی بزرگی دور شانۀ اش پیچید و انگشتانش بازوی عریان سرخ شده اش را دلداری گونه نوازش کرد جین سرش را به شانۀ ی پسر تکیه داد و زیبا ترین و خالص ترین لبخندش را به رویش پاشید ناگهان متوجه شدم تمام بدنم از خشم میلرزد "تموم مدتی که داشتی برای فهمیدن حالش دیوونه بازی در میاوردی اون دنبال یه 'بگن جدید' بود"

به ایو که کنارم ایستاده بود و این حرف را زد نگاه نکردم

می توانستم حس کنم که از خشم صورتم سرخ شده و عضلاتم به سختی سنگ شده است

گمانم اگر صورتی جلوی مشتم قرار میگرفت چیزی از آن نمیماند و لحظه ای بعد وقتی جینجر رویش را بردگرداند و با آن پسر که ترور گفته بود نامش جان... جورج... مک لین، یا چنین چیزیست بسمت مدرسه رفتند ، با دیدن چیزی که پشتش بود ، خشم رفت و عضلاتم سست شد و تنها جایی از بدنم که سخت بود جایی بین پاهایم بود "اوه..."

باورم نمیشد آن دختر تمام این سال ها آن باسن گرد و زیبا را با آن شلوار های مزخرف پنهان کرده باشد باریکی و قوس کمرش در قیاس با گردی و پری کفل ها و باسنش آنقدر دلپذیر و دوست داشتنی بود که همان لحظه او را خم شده روی تختم و باسنش را درست جلوی صورتم تصور کردم نمیدانم چرا ولی دلم می خواست آن ها را گاز بگیرم آرام نه!

خیلی محکم ، آنقدر محکم که جای دندانم روی باسنش بماند آنقدر محکم که رویش نشانه بگذارم خدایا من این را می خواستم

نه... اینبار نمی توانستم جلوی تصوراتم را بگیرم
تصویر پشت تصویر در پس ذهنم شکل می‌گرفت
واقعا او همان جینجر رودزی است که با گریه اینجا را ترک کرد؟
نه، قطعاً نبود!

او باید یکر است از سیاره ی اغواکنندگان آمده باشد!
همچنان نگاهش می‌کرد

آن موهایی که همیشه مثل زنان روستایی بالای سرش گوجه ای
می‌بست دیگر وجود نداشت در عوض موهایش را باز گذاشته بود و
حالت زیبایی به آنها داده بود

موهای مشکی اش خیلی بلند بود بلند تر از آنکه فکر می‌کردم و با
هر حرکتش روی پشتش موج می‌گرفت و میرقصید
و این خیلی اغواکننده بود

ایو دستش را جلوی صورتم حرکت داد

"اونی که ریختی پایینو جمع کن"

با تعجب به جلوی پایم، روی زمین نگاه کردم ولی چیزی نبود

با اخم به ایو نگاه کردم

"منظورم آب دهنته که داره میریزه رو زمین، مطمئنی فقط بخاطر

مادرش حواست بهش بود؟"

غریدم

"مزخرف نگو ایو"

"باشه ، فقط یه فکری برای اون چیزی که داره از شلوارت میزنه

بیرون بکن"

اینرا گفت و با خشونتی کاملا واضح رفت.

لعنتی!

چه مرگم شده بود؟

حتی اگر جینجر شبیه پورن استار ها هم آمده باشد نباید اینگونه

درباره اش فکر میکردم

چیزی در ذهنم فریاد زد

'و فراموش نکن چه حروم زاده ای هستی و کافیه دستت به اون

دختر بخوره تا اونو به لجن بکشی'

و آن چیز آزار دهنده ی گوشه ی ذهنم ایستاده بود، دستش را در

جیب هایش گذاشته ، به من پوزخند میزد و یادآوری میکرد که

حالا حتی اگر بخوام ، هم دستم به جین نمیرسد... آن

پسر... جورج..جان...حالا هر اسم، کوفتی که داشت .

حالا جین او را داشت و من مثل یک عوضیه احمق قلبش را

شکسته بودم .

فصل پنجم

|  تغییر  |

👉 جینجر 👈

روی تخت دراز کشیده بودم
مثل تمام این یک ماه، تمام شب را بیدار بودم و سرم از درد بیخوابی
نبض میزد
جانانان فریاد زد
«««عجله کن ،حاضر شو داره دیر میشه»»»
سرم را در بالشت فرو بردم ولی مطمئنا صدا قطع نمیشد
صدا درون سرم بود

«««راحتم بزار جان،گفتم که نمیام»»»

«««مگه دست توعه،دیروزم تنها رفتم امکان نداره امروزم بدون

تو برم»»»

در باز شد و جاناتان ملحفه را از رویم برداشت و مچ پایم را گرفت

و همانطور که روی شکم دراز کشیده بودم مرا کشید

صدای هینی از گلویم بیرون آمد و برای اینکه نیافتم بسرعت روی

زانوانم بالا آمدم و با عصبانیت لبه ی تخت نشستم

به او نگاه کردم که با دهان بسته می خندید

"چی از جونم می خوای؟گفتم که نمیام"

به آرامی کنارم نشست و دستش را روی شانه ام گذاشت

"نمیتونی تا ابد تو خونه بمونی هر چقدر هم خودتو توی اتاق حبس

کنی هیچی عوض نمیشه ،مامانو بابا... دیگه قرار نیست

برگردن،و مطمئنم الان از اون بالا دارن با اخم نگاهت میکنن"

با آوردن اسم پدر و مادرم اشک راهش را به چشمانم باز کرد

سعی کردم بغضم را قورت دهم

ولی هر لحظه بزرگ تر میشد

جاناتان شانه ام را گرفت و مرا بسمت خودش کشید

سرم را روی سینه پهلو مهربانش گذاشتم و چشمانم را بستم

یک ماه می شد که پدر و مادرم از دنیا رفته بودند آن هم به نحوی که

حتی نمی توانستم برای آخرین بار صورتشان را ببینم
آنها کاملاً سوخته و بدن هایشان نابود شده بود تنها تکه هایی از
گوشت سیاه شده از آن ها باقی مانده بود که با آزمایش دی ان ای
متوجه شدیم که آنها پدر و مادرمان هستند
آنها در پرواز نیویورک به ایداهو بودند و هواپیما به خاطر نقص
فنی سقوط کرد

البته عده ای هم عقیده داشتند که یک حمله تروریستی بوده
هنوز تحقیقات ادامه داشت ولی به هر حال فرقی نمی کرد
حالا دیگر پدر و مادرمان را نداشتیم
آنها هر دو ماه از من دور بودندو به دیدن جاناتان به نیویورک
می رفتند و حدود دو ماه را آنجا می ماندند
پس من تقریباً نصف سال آنها را نمی دیدم ولی حالا که دیگر می
دانستم آنها را ندارم همه چیز فرق میکرد...

جاناتان مدارکش را به اینجا انتقال داد چون حالا من دیگر کسی را
نداشتم پس نیاز داشتم تا تنها مانم
از لحاظ مالی مشکل چندانی نداشتیم به مادرم سالها پیش ارث
بزرگی از مادربزرگم رسیده بود آن ارث هم از شخصی ناشناس به
مادربزرگم رسید و مهمتر از همه پدرم یک انسان حسابگر و آینده

نگر بود پس پس انداز خوبی داشتیم
و با فروش خانه ای که پدرم برای جاناتان در نیویورک خریده بود
توانستیم پول خوبی به دست بیاوریم
جاناتان پیشنهاد داد آن پول را در سهام سرمایه گذاری کنیم و هر
چند ماه سودش را دریافت کنیم و من هم با این نظر مشکلی نداشتم
چون جاناتان علیرغم سن کمش شم اقتصادی خوبی داشت.
حالا ما دو نفر مانده بودیم و باید به نحوی زندگیمان را پیش
میبردیم .

قسمت وحشتناک تر داستان این بود که با آمدن جاناتان مشکلاتمان
درست مثل قبل شروع شده بود
دیگر نمی توانستیم بخوابیم
دقیقاً یک ماه تمام را نخوابیده بودم و هر روز کسلتر و خسته تر
می شدم گمانم اگر همین طور ادامه پیدا می کرد از بی خوابی
میمردم

این مشکل هر دوی ما بود پس نمی توانستم گله ای داشته باشم
مشکل بعدی این بود که دیگر نه او و نه من حریم خصوصی
ندااشتیم حتی اگر خودمان هم می خواستیم نمی توانستیم از ذهن هم
بیرون برویم
میتوانستیم ذهن همدیگر را بخوانیم

چیزهایی بود که واقعاً دلتان نمی خواهد کسی از آنها سر در بیاورد احساساتی در وجودتان دارید که دلتان نمیخواهد کسی بفهمد مثلاً اینکه مثل یک دختر احمق لب های پسری را بوسیدید که فقط قصدش دست انداختن بوده ... یا اینکه با همه ی اینها باز هم دلتان برایش تنگ شده....

بعد از چندین سال بود که جاناتان را می دیدم آخرین باری که او را دیده بودم قدش کوتاهتر بود و هیچ عضله ای روی بدنش نداشت و وقتی یک ماه پیش او را دیدم انگار اصلاً از هم دور نشده بودیم انگار هر روز با هم زندگی می کردیم

من هر روز صبح بعد از بیدار شدن او را می دیدم به هم سلام می کردیم

همیشه در هر لحظه در سر همدیگر بودیم چون من میتوانستم همه چیز را از چشم او ببینم و او همه چیز را از چشم من میدید هر روز صبح جاناتان درباره ی لباسی که میپوشید نظرم را میپرسید البته من هرگز در مورد لباس هایم از او نظر نمی خواستم چون نظرش را می دانستم

او از لباس هایم متنفر بود

اگر بخواهم واضح تر بگویم حتی اگر ما چشمانمان را میبستیم باز

هم میتوانستیم ببینیم. من از چشم او و او از چشم من ،مگر اینکه
هر دو با هم چشمانمان را میبستیم
حتی هر دو فقط یک خواب را میدیدیم
من از تمام روزمره هایش خبر داشتم و او هم از تمام اتفاقاتی که
برایم می افتاد انگار که درون خودم باشد خبر داشت
بیشتر اوقات در مورد دخترها با هم حرف میزدیم و او نظرم را
در مورد دوست دخترهایی که انتخاب میکرد میپرسید
تنها فرقی که حالا کرده بودیم این بود که حالا می توانستیم همدیگر
را لمس کنیم و البته از نعمت خواب محروم شده بودیم و احساسات
و تفکرات یکدیگر را کاملاً حس می کردیم .

جانانان آرام موهایم را نوازش کرد و روی سرم را بوسید
و من نالیدم

"دلم بر اشون تنگ شده"

قطره اشکی از گونه ام پایین آمد و روی پوست برهنه ی سینه اش
افتاد

جانانان کمی لرزید و محکمتر مرا در آغوش امنش نگه داشت
"میدونم عزیزم،منم دلم تنگ شده ولی باید به زندگیمون ادامه بدیم

،اگه اونا زنده بودن همینو از مون می خواستنمیدونم فقط قضیه ی مامانو بابا نیست ،میدونم بخاطر اون پسره هم ناراحتی ،ولی نمیتونی بخاطرش مدرسه نیای ،حالا دیگه اون نمیتونه اذیتت کنه...من اینجا کنارتم جین و نمیزارم کسی بهت صدمه بزنه" اصلا لازم نبود چیزی را از او مخفی کنم ،خودش همه چیز را میدانست

سرم را از سینه اش برداشتم و به چشمان آبی مهربانش نگاه کردم خدایا من زیباترینو مهربان ترین برادر دنیا را داشتم

"می خوای چیکار کنی؟"

"الان لباس بپوش ،منم صبحانه رو آماده می کنم تا زودتر بریم ،تو راه بهت میگم چکار می خوام بکنم"

پشتم را تشویق آمیز نوازش کرد و همانطور که از اتاق بیرون می رفت گفت

"زود بیا"

بعد از رفتنش به دستشویی رفتم صورتم را شستم و دندان هایم را مسواک زدم به موهایم شانه کشیدمو مثل همیشه گوجه ای آنها را بستم و بعد از کمد یکی از همان تیشرت و شلوار های گشادم را برداشتم و پوشیدم

کوله ی صورتی ام را برداشتم و بسمت آشپزخانه رفتم
خانه ی ما طوری بود که پنج اتاق خواب طبقه بالا داشت آشپزخانه
نشیمن و سالن پذیرایی و دو اتاق خواب دیگر پایین بود
خانه یمان در منطقه ی درست و حسابی قرار ندارد ولی بزرگ
و جادار است
می توانستیم برای راحت تر شدن زندگیمان بعد از فارغ التحصیلی
این جا را بفروشیم و یک خانه ی کوچک تر در منطقه ای بهتر
بخریم

از پله ها پایین رفتم و بوی بیکن تقریباً باعث شد قدم هایم تندتر
شود

جاناتان درون دو لیوان آب پرتقال و درون دو بشقاب تخم مرغ و
بیکن ریخته بود

"همینجوری بخوای ادامه بدی کلی چاق میشم اینهمه کالری رو کی
قراره بسوزونه؟"

هنوز هم کناراجاق گاز یک کارهای دیگری هم داشت انجام می داد
و هنوز نگاهش به من نیفتاده بود
در همان حال جواب داد

"معلومه که من! مگه تا حالا کی کالریهاتو میسوزوند؟"

خندیدم

بدون اینکه منتظر جاناتان شوم با لذت مشغول خوردن شدم
گمانم تنها مزیت همسان بودنمان همین بود
جاناتان ورزش میکرد و بدن من روی فرم میماند
خوشحالم که بدنم تستسترون زیادی ترشح نمیکرد و گرنه عضلاتم
مثل جاناتان بزرگ و تکه تکه میشدند

ماهیچه های زیادی نداشتم و این برای یک دختر خوب بود
دل نمیخواست بدنم ماهیچه ای و زمخت باشد
شکم سفت و صاف بود و ران های یک دهنده را داشتم
ولی با وجود ورزش های مداوم جان، سینه ها و باسن بزرگی
داشتم البته آنها سفت بودند
سینه و باسنی گرد و سفت!

نمیدانم اگر جاناتان ورزش نمیکرد قرار بود چقدر چاق شوم!
گمانم اگر ورزش نمیکرد تبدیل به کریسی متز چاق ترین هنرپیشه
ی آمریکایی میشدم
همانطور که فکرم مشغول بود، متوجه شدم جاناتان به من خیره شده
سرم را بالا آوردم و صورت اخمویش و دستانش که با دلخوری به
کمرش زده بود را دیدم

با همان دهان پر و چشمانی که با تعجب گشاد شده بود زمزمه کردم
"چیه؟"

همان نگاه را از سرتاپایم گزراند و تقریبا غرید
"قراره اینجوری بیای؟"

به خودم نگاه کردم

"خب آره مگه چیه؟"

بسمتم آمد و پیراهنم را کشید تا میزان گشادی اش را نشانم دهد
"این شبیه لباس نیست، این بیشتر شبیه کیسه زبالست و من ازش
متنفرم"

اخم کردم و لباسم را از دستش بیرون کشیدم

"تو نباید خوست بیاد، من باید خوشم بیاد که میاد..."

"بس کن، تو از این لباس متنفری، دقیقا نمی دونم چی باعث شده

اعتماد بنفست پایین بیاد... شاید هم میدونم ولی تو اون مغز

کوچولوت فکرای اشتباه زیادی داری، بدنت خیلی خیلی خوشگله

"جین"

دستم را گرفت و مرا بسمت آینه ی بزرگی که روی دیوار کار

گذاشته شده بود برد

با فشار دستانش تیشترتم را از داخل شلوارم در آورد و فورا از سرم

بیرون کشید و فقط با سینه بند زرد قدیمی ام جلوی آینه ایستادم و

به خود نگاه کردم

اصلا خجالتی در کار نبود

او در ذهنم بود و هر بار که برهنه میشدم مرا میدید و ابداء فکر های کثیفی در سر نداشت ،جوری که انگار یک مذكر کنارش ایستاده انقدر همدیگر را برهنه دیده بودیم که عریان بودن برایمان عادی شده بود .

جانانان از پشت سرم و از داخل آینه به من نگاه میکرد

"به خودت نگاه کن جین ،تو زیباترین شکمی رو داری که تا حالا

به عمرم دیدم و میشه واسه اون ناف کوچولو با اون پیرسینگ

خوشگل مُرد

زیباترین سینه هارو داری که حتی یه بازیگر پورن نداره

قوس کمرت بی نظیره

بازو ها و رونای یه ورزشکارو داری و اصلا دلم نمی خواد

درباره ی باسنت توضیح بدم

اگه دختری مثل تورو ببینم فوراً سعی میکنم اونو بدست بیارم،نه

فقط برای دوستی ،کاری میکنم تا آخر عمرش مال من بشه،تو خیلی

زیبایی جین ،خیلی زیباتر از چیزی که تو ذهنت از خودت

ساختی،تو اصلا چاق نیستی حتی یه ذره ،فقط لطفا سعی کن خودتو

از چشم من ببینی نه از چشم اون پسر حروم زاده ،اگه کسی

نیومده طرفت، اگه کسی نخواسته باهات قرار بزاره، اگه بهت آنگ
همجنسباز بودن زدن یه داستانیی داره که بعدا ته و توشو در
میارم ولی یه دلیل دیگه هم داره و دلایلش اینه که تو همه چیزتو قایم
میکنی "

"کسیکه بخواد باهام قرار بزاره باید از شخصیتم خوشش بیاد نه..."
"چرند نگو جین خودتم میدونی حرفت مزخرفه، فقط بیار به حرفم
گوش بده قسم می خورم پشیمون نمیشی"
همچنان از داخل آینه نگاهم میکرد
"اینجوری فکر میکنی؟"

"خودت میدونی چطور فکر می کنم... باهام بیا"
دستم را کشید و مرا بسمت اتاق خودم برد
در کمندو کشوهایم را باز کرد و دست به کمر به همه ی لباس هایم
نگاه کرد

"خدای من فقط بهم بگو این لباسارو از کجا میخری؟ از مغازه ی
مخصوص پیرزنای چاق یا زنای باردار؟؟"
لبم را گزیدم تا نخندم

او واقعا جدی بود و خنده ام او را عصبی تر میکرد
کمی فکر کرد و در کمدم را بست
"خب گمونم بهتره امروز نیای مدرسه"

"چرا؟"

"امروز من میرم، وقتی برگشتم، با هم میریم خرید، تو تقریباً یه کمد کامل لباس نیاز داری، و قسم میخورم وقتی از مدرسه بیامو این لباسارو تو کمدت ببینم همشونو آتیش میزنم"

"تو اینکارو نمیکنی من اون لباسارو دوست دارم..."

با اخمش دهانم را بست

جانانان کاملاً می دانست که چقدر از آن لباس ها بیزارم

"خب باشه فهمیدم لباسارو از کمد خالی میکنم (و در جای امنی میگذارم تا بعداً به کمد برگردانم)"

"هر جایی بزاری من میفهم میدونی که"

و اینجاست که دلتان نمی خواهد کسی صدای سرتان را بشنود

با چشم غره، سر تکان دادم و تیشترتم را دوباره پوشیدم

جانانان دستانش را با ملایمت روی شانه هایم گذاشت و زمزمه کرد

"می خوام از امروز خودت باشی، مهم نیست بقیه چی فکر میکنن

، هر کاری که دوست داری رو بکن، هر جایی که دوست داری برو، از هیچ چیز و هیچ کس نترس چون تو قوی هستی درست مثل مامان، می خوام اعتماد بنفستو بدست بیاری، به این فکر کن که تو زیباترینو جذاب ترین دختر شهری، اینو مدام با خودت تکرار کن تا باورش کنی.... می خوام زندگی کنی جین"

لبخند ناآرامی زدم و سرم را تکان دادم
کمی شانه ام را نوازش کرد و از اتاقم بیرون رفت
در کمدم را باز کردم و تمام تیشرت و شلوار هایم را و هر لباسی
که درونش بود بیرون آوردم و وسط اتاقم ریختم
به آشپزخانه رفتم و چند کیسه زباله برداشتم
وقتی دوباره به اتاقم برگشتم صدای جاناتان را در سرم شنیدم
«««دارم میرم مدرسه مواظب خودت باش»»»
در حالی که لباس ها را درون کیسه زباله میریختم زمزمه کردم
«««توام همین طور... و حداقل امکان سعی کن با دختری قرار
نداری الان دیگه واقعا نمی تونم تحملش کنم»»»
صدای خنده ی بلندش را شنیدم
"تا ببینیم..."

خب حالا دیگه سدی بینمان نبود و من واقعا دلم نمی خواست اینرا
حس کنم که با دختری می خوابد
بعد از جمع کردن لباس هایم و انداختنش درون انبار ،لباس های
خودم را در آوردم ،وان را از آب پر کردم و درونش نشستم و در
همان حال دوش را باز کردم و روی سرم تنظیم کردم
آب روی سرم میریخت و این حس خوبی داشت

چشمانم را بستم و ترنتون طبق معمول به ذهنم آمد
قبلا صورت زیبایش ، بدنش ، خالکوبی هایش و صدایش در ذهنم
بود ولی در این یک ماه فقط یک تصویر در ذهنم تداعی میشد
پوزخندش!
چشمانم را فوراً باز کردم ، حتی می توانستم ترک های روی قلبم را
حس کنم
سعی کردم فکرم را از او دور کنم ولی کنجکاو بودم که جاناتان او
را در مدرسه دیده یا نه
ولی متوجه شدم از وقتی که به حمام آمده ام اصلاً نتوانستم با او
ارتباط برقرار کنم
در سرم صدایش کردم
«««جان؟»»»
«««هوم؟»»»
صدایش را شنیدم ولی تصویری وجود نداشت
«««تو کجایی؟»»»
«««تو که میدونی چرا میپرسی.... صبر کن ببینم خودت
کجایی؟ چرا چیزو تو سرت نمیبینم؟»»»
«««منم چیزی نمیبینم ، او مدم حمام و همه ی تصاویر ذهنت محو
شده»»»

چند لحظه صدایش نیامد سپس گفت

«««ندیدی چه اتفاقی افتاد؟»»»

«««چی؟ چه اتفاقی؟»»»

«««مهم نیست بعدا بهت میگم»»»

جوابش را ندادم

شگفت زده تر از آن بودم که بخواهم بدانم چه اتفاقی افتاده

من زیر دوش هیچ ارتباط ذهنی و تصویری با جان نداشتم

این می توانست یک امتیاز و یک اتفاق خوب باشد

یک شانس برای هر دویمان!

نمی دانم چرا 'این' جان را کنجاو نکرد؟!!

از حمام بیرون رفتم و به محض اینکه از زیر آب بیرون آمدم

تصویر ذهنی جاناتان برگشت!

تنها لباسی که از آن لباس ها مانده بود را پوشیدم

اگر قرار بود خودم باشم کاری بود که همیشه دلم می خواست

انجام دهم

سوار ماشینم شدم و همان طور که به سمت مقصد مورد نظر

میراندم

در ذهن جاناتان تمام تصاویر از مدرسه را می دیدم

مثل یک فیلم در سرم پخش میشد کاملا واضح
ولی در تمام آن تصاویر ترنتون نبود حتی ایو و بنیتا را هم دیدم
ولی خبری از ترنتون نبود

وقتی نزدیک شدم ماشین را در اولین جای پارک خالی نگه داشتم
نزدیک آنجا هیچ، جای پارکی نبود
به سمت مغازه مورد نظرم رفتم جایی که بارها از پشت شیشه به
داخلش نگاه میکردم و هرگز جرات انجامش را نداشتم
در حقیقت اینجا جایی بود که زمان های بیکاری ام، زمان هایی که
ناراحت بودم زمان هایی که غمگین و تنها بودم، پاهایم مرا به این
محل هدایت می کرد
مثل یک راز بود

برای خودم هم عجیب بود چرا باید چنین جایی باعث آرامشم شود
هر کسی مکان آرامشی داشت و مکان آرامش من اینجا بود
در را فشار دادم
به همراه صدای زنگی باز شد
داخل رفتم
تمام چیزی که می دیدم عکس هایی از خالکوبی های زیبای عجیب
و جادویی بود

دورتادور مغازه با برزنت پوشانده شده بود پس هیچ نوری داخل
نمی آمد آن مرد که همیشه حرکات دستش روی بدن دیگران را
تماشا می کردم آنجا ایستاده بود

تمام بدنش حتی قسمتی از سر بی مویش خالکوبی داشت امروز
بیکار بودو با تلفن همراهش مشغول بود با دیدن من سرش را بالا
آورد و لبخند مشتری مداری اش را زد

"بالاخره.....سلام عزیزم ،چیکار میتونم برات بکنم؟"

منظورش از بالاخره چه بود؟

مطمئنم حتی یکبار هم متوجه حضور من پشت شیشه ی مغازه اش
نشده بود

آن مرد بطرز دیوانه واری زیبا بود باید سی و پنج ساله یا کمی
بیشتر باشد

پوستش به حدی رنگ پریده بود که همیشه حس میکردم بیمار است
و چشمانش...

آن چشمان وحشتی در دلم می انداخت که نمی توانستم جلوی

لرزیدنم را بگیرم

می دانستم به من آسیب نمیرساند

می دانستم نباید از او بترسم

ولی آن چشمان تیره ی زیبا از خودش وحشت تراوش میکرد

و من با تمام ترسی که از او و اینکار داشتم بالاخره داشتم اینکار را
میکردم

ولی دهانم قفل شده بود و سرم کمی گیج می رفت
همان لحظه صدای جاناتان را شنیدم
«««تو نمی خوای اونکارو بکنی»»»»

«««میدونی که می خوام بکنم ، و میدونی که خیلی وقته می خواستم
اینکارو بکنم ،خودت گفتی کاری که دلم میخوادو انجام بدم پس
نمیتونی جلومو بگیری»»»»

«««نمی خوام جلوتو بگیرم ،خوشحالم که بالاخره...»»»»

به حرفش ادامه نداد چون مرد ابروهای سیاهش را منتظرانه بالا داد
با لکنت زمزمه کردم

"خال...خالکوبی...میخواستم ..من..."

"بیا اینجا بشین،اون اتاق پره مجبورم همینجا انجامش بدم "

به دری اشاره کرد ،میدانستم که اکثرا در آن اتاق خالکوبی انجام
می دادند مگر اینکه به دلایلی مجبور میشدند همینجا خالکوبی را
انجام دهند و همه ی وسایل لازم را همینجا هم داشتند و این باعث
میشد که بتوانم هر بار که به اینجا می آمدم خالکوبی کردنش را
ببینم

روی صندلی نشستم

با دقت به من نگاه میکرد انگار می خواست داخل مغزم را ببیند
"خالکوبی خاصی مد نظرته؟ شکل، متن، نماد؟"
خودم هم نمی دانستم چه می خواهم
"اومم گمونم متن...یه متن کوتاه"
"چجور متنی؟...صبر کن ببینم، خودم میدونم چی بهت میاد، خودم
یکی انتخاب میکنم، مشکلی که نداری؟"
با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم و شانه بالا انداختم
فهش که قرار نبود خالکوبی کند؟
"خب کدوم قسمت بدنت قراره خالکوبی بشه؟"
دوباره شانه بالا انداختم که گمانم آن مرد اشتباه برداشت کرد و
خودش بسرعت تیشترتم را در آورد
با چشمان گشاد شده نگاهش کردم و دستانم را روی سینه هایم
گذاشتم
با حالت بامزه ای زمزمه کرد
"نترس کاریت ندارم، دوست دخترم اون پشته"
نیشخند زد و به اتاق دیگری اشاره کرد و تازه متوجه ناله های
ریزی از آن اتاق شدم
گمانم کسی آنجا در حال شکنجه بود

و آن ناله ها نشان میداد که خالکوبی باید درد داشته باشد
با دیدن صورت ترسیده ام گفت

"اون اتاق برای خالکوبیه جاهای حساسه ،میدونی که چی
میگم...اونجا دردش بیشتره "

حالا میفهمیدم چرا مرا به اتاق کناری نبرد و همینجا داشت کارش
را میکرد و همه ی دفعه هایی که بجای بردن بقیه به آن اتاق
همینجا کارشان را انجام میداد برای این بود که آن اتاق پر بود و
کسی قسمتی از بدنش که جزو قسمت های خصوصی بدنش
محسوب میشد را نتو میکرد

نگاهی به بالاتنه ام کرد و جوری که انگار خودش را قانع میکرد
گفت

"خوب چیزیه ولی دوست دخترم تو اتاق کناریه.. بزار شروع
کنیم"

همچنان دستم را محکم روی سینه هایم گذاشته بودم
"ورزش میکنی؟"

با بیخیالی اینرا گفت و به شکم اشاره کرد
"نه"

چشمانش را چرخاند

"بیخیال دختر معلومه که ورزش حرفه ای میکنی،معلومه یه کارایی

با این بازو ها و این شکم کردی"
بازوهایم بزرگ نبود، برعکس باریک هم بود ولی عضلات رشته
ای باریک را میشد روی بازوهایم دید
شانه بالا انداختم و به دستگاه کوچکی که در دستش بود و مشغول
عوض کردن چیزی... که گمانم باید سوزن های ریزش باشد، نگاه
کردم

بعد از اینکه کارش تمام شد به من نزدیک شد
خودم را عقب کشیدم

"نباید، طرح... شابلون.... یا یه چیزی روش بزاری؟"
نیشخند زد

"با دیدنت لازم نیست طرحی بزنی دلر با، میدونم چی مناسبته، نگران
نباش قول میدم هیچ ناسزایی در کار نباشه و قسم می خورم که
عاشقش بشی پس دستتو بردار"
فکرم را خوانده بود؟

آرام و با تردید دستم را برداشتم
بند سینه بندم را پایین کشید و همانطور که حرف میزد پنبه ای را
به ماده ای که گمانم باید لیدوکائین {مایع بی حس کننده} باشد آغشته
کرد و روی شانه ام کمی بالاتر از سینه ام مالید
"اسمم ایینه.. تو؟"

نوک دستگاه را بعد از دو ثانیه روی پوستم حس کردم

بی نفس نالیدم

"جینجر"

"اسمت قشنگه"

دردش در آن حدی نبود که نتوانم تحمل کنم انگار چند پشه بطور

مداوم مرا نیش میزدند

"نفس بکش جین ،ممکنه بمیری..."

چند نفس عمیق کشیدم و ریه هایم واقعا دلشان میخواست دهان ایتن

را ببوسند

"میدونی جینجر من برای کسی لیدوکائین نمیزنم،معمولا از درد

کشیدن بقیه لذت میبرم"

نیشخندی زد

گمانم باید یکی از آن مریض های جنسی باشد

آرام زمزمه کردم

"پس چرا برای من زدی؟"

با سرعتی غیر واقعی با دستگاهش روی شانه ام کار میکرد

نیشش تا بناگوشش باز بود ،انگار از چیزی در سرش لذت میبرد

"تو زیادی بنظر نرمو معصوم میای"

به چشمانش نگاه کردم تیره بود...خیلی تیره!

از آنهایی که حتی اگر زیباترین صورت را هم داشته باشند باز هم باید از آنها بترسی.

وقار و غرور از آنها تراوش میکرد و عمقی فرابشری داشت!
چون صورتش جلوی شانه ام بود می توانستم بوی دهانش را حس کنم

بوی فوق العاده ای میداد

بوی عطرش نبود، یک بوی غیر زمینی میداد انگار که تمام میوه های تابستانه را با هم بلعیده

مخلوطی از طعم انگور ها، زعفران، گل، لیمو!

آنقدر بویش قوی بود که کمی سرگیجه به من دست داد

سرم را کمی کج کردم تا بتوانم به کارش نگاه کنم ولی با یکی از دستانش فکم را گرفت و رویم را برگرداند
دستانش سرد بود....یخ!

"تا کارم تموم نشده اجازه نداری چیزی ببی..."

به ایتن نگاه کردم و ناگهان متوجه شدم که مردمک چشمانش گشاد شده و به جای خالکوبی ام جوری نگاه میکند که انگار یک حفره روی سینه ام ایجاد شده

با ترس به جای خالکوبی نگاه کردم ،هنوز چیز زیادی از آن
مشخص نبود

روی پوستم ... آنجایی که خالکوبی کرده بود ،قطره های بی
رنگی که رگه هایی از رنگ صورتی تیره که به قرمز میزد دیده
میشد، آنقدر آن قطرات کوچک بودند که حتی نمیشد اسم خون
رویشان گذاشت

دوباره به صورت ایتن نگاه کردم
نگاهش حالا دیگر روی صورتم بود ،با چشمانی گیج به من خیره
شده بود و ابروهایش که کاملا به هم نزدیک شده بودند به من
میگفت که عمیقا به چیزی فکر میکند
با صدای تیره و بی نفسی پرسید
"تو چی هستی؟"

ابرو هایم را با گیجی بالا دادم
بی حرف فقط نگاهش کردم ،یک مشکلی وجود داشت که من از آن
سر در نمی آوردم
شاید جایی از خالکوبی را اشتباه کرده بود و این رفتارش فقط بهانه
ای برای خرابکاری اش است؟
ولی صورتش کاملا ترسیده بود و ترسش از اینکه خالکوبی را
خراب کرده باشد خیلی خیلی بزرگتر بنظر میرسید

همچنان که صورتش همان حالت را داشت به کارش ادامه داد و آرام زمزمه کرد

"بنظر عجیب میاد.... تو نمیتونی.... تو بوی عجیبی میدی"

بوی عجیب؟

"بوی عجیب بد؟"

مثلا بوی عرق یا چه چیزی؟

با دیدن صورت خجالت زده ام انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد پرسید

"تا حالا ملکه رو دیدی؟"

درباره ی چه چیزی حرف میزد؟

با گجی پرسیدم

"ملکه ی کجا؟ انگلیس؟"

نفسش را بیرون داد و صورتش بی حالت شد

"هر چی بهت گفتمو فراموش کن"

نه اینکه خیلی از حرف هایت سر در آوردم!

شانه بالا انداختم

چشمانم را بستم و سعی کردم به چیزی بغیر از درد آن سوزن های

ریزی که در پوستم فرو میرفت فکر کنم

دردش ناجور نبود ولی آزاردهنده بود

در ذهن جاناتان ماشینش را دیدم ...

خدای بزرگ تصادف کرده بود

«««لعنت بهش ،حروم زاده ی عوضی»»»

«««هی جانی چی شده ؟چه بلایی سر ماشینت اومده؟»»»

«««یکی زده شیشه ی ماشینمو آورده پایین ،کارت تموم شد دو تا

خیابون بالاتر منتظرتم از همونجا میریم خرید،گمونم ماشینم بایدتا

شب تعمیرگاه بمونه «««

«««کی اینکارو کرده»»»

می توانستم اسمی که در سرش چرخ می خورد و همینطور

صورتش را ببینم ولی متوجه شدم که جاناتان به چیز های بی

معنی فکر میکرد تا متوجه اتفاقی که افتاده نشوم

«««نمیدونم کار کیه»»»

میدانستم که می داند

ولی چیزی نگفتم ،با چشمانی نامتمرکز به ایتن نگاه کردم ،هنوزهم

حالت مشکوکی روی صورتش بود

نگاهم را از او گرفتم

جاناتان با همان ماشین بدون شیشه رانندگی میکرد تا به تعمیرگاه

برود بخاطر بادی که از شیشه ی جلو که چیزی از آن نمانده بود

میامد چشمانش میسوخت

متوجه سوزش و اشکی که در چشمانم جمع شده بود شدم
هر چه که جانانان حس میکرد روی بدن من نیز تاثیر داشت و این
ابدا جوری نبود که بتوانیم جلویش را بگیریم
"خیلی درد داره؟"

به چشمان تیره ی ایتن که حالا کمی گرسنه و حریص بنظر می
رسید نگاه کردم

با انگشت شستش اشکی که روی گونه ام غلتید را پاک کرد و
انگشتش را سهوا روی گونه ام نوازش گونه و طولانی تر کشید
دست از کار کشیده بود
"نه درد ندارم"

همانطور که نگاهش روی من بود سر تکان داد
و با سرعتی غیر قابل باور مشغول کارش شد جوری سریع اینکار
را میکرد که یک انسان عادی نمی توانست انقدر سریع و دقیق باشد
اینکه انقدر در کارش ماهر بود عالیست ولی سرعت بالایش ربطی
به مهارت نداشت

با چشمان گشاد شده نگاهش میکردم و متوجه شدم در عین حال که
دستش کار میکرد با نگاهش مرا زیر نظر داشت
انگار که می خواست واکنشم را نسبت به حرکات سریعش ببیند
چطور بدون اینکه نگاه کند خالکوبی میکرد؟!!

با اضطراب زمزمه کردم

"خیلی اومم خیلی سریعی"

حرکتش را آرام تر کرد و با صدای خیلی آرامتری زمزمه کرد

"برات عجیب بنظر میرسه... بهم بگو؟"

'بهم بگو' را با حالتی دستوری گفت

سرش نزدیک صورتم بود و درست به درون چشمانم نگاه میکرد

چشمانش بطرز عجیبی گشاد تر شده بود و با حالت مبهوت شده ای

گفت

"مردمکت تغییر نمیکنه... تو..."

"چی؟"

نفس عمیقی کشید چند ثانیه با شوک به من نگاه کرد و بعد سرش را

تکان داد

"هیچی"

ادامه ندادم بنظر میرسید از آن آدم های مشکل دار باشد

حدود نیم ساعت با همان حالت مشکوک به کارش ادامه داد تا اینکه

دستگاه را خاموش کرد و کناری گذاشت

به محض تمام شدن کارش برای اینکه بخشی از سینه ام دیگر در

دیدش نباشد بند سینه بندم را روی شانه ام گذاشتم که درست روی

خالکوبی ام قرار گرفت و باعث سوزشش شد

آخ آرامی گفتم

ایتن دستم را گرفت و بی حرف هر دو بند سینه بندم را پایین کشید
و بسرعت دستانش پشتم لغزید و قلابش را باز کرد
سینه بندم روی زمین افتاد

دستش را پس زدم و دستانم را فورا روی سینه هایم گذاشتم
"هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟"

گمانم بغیر از جانانان او اولین مردیست که سینه هایم را میبیند
با دهان بسته خندید، لب هایش را با اشتیاق لیسید و آرام و با صدای
خش داری زمزمه کرد
"امروز اینو نبند"

از کشویی، گرمی برداشت و روی خالکوبی ام مالید
تیشترتم را از روی زمین برداشت و گفت
"برو خودتو ببین"

به آینه ی روی دیوار اشاره کرد
به آن سمت رفتم و به بالای سینه ام و آن خالکوبی کوچک نگاه
کردم

با تعجب و دهان باز از آینه به ایتن نگاه کردم
لبخند کجی روی لب هایش بود انگار که با همان لبخند و آن نگاه

میگفت

'دیدنی کارمو بلام'

دقیقا همانی بود که میخواستم

یک متن کوتاه خالکوبی شده بود :

'زندگی کن'

و شکل دو پروانه ی بسیار کوچکو زیبا .

ابدا شکل تتوی پروانه ای که قبلا دیده بودم نبود یک چیز جدید،
بدون آن لوس بازی های دخترانه ولی با ریزه کاری هایی که خیلی
خیلی چشمگیر بودند

کاملا انگار از رهایی الهام گرفته شده بود

خودش توضیح داد

"تتوی پروانه به معنی تغییراته کسی که تتوی پروانه انجام میده

داره چیزایی مثل 'تولد دوباره'، 'تحول'، 'عشق'، عناصر طبیعی،

فیض و معنویت رو به دیگران القا میکنه "

'تولد دوباره' و 'تحول' را با صدای بلند تر و لحن خاص تری گفت

"چرا دو تا پروانه؟"

خندید

"اگه فکر کنی خودت متوجه میشی"

شانه بالا انداختم

"همونیه که میخواستم واقعا ممنونم..."

"گفتم که..."

همان لحظه زنگوله ی روی در به صدا درآمد و بعد اتفاق عجیبی افتاد

ایتن فوراً مرا به سمت خودش برگرداند جوری که هر کسی داخل آمده بود فقط می توانست از آینه پشتم را ببیند و جوری جلوم قرار گرفت که چیزی از من مشخص نباشد و چنان به من نزدیک بود که لرزی در بدنم افتاد

و کار بعدی اش بیشتر مرا متعجب کرد دستم را از روی سینه هایم برداشت و فوراً تیشترتم را به تنم پوشاند ،حتی نیم نگاهی هم به سینه هایم نیانداخت انگار که اصلاً سینه ای آن پایین وجود ندارد و وقتی از پوشیده بودنم مطمئن شد با همان سرعت دو قدم عقب رفت

کسانی که داخل شدند یک دختر و دو پسر بودند ،زن موهای آبی رنگ و تتوهایی که واقعا زیبا بودند و تمام گردنش را پوشانده بودند داشت و مرد ها هیکل هایی ضعیف ولی تتوهای خشنی روی بدنشان داشتند

ایتن بی توجه به من که مبهوت شده نگاهش میکردم به سمت دختر و پسر ها رفت و خش و بشی با آنها کرد

دختر تیشرتش را در آورد و به پشت روی تختی که آنجا بود دراز کشید

"همونی که دفعه ی قبل قولشو بهم دادی روی شکم بزن"
صبر کن ببینم! با برهنه بودن آن دختر مشکلی نداشت؟

ایتن سری تکان داد و به آن دختر گفت
"باشه صبر کن"

سپس به سمت من آمد، فوراً کیفم را برداشتم
باید زودتر میرفتم، به اندازه ی کافی بخاطر کار های این مرد
گیجو ترسیده بودم
هزینه اش را حساب کردم که خیلی کمتر از چیزی که فکرش را
میکردم شد

تمام مدت ایتن با دقت نگاهم میکرد و حتی لحظه ای نگاهش را از
من نمیگرفت

نگاهش کثیف یا منحرفانه نبود، کاملاً شیفته وار نگاهم میکرد انگار
که چیز جدید و شگفت انگیزی هستم که بعد از قرن ها گشتن مرا
کشف کرده

با سریعترین سرعتی که می توانستم از مغازه بیرون رفتم و بسمت

ماشینم حرکت کردم
خیابان خلوت بود و مادرم همیشه تاکید میکرد که در خیابان های
خلوت تردد نکنم
او معتقد بود اگر خیابانی خلوت است حتما دلیلی دارد و مطمئنا راه
دیگری به مقصد هست
ولی من امروز نمی توانستم به این چیز ها اهمیت دهم تمام فکرم به
کار ایتن جلب شده بود
ناگهان صدای قدم هایی را شنیدم و فوراً به عقب برگشتم
کسی آنجا نبود ولی سایه ی کسی را دیدم که خودش را پشت دیوار
پنهان کرد
چند بار پلک زدم و با این فکر که اشتباه کرده ام به راهم ادامه دادم
بی اراده سرعتم را بیشتر کردم و از کنار کوچه ی تاریکو خلوتی
گذشتم و حتی به داخل آن کوچه نگاه هم نکردم
کمی که جلوتر رفتم دوباره به پشت سرم نگاه کردم و اینبار سایه
را واضح تر دیدم که درون آن کوچه ی خلوت رفت
متوجه بلند بودن ضربان قلبم شدم
سعی کردم آرام باشم ولی ترس و هیجان باعث ترشح شدن مقدار
زیادی آدرنالین در خونم شده بود
بسمت کوچه رفتم

کنجکاو بودم که چه کسی می تواند در حال تعقیب من باشد
به داخل کوچه ی تنگو باریک نگاه کردم چیزی دیده نمیشد
ولی می توانستم چیز هایی براق را ببینم
شاید تکه های شکسته ی شیشه بودند!
ناگهان صدایی از آنجا آمد و کسی آرام، پیچ پیچ وار و ناله مانند گفت
"بیا اینجا..."

صدایش بیشتر شبیه زوزه ی باد بین درختان بود ولی حتی می
توانستم بفهمم صدایش مردانه است
تمام موهای بدنم سیخ شده بود
با ترس از کوچه فاصله گرفتم و دویدم ،هنوز خیلی دور نشده بودم
که به پشت سرم نگاه کردم و گریه ای را دیدم که لنگ لنگانو بیجان
از کوچه بیرون خزید
ایستادم، برگشتم و بسمت گریه رفتم و متوجه شدم با دیدن موهایش
سیخ شده

خب حالا بی حساب شدیم!
توام در همین حد مرا ترسانده بودی!
آماده ی فرار کردن بود که زمزمه کردم
"بمون سرجات"
می دانستم که دیگر حرکت نخواهد کرد

نمی توانستم بگویم یک موهبت است یا نه، ولی تمام حیوانات یا حداقل چند حیوانی که با آنها سر و کار داشتم به حرفم گوش می دادند

اولین بار که این اتفاق افتاد را به یاد نمی آورم ولی تنها این را به خاطر دارم که مادرم می گفت هر انسانی موهبتی دارد و موهبت من این است که دوست حیوانات باشم

ولی هیچگاه این حس را نداشتم که حیوانات جوری به من نگاه میکنند که انگار دوستشان هستم

آنها جوری نگاهم می کردند که انگار از من می ترسند یا اینکه من قرار است شکارشان کنم

بدتر از همه این بود که برایم عجیب است چطور حیوانات می توانستند حرفم را بفهمند

قطعاً من به زبان حیوانات حرف نمی زدم و اینکه حیوانات زبان مرا می فهمیدند ترسناک بود

به سمت گربه رفتم و همان لحظه متوجه شدم که بوی خوبی از

گربه می آید و بعد متوجه بریدگی روی گردنش شدم

انگار که کسی با چیزی تیز قسمتی از گردنش را بریده بود

هنوز هم خورش قطره قطره در حال ریختن بود دستانم که نزدیکتر

شد گربه کاملاً بینی اش را روی زمین گذاشت و منتظر ماند

نفس عمیقی کشیدم

خدای من بویش عالی بود

به یاد دارم که مادرم همیشه از اینکه به گربه ها نزدیک شوم

میترسید

حتی وقتی فهمید بنیتا گربه دارد اجازه نداد هرگز به خانه اش بروم

و یا او را به خانه ام دعوت کنم

مادرم میگفت حساسیت دارم ولی می دانستم که حقیقت را نمی

گوید

او حساسیت را بهانه می کرد ولی خودم می دانستم که حساسیتی در

کار نیست

من همیشه از گربه ها خوشم می آمد

از بویشان !

و حالا این گربه بوی بهتری هم می داد متوجه شدم که آن بوی

خوب به خاطر خورش است و فهمیدم که به طرز عجیبی غده

های چشایی ام پرکار شده و آب دهانم راه افتاده است

گربه را بلند کردم

سرم را به گردنش نزدیک کردم و چشمانم را بستم

«««جین؟»»»

فورا چشمانم را باز کردم و متوجه شدم که داشتم زبانم را به خون

گر به میکشیدم

فورا گر به را پایین انداختم

انقدر محکم که صدای خرت خرتی از ریه اش بیرون آمد

آب دهانم را قورت دادم و انگار که همراه آن خونی که روی نوک

زبانم بود مواد مخدر استفاده کرده باشم چشمانم را بستم و آه

رضایت مندانه ای از دهانم بیرون آمد

«««داری چیکار میکنی جین؟ یادت رفته مامان چی گفته

بود؟»»»

«««من...نمیدونم چی شد ...اون گر بهه بوی...»»»

«««میدونم...بیخیال...راه بیفت،دیر کردی اومدم کنار ماشینت

منتظرتم»»»

«««باشه»»»

بلند شدم و به گر به که دوباره بینی اش را روی زمین گذاشته و

منتظر بود نگاه کردم و آرام زمزمه کردم

"حالا می تونی بری"

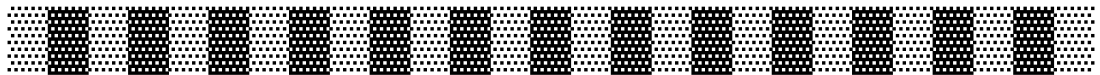
گر به انگار که آزاد شده باشد با پرش بلندی درون کوچه فرار کرد

به داخل کوچه نگاه کردم

قسم میخورم که کسی آنجا بود چون صدای غرش گر به که از

ترس بود و بعد صدای خرد شدن چیزی مثل استخوان هایش را

شنیدم و بعد صدای گربه کاملاً خاموش شد



نمیدانم چند ساعت گذشته ...

ساعت ها بود که سعی می کردم بخوابم ولی بی فایده بود

مثل تمام این شبهای لعنتی بلند !

تمام بعد از ظهر را مشغول خرید بودیم آنقدر خرید کرده بودیم که

حالا کمد کاملاً پر شده بود

پر از لباس هایی که همیشه دلم میخواست بپوشم ولی اجازه اش را

هرگز به خودم نداده بودم

البته هرچه جانانتان اصرار کرد دامن بخرم قبول نکردم و خودش

دو دامن کوتاه که به نظرش زیبا بود برایم خرید
آنها را امتحان نکردم و فقط درون کمدم آویزان کردم و می دانستم
هرگز آنها را نخواهم پوشید
با اینکه روز پرکاری داشتم ولی خواب قصد آمدن به چشمانم را
نداشت ملحفه ام را برداشتم و با همان تیشرت و شورتی که همیشه
برای خواب میپوشیدم به اتاق برادرم رفتم
منتظرم بود

می دانست که به اتاقش می روم

دستانش را برایم باز کرد

بالا تنه اش برهنه بود و فقط یک شلوارک به تن داشت
در آغوشش خزیدم

دستانش دورم حلقه شد و من پاهایم را بین پاهایش لغزاند
چند بار سرم را بوسید

حس بودن در خانه باید اینگونه باشد!

"خسته شدم"

جانانان آه کشید

"میدونم عزیزم ولی چاره ای نیست، من نمی تونم تنهات بزارم و برم

نیویورک"

"نمی خوام تنهام بزاری"

"اگه تنهات نزارم پس نمی تونیم بخوابیم"

به جای خالکوبی روی سینه اش که درست مانند مال من بود نگاه کردم

امروز وقتی آنرا نشانم داد شوکه شده بودم

وقتی او بدنش زخمی میشد من هم همان قسمت بدنم زخم میشد ،پس

دیدن چنین چیزی نباید شکه ام میکرد ولی این چیزیه که

هیچوقت به آن عادت نمیکنم

درست در همان قسمت

درست همان نوشته

و همان پروانه های کوچک زیبا ...

دو پروانه ...

منو جاناتان !

بله! این باید معنی اش باشد!

دو پروانه بنشانه ی منو جاناتان بود !

ولی 'تحول' و 'تولد دوباره' چه معنایی داشت؟

"از فردا میترسم"

"من حواسم بهت هست جین ،فقط هرکاری بهت گفتمو انجام بده "

سر تکان دادم و سرم را بیشتر در گودی گردنش فرو بردم و بوی

فوق العاده اش را به ریه کشیدم
خیلی خسته بودم انگار که وظیفه ام این بود که تمام دنیا را به
تنهایی به دوش بکشم
چشمانم را بستم و دوباره و دوباره عطرش را به ریه کشیدم و
چقدر این رایحه آرام بخش بود .

فصل ششم

نادیدش بگیر

نفس نمی کشیدم !

اصلاً بینی و دهانی وجود نداشت که بتوانم نفس بکشم

کسی محکم مرا نگه داشته بود

دستانش قوی بود

پشت سر هم پلک میزدم و توانستم چشمانی که به من خیره شده

بودند را ببینم

با تکان سختی که خوردم از خواب بیدار شدم

با چشمانی که به زحمت باز می شد به جانانان که با چشمان گشاد

شده و دهان باز نگاهم میکرد خیره شدم

تقریباً یک چشمم بسته بود و چشم دیگرم فقط برای اینکه نمای کمی

از صورت جانانان را داشته باشم کافی بود

با صدای گرفته نالیدم

"چی شده ؟"

چند بار دهانش را باز کرد و دوباره بست و چشمانش از قبل هم

گشاد تر شد تا حدی که ترسیدم روی ملحفه اش بیفتد

روی تخت نشستم و با درک اتفاقی که افتاده چشمان من نیز گشاد

شد

بیرون روشن بود

می توانستم نور خورشید را که کم کم از پنجره دیده می شد ببینم

با صدای بهت زده ای نالیدم

"ما خوابیدیم؟ واقعا صبح شده"

"گمونم هنوزم خوابم"

از بازویش و شگونی گرفتم

"نه بیداری"

نیشخند زد

"ما خیلی احمقیم جین"

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم

"منظورت چیه؟"

"یادته وقتی بچه بودیم، بی خوابی هامون از وقتی شروع شد که

مارو از هم جدا کردن؟"

سرتکان دادم و به گفتن ادامه ی حرفش نیازی نبود

"فقط وقتی خوابمون مییره که کنار هم باشیم"

"باورم نمیشه حالا که کنار همیم مشکلات داره یکی یکی حل

میشه، اول که متوجه شدم آب باعث میشه نتونیم درون سر همو

ببینیم و حالا خواب..."

لبخند شیرینی به او زدم، البته لبخندم با فکر اینکه قرار است به

مدرسه برگردم از هم پاشید

~~~~~

در ماشینِ جاناتان، مدام پاهایم را تکان میدادم  
انگشتان شستِ هر دو دستم را دایره وار دور همدیگر میچرخاندم و  
تیک چین انداختن بینی ام دوباره برگشته بود  
هر چند دقیقه به بینی ام چین می دادم و این اصلا ارادی نبود  
قبلا با کمک روانشناسم از شرش خلاص شده بودم ولی حالا  
بخاطر استرس بیش از حدم برگشته بود  
سعی کردم صورتم را مجبور کنم که به حرفم گوش دهد و دست از  
لجبازی و خودمختار بودن بردارد  
چه معنی میداد بینی ام بدون اینکه مغزم فرمان دهد چین بیفتد؟!...  
"آروم باش جین، باور کن قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیفته، فقط  
قراره حال یسریارو بگیریم، پس قوی باشن، من حالا دیگه 'جینجر  
آنجل مکلین رودز' سابقو نمیبینم، کسی که میبینم یه آدم کاملا

متفاوته"

در مدرسه همه مرا به اسم جینجر رودز میشناختند پس اصلا با آن

نام طولانی راحت نبودم

و مطلقا از آن نام طولانی خوشم نمیامد

"من فقط جینجر رودزم"

به تندی به سمت من برگشت و کنایه آمیز گفت

"بقیه ی حرفامو نشنیدی، نه؟"

اوه!

"آره ،باشه"

در واقع نگرانتر از آن بودم که حرف های جاناتان رویم تاثیر

بگذارد

وقتی جلوی آینه ی خانه بودیم قضیه فرق می کرد ولی حالا...

در لباسم راحت نبودم ،کاملا احساس برهنه بودن میکردم

یک شلوارک کوتاه پوشیده بودم که بسختی ران هایم را میپوشاند ،با

تاپ بندی که حتی زیرشان سینه بندی نداشتم

حس می کردم سینه هایم کاملا در دید است

تمام لباس هایم را خود جاناتان انتخاب کرده بود و هر چه اصرار

کردم که زیرش سینه بند بپوشم قبول نکرد

موهایم را بقدری زیبا حالت داده بود که حتی خودم هم از دیدن

موهایم حیرت کرده بودم

وقتی به خیابانی که دبیرستان در انتهایش بود رسیدیم، به وضوح

دستانم میلرزید

سرخ شدن پوستم را حس میکردم

بیشترین استرسم بخاطر دیدن دوباره ی ترنتون بود

شاید اصلا به مدرسه نمی آمد

دیروز که نبود ...

"من باهاتم جین، تموم مدت کنارتم قسم میخورم"

به صورت حمایتگرش نگاه کردم و لبخند نصف نیمه ای زدم

، همینکه توانسته بودم در این شرایط، قسمتی از عضلات صورتم

را حرکت دهم باید خداراشکر میکرد

جوابش را ندادم

حتی در سرم!

فکرم آشفته و شلوغ بود و تمام افکارم حول محور یک چیز

میچرخید

ترنتون لمبرت!

وقتی به دبیرستان رسیدیم، جانانان ماشین را جای همیشگی ام

پارک کرد

با لبخند پیاده شد و در طرف مرا برایم باز کرد

با اکراه پیاده شدم و همان لحظه ،درست در بدو ورودم او را دیدم  
نگاهش به من بود....  
خب باشد ،به قسمتی از من ...  
داشت مثل یک شکارچی بر اندازم میکرد انگار که کاملا مرا برهنه  
میبیند

هنوز هم نگاهش به صورتم نیافتاده بود  
متوجه شدم که لبش را لیسید و باعث شد خون به یک جاهایی از  
بدنم هجوم بیاورد  
و وقتی بالاخره به صورتم رسید ...خشکش زد  
کاملا مات و متحیر داشت به صورتم نگاه میکرد  
دهانش باز مانده و چشمانش گشاد شده بود  
کمی از موهایش جلوی صورتش ریخته و آنقدر صورتش جذاب و  
تماشایی بود که چشمانم را میسوزاند  
خدایا چقدر دلتنگش بودم....!

«««جین تمرکز کن،فراموش نکن اون حروم زاده چه غلطی  
کرده»»»  
آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم صورتم را بی حس نگه دارم  
جانانان کنارم آمد  
دستش را روی شانه ام گذاشت ،لبخندی به او زدم و به کمک

دستانش پاهایم را که انگار زیر زمین ریشه دوانده بود حرکت دادم  
و بهمراهش به سمت ساختمان اصلی رفتم

"نفس بکش عزیزم"

متوجه شدم که تمام مدت نفسم را حبس کرده ام که این تعجبی

نداشت چون او در هر شرایطی نفسم را بند میآورد

نفسم را با آه بیرون دادم

وقتی به داخل ساختمان دبیرستان رسیدیم جاناتان دستش را روی

پهلویم گذاشت و مرا بسمت راهرو راهنمایی کرد حرفی نمیزد و

فقط من بودم که در سرم آن صحنه ها را در ذهنم مرور میکردم

ناگهان چشمم به بنیتا افتاد

صورتش با دیدن من متعجب شد ولی بعد خشم جایش را گرفت

با قدم های بلند به سمت آمد جوری که موهای مواجش با هر قدم

روی شانهاش حرکت میکردند

قبل از اینکه قدم آخر را بردارد دستش بالا آمد و به محض اینکه

قدم آخر را برداشت روی صورتم فرود آمد

آنقدر ها محکم نبود ولی در حدی بود که صدای حیرت زده ای که

از سینه ی جاناتان بیرون آمد را شنیدم

و بعد بلافاصله بنیتا فریاد زد  
"کدوم گوری بودی؟ هان؟ یه ماهه تمومه خبری ازت نیست ، همه  
جارو دنبالت گشتم و حالا پیدات شده؟ هزار بار بهت زنگ زدم و  
هر هزار بار خاموش بودی"  
گلویم را صاف کردم  
"اومم، آره، منم دلم برات تنگ شده بود"  
چند بار بخاطر حرف بی ربطم پلک زد  
و خم شدو با چشمان ریز شده صورتم را بررسی کرد

«««دلم برات میسوزه اون تورو میکشه»»»

«««خفه شو جان»»»

جاناتان فورا از ما فاصله گرفت و بسمت قفسه ی وسایلش رفت

«««ازش خوشم میاد ، خیلی خشنه میدونی که چی میگم؟»»»

لعنتی!

«««جان قسم میخورم اگه بخوای با اون بخوابی یه تک تیر انداز  
استخدام میکنم تا بکشتت، باید بخاطرش تمام پس اندازمو بدم ولی  
اشکالی نداره، چون نمیتونم حتی شمدو تا رو با هم...»»»»

«««هی شوخی کردم، پس میتونی پس اندازتو فعلا نگه داری  
(خندید) تورو با این هیولا تنها میزارم»»»»

متوجه شدم همانطور که به رفتن جاناتان نگاه میکردم بنیتا با خشم  
به من خیره شده بود

نگاهم را به صورتش برگرداندم و او ادامه داد  
"حتی برای پیدا کردن آدرس خونت با آقای استارک حرف زدم و  
تقریبا جوری بحثمون شد که می خواست اخراجم کنه چون اون  
بخاطر پروتکل های مدرسه اجازه نداشت آدرستو بهم بده و من  
اون آدرس کوفتیو هر جور شده می خواستم، اصلا چرا من آدرستو  
ندارم؟ چرا تا حالا به خونت دعوتم نکردی؟"

"چون تو گربه داری"

با چشمان باریک شده نگاهم کرد

دوباره چند بار پلک زد و یک قدم عقب رفت

انگار که از جواب هایم گیج شده بود

"اگه شوخیت گرفته الان اصلا وقتش نیست من کاملا جدیم"

"کاملا جدی ام 'بی' من نباید دورو بر هیچ گربه ای باشم چون

حساسیت دارم و چون تو گربه داری مامانم اجازه نمیداد تورو به

خونم دعوت کنم و به خونه ی تو بیام"

"من گربه ندارم جین"

ابروهایش تقریبا تا سقف پیشانی اش رسیده بود

صورتش جوربست که انگار باورش نمیشد بعد از یک ماه داریم در

مورد چنین چیز های احمقانه ای بحث می کنیم

"ولی اولین سالی که با هم دوست شدیم تو دائم درباره ی گربه ی

پشمالوت حرف میزدی که..."

"صبر کن ببینم ...اون گربه همون سال اولی که باهات دوست شدم

مرد و من الان نمی خوام در مورد اون گربه حرف بزنم ...ما در

مورد اون گربه ی لعنتی حرف نمیزنیم ، الان در مورد این حرف

میزنیم که تو تموم این یک ماه کدوم گوری بودی که حتی تلفن

همراهت خاموش بود؟"



بی درنگ جواب دادم

"نیویورک"

اخم کرد

ادامه دادم

"البته فقط به هفته"

"اونجا چه غلطی میکردی؟"

باز هم درنگ نکردم، گمانم اگر در این شرایط مکث کنم بنیتا آتش

میگرفت

"رفتم پدر و مادرمو بیارم اینجا"

گیج بنظر میرسید

"چرا؟ مگه خودتون نمیتونستن بیان؟"

اینبار با کمی لکنت و با صدای گرفته ای جواب دادم ولی سعی

کردم صدایم بی حس باشد

"دوباره ی سقوط هواپیمای نیویورک/آیداهو نشنیدی؟ پدر و

مادرم... اونا تو اون پرواز بودم و ... خب ..."

هنوز هم گیج بود و چشمانش کمی میپرید و من دوباره به بینی ام

چین دادم

بانی سرش را بسمت من خم کرد

"ولی من تا اونجایی که شنیدم کسی زنده نمونده...."

سرم را تکان دادم

"آره خب..."

لپم را از داخل گاز گرفتم تا گریه نکنم

اینجا جایش نبود و از آن مهتر جاناتان نیم ساعت وقت صرف

کرده بود تا صورتم را به زیباترین و در عین حال طبیعی ترین

وجه ممکن آرایش کند

"اوه خدای من...."

بانی همچنان با همان صورت وارفته و چشمان گشاد شده نگاهم

میکرد و ناگهان بدون اطلاع و محکم مرا در آغوش گرفت

گذاشتم تا وقتی اکسیژنی در بدنم مانده و هنوز از بی نفسی جان

نداده ام، مرا در آغوشش نگه دارد

"متاسفم عزیزم، من نمی دونستم... خدای من باورم نمیشه اینهمه

مدت داشتی تنهایی باهاش کنار میومدی... باید بهم خبر میدادی، می

تونستم... میتونستم...."

سرش را عقب برد و با چشمانی که خیس از اشک بود به صورتم

نگاه کرد

"میتونستم کنارت باشم"

دستانش را از دورم برداشت و بالاخره توانستم نفس بکشم ولی

بطور ناگهانی حس میکردم از آغوش بنیتا حس خوبی به من دست

داده ....نمیشد گفت که یک آغوش دوستانه می تواند چنین تاثیری داشته باشد

نه ابا اینگونه نبود ...انگار با چیزی نامرئی حس خوبی را در رگ هایم تزریق کرده باشد

متوجه شدم بنیتا از بالای شانه هایم به پشت سرم نگاه میکند

سرم را برگرداندم و او(ترنتون) را دیدم

به طرز دردناکی جذاب و باشکوه دیده میشد

دستانش مشت شده بود، صورتش سرخ بود و به اندازه ی جهنم

خشمگین بنظر میرسید

اوه پسر!

فک مردانه ی خوش تراشش سخت شده و از حرکت خالکوبی های

روی ماهیچه های ساعد و بازویش که بشدت میپیرید می توانستم

بفهمم که دلش می خواهد گردن کسی را بشکند ...

و گمانم آن شخص من بودم!

صبرکن ببینم!

کجایش را جا انداختم؟

بگذار دوباره مرور کنیم

الف: او تمام مدت مثل یک عوضی با من رفتار میکرد

ب: یک هفته ی تمام با رفتار هایش فرییم داد

پ: بخاطر یک شرط بندی احمقانه تقریبا جلوی تمام مدرسه آبرویم  
را برد .

پس چرا کسی که باید عصبانی باشد اوست؟  
"هی تو..."

تقریبا از شنیدن صدایش لرزیدم ،نگاهم را روی فکش نگه داشتم و  
سرم را تکان دادم

جوری غرید که تقریبا همه ی کسانی که در راهرو بودند به سمت  
ما برگشتند

"این مدت کدوم گوری بودی؟"

با حیرت به چشمانش نگاه کردم

گمان نکنم در این لحظه هیچ چیز بتواند مرا بیشتر از این حیرت  
زده کند

شوخی اش گرفته؟

«««همین دوروبرم جین»»»»

جوابی به جاناتان ندادم چون واقعا هنوز دلیل خشم ترنتون برایم  
غیر قابل فهم بود

بجای من بنیتا جواب داد

"گورتو گم کن لمبرت، به اندازه ی کافی اذیتش کردی"

"من با تو حرف نمیزنم هیپکینز پس بزن به چاک"

حتی وقتی با بنیتا حرف میزد نگاهش در چشمان من بود

واقعا از آن طرز نگاهش می ترسیدم

خداراشکر هنوز خودم را خراب نکرده بودم!

آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را دوباره روی فکش نگه داشتم

صدای جاناتان را شنیدم

«««جین اونی که باید عصبانی باشه تویی، خودتو جمع و جور کن

، هر کاری میکنی فقط اون حالت صورتتو تغییر بده ،بیادت بیار که

بخاطر کاری که کرد ،قلبت شکست ...یا می تونی وقتیو بخاطر

بیاری که با سوزان خوابیدم ،یادته چند بار بالا آوردی؟می خوام

حالت صورتتو مثل همون روز کنی،الان کاملا شبیه بدبختای ترسو

بنظر میرسی»»»»

دوباره آب دهانم را قورت دادم  
"با توام، چرا لالمونی گرفتی؟"

سرش را به سمت من خم کرده بود و موهایش جلوی صورتش  
قرار داشت که او را بطرز وحشتناکی دلفریب و اغوا کننده میکرد  
خدایا چطور اینکار را میکرد؟  
محض رضای خدا هم که شده، فقط آن موها را از جلوی صورتت  
کنار بزن!

بالاخره صدایم را پیدا کردم  
"چرا باید برات توضیح بدم؟"

صدایم انگار از جایی دور بگوش میرسید  
شانه هایش با حالت حمله کمی قوز شد  
یک ابرویش را بالا داد و در حالی که ابروهایش به هم گره خورده  
بود آن لبخند شیطانی اش را روی لبش نشانده  
موهایش با حالت آشفته ای روی صورتش حرکت کرد که باعث  
شد حواسم پرت شود  
شکم و سینه هایم گرم شده و ضربان قلبم مانند طبل در گوشم  
نواخته میشد

لطفا اینکار را با من نکن... آن موهای لعنتی!....

ترنتون با صدای آرام و اخطار دهنده ای زمزمه کرد  
"واقعا؟....قراره اینجوری باشه؟یه ماه تموم بزاری بری و....  
گذاشتی رفتیو من فکر کردم بخاطر کاریه که من کردم و الان  
فهمیدم رفته بودی چوب پنبتو در بیاری تا بتونی راحت به هر کی  
که سر راحت رسید بدی...."

دستی جلو آمد و روی گونه ی ترنتون فرود آمد  
به بنیتا که نفس نفس میزد نگاه کردم..  
واقعا ترنتون لمبرت را زد؟

خدایا باید او را از کشور خارج میکردم ...  
در چند ثانیه چند کشور به ذهنم آمد ...

قبلا گفته بود که در آرکانزاس یک فامیل دارد گمانم دایی یا  
عمویش بود

بنیتا آن سیلی را کافی ندانست و بلند فریاد زد  
"کاش فقط 'اجازشو' داشتم تا بتونم حسابتو برسم ،تو چطور جرات  
میکنی؟ اصلا میدونی تو این مدت چه اتفاقی براش..."

دستم را روی شانه اش گذاشتم تا جلوی حرف زدنش را بگیرم  
'اجازه اش' را از چه کسی میبایست داشته باشد؟

"لازم نیست بر اش توضیح بدی بی {Bi}"

صورتتم را به سمت ترنتون برگرداندم

مسیح!

از چشمانش آتش می بارید

پلکش از خشم میپرید و پره های بینی اش بشدت باز و بسته میشد

مشتش را به حدی فشار میداد که بند انگشتانش سفید شده بود

بینی ام دوباره و دوباره چین افتاد

گمانم باید بنیتا را از قاره خارج میکردم

بردنش از این ایالت به ایالتی دیگر بنظر فاصله ای کافی نمیرسید

ترنتون با صدای شومی غرید

"فکر کردی چه غلطی داری میکنی؟.... فکر کردی من کیَم که

روم دست بلند کنی؟...توی هرزه ..."

«««جین!«««»»»

«گمونم باید بیای جان اون بنیتا رو میکشه»»»»

«««نه! چیزی که میگمو بهش بگو، بهش بگو فکر میکنی که اون



یه حروم زادتست»»»»

««««تو جدی نیستی ،اگه اینو بگم اون منو میزنه»»»»

««««بگو جین ،باور کن زدن آخرین کاریه که اون ممکنه

بکنه»»»»

به صورت و بدنش که از خشم میلرزید نگاه کردم صورتش تقریبا

از خشم کبود شده بود

««««مشتش خیلی بزرگه جان ....باید خیلی درد داشته باشه»»»»

««««بهت که گفتم اون تورو نمیزنه ،تمام خشم تو بهش نشون بده

،بهش نشون بده که ازش متنفری»»»»

خب این حقیقت نداشت !

ولی تظاهر که می توانستم بکنم!

نمیتوانستم؟

چرا فقط ایستاده بودمو حرف های درشتش را قورت میدادم ؟

بالاخره باید یک حرکتی میکردم ،بنیتا بخاطر من به در دسر افتاده

بود

به جانانان اعتماد داشتم پس دوستم را عقب کشیدم ،به ترنتون خیره

شدم و تمام خشم و دلخوری ام را در صورتم ریختم

"آره لمبرت... من میدونم تو کی هستی، تو یه حروم زاده ای که با شرط بندی رو دخترا، فراموش میکنی که یه عوضیه بازنده ای" صدای بریده شدن نفس بنیتا را شنیدم

«««آفرین دختر»»»

تمرکزم را روی چشمان سرخ شده از خشم ترنتون نگه داشتم  
نمی خواستم ترسم را ببیند!  
هر لحظه منتظر مشتش بودم، ولی هرگز این اتفاق نیفتاد  
کم کم صورتش از خشم خالی شد و ناباور به من نگاه کرد انگار که  
من یک چیز فراطبیعی یا چنین چیزی هستم  
صورتش قابل خواندن نبود  
تا بحال او را اینگونه ندیده بودم  
نگاهش روی صورتم چرخید  
چشم ها!  
لب ها!  
چانه!  
گونه!

و دوباره چشم ها و ناگهان انگار چیز تیزی در بدنش فرو رفته

باشد صورتش از درد یا چنین چیزی جمع شد و بسرعت برگشت و  
از من دور شد

"خدای من تو اینکارو کردی"

"چی؟!"

به سمت بنیتا برگشتم

دستانم را محکم گرفت و من تازه متوجه لرزش دستانم شدم  
"تو، تو روی ترنتون لمبرت و ایسادی جین، ببینم نکنه مواد زدی؟  
اولش با این لباسا اومدیو..."

اوه تو واقعا جذاب شدی از اون آشغالا متنفر بودم...خدایا با

موهات چیکار کردی خیلی سکسی شدی "

منظورش از آشغال لباس های سابقم بود و این برایم تازگی نداشت  
قبلا هم در مورد لباس هایم ابراز بیزاری کرده بود  
همانطور که به او نگاه میکردم دستم را کشید

"کلاس دو دقیقه دیگه شروع میشه، وقتی نبودی یه معلم شیمی جدید

اومده، حتما باید ببینیش خیلی جذابه"

قبل از اینکه حرکت کنیم 'کالوین دنیرو' جلو آمد با همان صورت

دوست داشتنی و خجالتی اش لبخند زد

شاید او تنها پسری بود که در مدرسه با من خوب رفتار میکرد

"سلام جینجر... او مم خوشحالم که بالاخره برگشتی..."  
از لحن صدایش مخلوطی از خجالت، هیجان زدگی و خوشحالی  
بود  
لبخند زدم و احمقانه دستم را برایش تکان دادم

"گمونم منم خوشحالم..."  
بانی دستم را کشید و رو به کالوین گفت  
"کلاس نزدیکه شروع شه"  
دوباره به کالوین لبخند زدم و  
به همراه بانی رفتیمو روی صندلی همیشگیمان نشستیم  
چند صندلی آن طرف تر جاناتان نشست ولی از ترنتون خبری  
نبود

"احساس میکنم تو یه مسابقه ی بزرگ برنده شدم، حاضر بودم  
برای دیدن اون صحنه پول بدم"  
با لبخند نیم بندی به بنیتا نگاه کردم  
"منظورت کدوم صحنست؟"  
"همون صحنه ای که تو اونجوری توی روش ایستادی و لمبرت  
مثل یه گوه وا رفت"  
با دهان بسته خندیدم

"انگار تو بیشتر از دستش عصبانی هستی تا من"  
"البته که هستم، تموم مدت فکر میکردم بخاطر کار مزخرفی که  
کرده و پخش کردن فیلمت نمایا مدرسه..."  
لبخندم و ا رفت  
"صبر کن ببینم، فیلممو هم پخش کردن؟"  
در ذهنم قطاری از فحش هایی که جاناتان به ترنتون میداد که اصلا  
با ادبانه هم نبود میشنیدم  
سعی کردم متمرکز بمانم  
قبل از اینکه چیزی بگویم بنیتا دستم را گرفت  
"متاسفم نمیدونستم که نمیدونی، ولی نگران نباش دیگه اون فیلم هیچ  
جا نیست، آخه لمبرت ...خب بعد از اینکه همه به اندازه ی کافی  
اون فیلم کوفتی رو دیدن همه رو تهدید کرد که اگه بفهمه کسی اون  
فیلمو داره گوشی هاشونو بهمراه انگشت هاشون میشکونه "  
چه لطف بزرگی!  
مردک حرام زاده!  
بنیتا همچنان ادامه داد  
"گمونم عذاب وجدان گرفته بود، البته ... این با عقل جور در نیامد  
،اون ترنتون لمبرته و اصلا مطمئن نیستم با معنی عذاب وجدان  
آشنایی داشته باشه ولی از چند نفری شنیدم که بخاطر کاری که

باهات کرده ناراحتی و سراغتو میگیره تا پیدات کنه و عقیدش این بوده که بقیه ی کسایی که اذیتشون کرده باکره بودن و تو خیلی معصومو پاکتر از اونی بودی که روت شرط بندی کنه ،هر روز دم دبیرستان منتظرت بود،برای همین انقدر عصبانی شد وقتی دید با اون پسره اومدی..."

به جاناتان اشاره کرد

"اون خیلی جذابه ،چند روز پیش که اومد خودشو جاناتان مک لین معرفی کرد...فکر میکردم میتونم مخشو بزخم ولی مثل اینکه..."  
فورا گفتم

"نه تو نمیتونی باهاش قرار بزاری"

با تعجب به اخم بین ابروهایم نگاه کرد

"خب قرار نیست اینکارو بکنم چون مال توعه!"

اوه خدای بزرگ!

"نه منظورم این نبود ..."

منظورم این بود که نمی خواستم درباره ی رابطه اش با برادرم چیزی بدانم و چه می خواستم یا نه،میتوانستم رابطه ی جنسی اش را با برادرم ببینم

"می فهمم جین ،تو همیشه تنها بودی،من منظوری نداشتم و اون

پسر واقعا فوق العادست.....حتی بیشتر از فوق العاده... اون مدل یا

همچین چیزیه؟، شما کنار هم عالی بنظر میرسین"  
محض رضای خدا...چه باید به او میگفتم؟  
"نه، واقعا منظورم این نبود، رابطه ی ما اونجوریکه..."  
صدای جاناتان در سرم حرفم را قطع کرد

«««چیزی بهش نگو»»»

سرم را کج کردم و به جاناتان نگاه کردم

«««چرا؟»»»

«««منو تو دوست دختر، دوست پسریم، همه قراره همین فکرو

بکنن، قرار نیست به کسی دروغ بگیم ولی قرارم نیست به کسی

توضیح بدیم»»»

«««چرا باید اینکارو بکنیم؟»»»

«««شوخی میکنی دیگه؟ ندیدی اون عوضی چجوری داشت دیوونه

میشد؟ فکر کردی برای چی انقدر عصبانی شده بود؟»»»

«««خب چرا؟»»»

«««اون فکر میکرد من دوست پسرتم برای همین داشت کون

خودشو گاز میگرفت»»»

«««خیالاتی شدی جاناتان، آخرین چیزی که لمبرت بهش اهمیت

میده دوست پسر داشته منه»»»

«««من اشتباه نمیکنم و به چیزی که میگم مطمئنم، فقط به حرفی که میزنم گوش بده و بهت اطمینان میدم که بدون دعوی لفظی یا فیزیکی کاری کنم، بخاطر کاری که باهات کرده به گریه بیفته...»»»

"جین بگو دیگه، رابطتون چطوره.."

به بنیتا نگاه کردم و همان لحظه معلم جدیدمان به کلاس آمد  
به مردی که داخل شد نگاه کردم

حق با بانی بود اصلا شبیه به یک معلم بنظر نمی رسید

موهای بلند بلوند روشنی داشت که تقریبا همرنگ موهای جاناتان  
بود ولی کمی تیره تر، قد بلند و هیکل زیبایی داشت

چشمانش کاملا مرموزانه و عمیق بود، به نوعی در عمقشان  
میتوانستم سال ها تجربه را ببینم

و لب هایی که... تماشایی بودند و خیلی جوان بنظر میرسید، البته  
می توانستم از ورای صورت جوان و جذابش حس کنم که چقدر با  
تجربه است، درواقع باتجربه تر آن بنظر میرسید که آنقدر جوان  
باشد

به نوعی صورت و تجربه ای که در چشمانش کاملا برایم واضح



بود با هم همخوانی نداشت

سلام کرد روی صندلی اش نشست و بدون ذره ای تردید و مکث  
نگاهش بین منو جاناتان ردوبدل شد  
"با شما آشنا نشدم درسته؟"

جاناتان ایستاد ولی من همچنان نشسته بودم چون صورتش کاملا  
برایم آشنا بود و از او انرژی عجیبی میگرفتم که پاهایم را بی  
حس کرده بود

بنیتا در دفتری که جلوی دستش بود چیزی نوشت  
به آن نگاه کردم  
+اسمش چارلی بردلیه+

به حرف هایی که بین جاناتان و آقای بردلی ردوبدل میشد گوش  
دادم

توضیح مختصری درباره ی انتقالش به این مدرسه داد و حرفی از  
مرگ پدر و مادرمان نگفت و خودش را جاناتان مک لین معرفی  
کرد وقتی به جاناتان اجازه ی نشستن داد نگاهش را روی من نگه  
داشت

به سختی ایستادم

"جینجر رودز هستم، یه ماه بخاطر ...یه مشکلاتی نتونستم به

مدرسه پیام"

"به چه دلیلی؟"

حتی صدایش هم برایم آشنا بود

عمیق... کمی تیره و در عمقش میشد تاریکی را حس کرد

مختصرا جوابش را دادم و ناخودآگاه ابروهایم به هم نزدیک شد

"یه سری مشکلات شخصی"

همان لحظه صدای ترور را شنیدم

"یه سری مشکلات تخمیه دخترونه و یسری فیلمای سوپر\_باحال"

همه خندیدند

همه منظورش را می دانستند ولی بردلی اخم کرد و به ترور نگاه

کرد

"هی پسر بانمک برو دفترو خودتو به آقای استارک معرفی کن"

صدای شوم ترور هم تیره شد

"نمیدونی داری با کی در میفتی چارلی"

"من برای تو آقای بردلی هستم رابین، ویلیامز {کمترین

آمریکایی//داره بهش کنایه میزنه}پس میتونی بری پیش آقای

استارک و اینو هم اضافه کنی که منو تهدید کردی"

ترور انگار که من کار اشتباهی کرده ام به من چشم غره رفت و از

کلاس بیرون رفت

لحظه ی آخر می توانستم در صورتش ببینم که چه اتفاقی برای  
آقای بردلی قرار است بیافتد  
دلم برای بردلی میسوخت  
معلم جدیدمان با نگاهی به من سرش را بنشانه ی نشستن تکان داد  
روی صندلی ام نشستم و فوراً نفسم را بیرون دادم  
به محض اینکه بردلی کلاس را شروع کرد دفتر بنیتا را برداشتم و  
در آن آدرس را نوشتم و بدستش دادم  
"بعداً برات همه چیو توضیح میدم"  
بنیتا لبخند زیبایی زد  
"و من قول میدم همراه خودم گربه نیارم"

جاناتان نخودی خندید

«««واقعا دلم می خواد این دختر مخمو بزنه {کنایه به اینکه قبلاً  
بنیتا گفت دلم می خواست مخ جاناتانو بزnm {خیلی دختر باحالیه»»»»  
«««مگه اینکه از جونت سیر شده باشی»»»»

رویم را بسمت جان برگرداندم و با ایو چشم در چشم شدم  
خدایا من از این دختر متنفر بودم

چنان با اخم نگاهم میکرد که انگار کسی که آزار دیده او بوده، نه  
من!

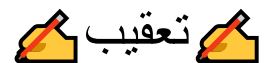
با نگاهی به بقیه می توانستم بفهمم که همه آن فیلم خجالت آور را  
دیده اند

ولی باز هم 'کالوین دنیرو' با لبخند نگاهم کرد و سرش را برایم  
تکان داد

من هم لبخند کوچکی به لب آوردم و

سرم را برگرداندم و نگاهم را تا آخر کلاس روی بردلی نگه  
داشتم .

## فصل هفتم



تمام ساعات امروز سعی کردم خودم را از بنیتا پنهان کنم تا در باره ی جاناتان سوالی نپرسد از نظر خودم او کاملا قابل اعتماد است و مطمئنم در این باره به کسی چیزی نمیگوید

به هر حال بانی تنها دوستم بود ولی جاناتان مخالفت میکرد بعد از کلاس آقای بردلی، اولین کاری که کردم این بود که با آقای استارک در مورد غیبت های این مدت صحبت کردم و او سخنرانی بلندبالایی کرد که باعث شد یکی از کلاس هایم را از دست بدهم .

در تمام طول امروز ترنتون را بعد از برخورد اول مان ندیدم این باید خیالم را راحت می کرد ولی این طور نبود ...

از طرفی دلم میخواست او را ببینم و از طرفی میترسم که او را  
ببینم!

زمان برگشت به خانه من و جان هر دو ساکت کنار هم بودیم و در  
ذهنمان با هم حرف می زدیم تا بالاخره متوجه آشفتگی جانانان شدم  
سرم را چرخاندم ،به ماشین پشت سرمان نگاه کرد  
با اینکه دلش را میدانستم ولی پرسیدم  
"چی شده؟"

"اون ماشینه از جلوی مدرسه تا اینجا داره تعقیمون میکنه"  
دوباره به پشت سرم نگاه کردم  
یک موستانگ {ماشین}مشکی،با شیشه های مات به اندازه ی طول  
دو ماشین با ما، پشت سرمان حرکت میکرد  
"اون کیه؟"

جانانان دهانش را کج کرد  
"صبر کن از چشمای لیزریم استفاده کنم"  
به او چشم غره رفتم و دست انداختنش را نادیده گرفتم  
تا وقتی به خانه رسیدیم آن ماشین پشت سرمان بود  
به محض اینکه جانانان ماشین را در گاراژ پارک کرد پیاده شد در  
گاراژ را بست و تا رسیدن به داخل خانه دستم را نگه داشت

وقتی به داخل خانه رفتیم از پنجره به بیرون نگاه کردیم هیچ  
ماشینی جلوی خانه پارک نکرده بود  
"گمونم خیالاتی شدی"  
شانه بالا انداخت  
"شاید!"

بی هیچ حرفی به اتاقم رفتم، لباسم را درآوردم، کمدم را باز کردم و  
تیشرتی برداشتم

مثل تیشرت های قبلی ام نبود تنگ بود و نصفی از ران هایم را  
میپوشاند پس نیازی به شلوارک نداشتم، ناگهان حس کردم کسی از  
در شیشه ای تراسم نگاهم میکند  
سرم را برگرداندم ولی چیزی ندیدم  
حتما خیالاتی شده بودم!

برای اینکه چیزی درست کنم به سمت آشپزخانه رفتم که همان  
لحظه تلفن خانه زنگ خورد، قبل از اینکه جاناتان جواب دهد تلفن  
را برداشتم  
"بله؟"

"با منزل رودز تماس گرفتم؟"

"بله"

"با کدوم رودز دارم حرف میزنم؟"

با شیطنت گفتم

"و سوال بهتر اینه که کی به منزل رودز ها زنگ زده؟"

مرد تک خنده ای کرد

صدایش کمی آشنا بود

"مثل مامانت بانمکی جین!"

مرا میشناخت!؟

"من شمارو میشناسم آقا؟"

جانانان با دستانی که در جیب شلوارکش گذاشته بود به من نزدیکتر

شد و با اخم سرش را بنشانه ی اینکه 'کیه' تکان داد

شانه بالا انداختم

"گوشی رو بده به جنی {جنیفر اسم مامانش}"

با آوردن اسم مادرم حس کردم راه نفسم با بغض بزرگی بسته شد

بغضم را به همراه آب دهانم قورت دادم

"مامان چند هفته ای هست که رفته آقا"

"کجا رفته نیویورک؟ مگه این ماه نوبت تو نیست؟"

حتی از سفر های نیویورک پدر و مادرم خبر داشت!

"نه آقا... اونا تو همون پروازی بودن که چند هفته پیش سقوط کرد و

اونا..."

به وضوح صدای نفسی که بریده شد و بعد از چند ثانیه صدای



نفس نفس زدن و ناله اش را شنیدم

"آقا!"

صدای مرد انگار که از ته چاه بگوش میرسید

"جنی...جنی مرده؟ برای همین این مدت...برای همین که من...اوه

خدای بزرگ..."

"میشه بیرسم شما کی هستین"

جاناتان جوری نگاهم میکرد که انگار میگفت

'خداروشکر بالاخره پرسیدی'

مرد گلویش را صاف کرد و نفسش را بیرون داد

"مادرتون باید منو به تو و جان معرفی میکرد ولی اگه اینکارو

نکرده....بازم بهتره از خودش بشنویین،دفتر خاطرات مادرتو بخون

جین ،متوجه میشی که من کیم ،احتمالا باید مثل قبل زیر تخت

قایمش کرده باشه"

"ولی آقا..."

صدای بوق ممتد را شنیدم

جاناتان پرسید

"چرا اسمشو نپرسیدی؟"

"دیدي که چی گفت"

"اصلا متوجه نشدی کیه؟"

با کنایه گفتم

"آره فهمیدم، نه اینکه از وسایل جاسوسی تشخیص صدا استفاده میکنم"

چشم غره رفت و من نیشم را برایش باز کرد  
دست انداختم را نادیده گرفت

"بیا بریم اتاق مامان"

سر تکان دادم

به اتاق پدر و مادرم رفتم

حدود یک ماه بود که هیچکدامان واردش نشده بودیم

این برای هر دویمان بطرز بیمارگونه ای دردناک بود

روی تخت نشستم و به دور و اطرافم نگاه کردم

کمی خاک روی وسایل نشسته بود ولی همه چیز مثل قبل از

رفتشان به نیویورک بود

حتی یکی از پیراهن های پدرم روی تخت به چشم میخورد

پیراهن سفیدی که یک لکه ی کوچک روی یقه اش(که گمانم باید

لکه ی قهوه باشد) داشت

به آن چنگ زدم و پیراهن را در آغوشم فشردم

جانانان دستش را دلداری گونه روی شانه ام گذاشت

تازه متوجه اشک هایم شدم

"آروم باش عزیزم ..."

حدود یک دقیقه محکم مرا در آغوش امنش نگه داشت  
و بالای سرم را با لب هایش لمس کرد  
کاری که تمام این مدت یک ماه، برای آرام کردنم انجام میداد و  
اینکارش واقعا اثر داشت  
خودم را کمی عقب کشیدم  
سر تکان دادم و لبخند محزونی به او زدم  
اشک هایم را پاک کردم و از روی تخت بلند شدم  
"من خوبم(ابدا خوب نبودم)...اون مرده گفت باید زیر تخت قایم  
کرده باشه"

زیر تخت را گشتیم، همه ی ملحفه ها را کنار زدیم و حتی روی  
تخت را هم گشتیم  
کمدو کشو ها را هم گشتیم ولی خبری نبود  
ناگهان فکری به ذهن جاناتان رسید و فوراً تخت را برگرداند  
تمام این مدت که با هم دنبال دفترچه ی خاطرات مادرم می‌گشتیم،  
فکر ها و حدس هایی به ذهنمان می‌آمد و هیچکدام به روی خودمان  
نمی‌آوردیم که چه فکر های کثیفی در ذهنمان جولان می‌دهد  
حقیقت این بود که ما کسی را نداشتیم  
پدر و مادرمان هر دو یتیم بودند

جاناتان بسمت تخت رفت و از بین چوب ها و نئوپان ها دفترچه ی نوئی را بیرون کشید و یک جعبه هم کنارش بود که متوجه شدم جعبه ی رنگ است

تخت را دوباره برگرداند ،وسایل را دوباره با آرامش رویش گذاشت و هر دو رویش نشستیم  
به جعبه ی رنگ نگاه کردم و آن را از جعبه بیرون آوردم  
عجیب بود چون مادرم هیچوقت از رنگ استفاده نمیکرد  
پدرم بارها از او خواسته بود که موهایش را رنگ کند تا تارهای سفید موهایش را بپوشاند ولی مادرم راضی نمیشد  
ناگهان وقتی متوجه شدم آن رنگ سفید است با تعجب به جاناتان نگاه کردم

"چرا رنگ سفید؟"

"سوال بهتر اینه که چرا قایمش کرده"

شانه بالا انداختم

و بعد دفتر را باز کردیم

با نگاه اول خط مادرمان را شناختیم

با اینکه لازم نبود ولی با صدای بلندی خواندم

+۲۶دسامبر:

دارم دیوونه میشم ،اگه فرانک {باباشون}بفهمه چکار باید بکنم....باید همه چیو ازش پنهون کنم ولی خسته شدم ،از این خیانتی که سال هاست دارم بهش میکنم خسته شدم خدای بزرگ کمک کن...

اگه قضیه ی جان و جینجر رو بفهمه هیچوقت منو نمیبخشه ،اونا هنوز کاملا بزرگ نشدن ولی خیلی خیلی شبیهشن...این منو میترسونه خدایا کمک کن ،میتونم حس کنم که بهم نزدیک شده و واقعا نمی خوام دورو بر خانوادم باشه ،نمی دونم چجوری از بچه ها محافظت کنم ،باید به حرف مامان گوش میکردم ،باید به دیدن اون زن میرفتم تا نجاتشون بدم ،تنها راهش همین بود و الان با وجود بچه ها اینکارو هم نمی تونم بکنم و دیگه مادری هم وجود نداره که کمک کنه+

دیگر هیچ چیزی نبود ،صفحه ی اول اینرا نوشته بود و بقیه ی صفحه ها خالی بود تاریخش آنچنان دور بنظر نمیرسید پس دفتر دیگری هم باید باشد ولی ما کل اتاق را گشته بودیم ولی خبری از

دفتری نبود

به جانانان نگاه کردم

با فکری که در سرم افتاد ،جلوی دهانش را گرفت و بسرعت به

سمت توالت دوید

بدنبالش رفتم

صدای عق زدن هایش را می شنیدم

بله !

برادر من معده ی ضعیفی داشت!

"حالت خوبه جان؟"

با صدای گرفته ای غرید

"همیشه به بدترین چیزا فکر میکنی...مامان عاشق بابا بود....."

"با چیزی که نوشته بود می تونی به چیز دیگه ای فکر کنی؟مامان

می خواست یه چیز یو از بابا پنهون کنه که به ما هم مربوط میشد

، و اون مرد ...ما شبیه کی هستیم؟خودش گفت خیانت!غیر از اینکه

مامان با کس دیگه ای رابطه داشته و ما بچه های نامشروعشیم می

تونی به چیز دیگه ای فکر کنی؟"

خب به هر طریقی که فکر میکردم ،چیز دیگری به ذهنم نمیرسید

همان لحظه زنگ در به صدا در آمد

با پاهای برهنه به سرعت به سمت در رفتم ،ما در این مدت بازدید

کننده ای نداشتیم و همین باعث شد جاناتان هم پشت سرم بیاید  
به محض اینکه در را باز کردم بنیتا را دیدم که با پریشانی جلوی  
در ایستاده و هنوز هم لباس های مدرسه را به تن دارد  
"بی..."

"جین... متاسفم به محض اینکه آدرستو بهم دادی اومدم اینجا ولی  
باید یه چیز یو بهت میگفتم"  
این پا و آن پا میکرد  
دستش را گرفتم و او را به داخل کشیدم  
"خوشحالم که اومدی، بیا تو..."

به محض اینکه در را بستم متوجه شدم که بانی سر جایش خشکش  
زده

نگاهش را دنبال کردم و متوجه شدم چشمانش در چشمان جاناتان  
قفل شده و دهانش از حیرت باز مانده

بزحمت نگاهش را از جاناتان گرفت و به من نگاه کرد  
"شما با هم زندگی میکنین؟"

بجای من، جاناتان جواب داد

"چرا نباید با هم زندگی کنیم؟"

به جاناتان چشم غره رفتم و دوباره دست بنیتا را گرفتم و او را  
بسمت اتاقم کشیدم

"بیا بریم اتاق من"

از پله ها بالا رفتیم و به محض اینکه وارد اتاق شدیم بانی زمزمه کرد

"خدایا .. اینجا واقعا یه خونست"

با تعجب نگاهش کردم

"پس قرار بود چی باشه؟"

"نمی دونم ولی همیشه فکر میکردم باید تو یه قلعه ای مثل قلعه ی کوروین

{کوروین قلعه ای نفرین شده و ترسناک در ترانسیلوانیاست که داستان قلعه ی داراکولا از اون قلعه الهام گرفته شده} زندگی کنی که دلت نمیخواد کسی بیاد خونت"

خندیدم

"گفتم که به گربه ها ..."

کنایه آمیز تایید کرد

"آره اون گربه های لعنتی"

روی تخت نشست

"بمون اینجا، یه چیزی بیارم بخوریم ،گمونم هنوز، نرفتی خونه"

فورا دستم را گرفت

"نه او مدم فقط یه چیزی بهت بگمو برم"



با چشمانی کنجکاو نگاهش کردم  
بنیتا دستش را بین موهایش کشید که این نشان میداد حرفش مهم  
است

با کمی لکنت گفت

" فکر کنم متوجه شدی یه چیزایی بین منو شیرد هست "

سرم را تکان دادم و کنارش روی تخت نشستم

"خب راستش... باید زودتر بهت میگفتم... می دونی منو اون...."

کمی مکث کرد

می دانستم یک رابطه ای بینشان است ولی نمی دانستم چیست

منتظر ماندم تا به جمله اش سروسامان دهد

"منو شیرد... راستش... درحقیقت شیرد اولین منه"

هر چیزی ممکن بود به ذهنم برسد بغیر از این!

بنیتا بی توجه به تعجب و مات و مبهوت شدنم ادامه داد

"فقط یه بار با هم سکس داشتیم اون بکارتمو گرفت ... ما توی یه

مهمونی بودیمو یجورایی مجبورم کرد باهاش بخوابم .... بعدش اون

رهام کرد.. حتی بعد از اون شب دیگه باهام حرف نزد ،ولی بعد از

یک سال که میخواستم با یه پسری قرار بذارم اومد سراغم ،توی

یکی از کلاسهای خلوت گیرم انداخت و بدون اینکه چیزی بگه

...اون... باهام..."

صدایم کمی بلند شد

"باهات سکس کرد؟ تو مدرسه؟؟"

صدای او نیز ناگهان کمی بلند تر و خشن تر شده بود

"نه! ما فقط بیار با هم سکس داشتیم فقط اون...اون به یه نحوی

منو...باهام...باهام یکاریایی کرد و بعد از اینکه منو به ارگاسم

رسوند جلوم مثل یه عوضی ایستادو گفت نباید با اون پسر قرار

بزارم،گفت هر وقت نیاز جنسی داشته باشم برم سراغش و اون

منو خالی میکنه،که نیازی نباشه بخاطر نیاز های جنسی باکسی

بخوابم وقتی پرسیدم چرا؟ جوابمو نداد و...این اتفاق بارها

افتاد....توی خانواده ی ما...می دونی یجور رسم هایی هست که

شپرد اون رسم هارو میدونه و از همونا استفاده میکنه تا...."

"اوه"

"آره میدونم"

"تو...اوه....این دیوونه واره،چرا اون احمق فکر میکنه همه ی

هدف از دوستی با یه پسر نیاز های جنسیه....و...چرا الان یهو

تصمیم گرفتی که بهم بگی؟منظورم این نیست چرا اومدی اینجا

،راستش خیلی هم خوشحالم و دوست دارم خیلی،خیلی زیاد اینکارو

بکنی ولی چرا یهو...."

"من یه اشتباهی کردم جین....امروز اون اومد سراغم...و کاری

کرد که من... که بهش بگم تو توی این مدت کجا بودی... متاسفم  
نتونستم تحمل کنم"

"اون چرا باید بخواد بدونه من کجا بودم؟"

"احتمالا ترنتون مجبورش کرده"

ترنتون چرا باید بخواد اینرا بداند؟

"مهم نیست که بهش گفتم ولی... چرا به این رابطه ادامه میدی  
'بی'، از نظر من تو مغرورترین دختر مدرسه ای و من بخاطر این  
رفتار بهت افتخار میکنم ولی کاری که اون باهات میکنه... بنحوی  
داره خردت میکنه، چرا به رابطه باهات ادامه میدی"  
"ما حتی رابطه ای هم با هم نداریم"

"و تو اجازه میدی بهت دست بزنه (شاید هم دهان) این احمقانت  
،اون با هر کسی که دلش می خواد می خوابه و تو، فقط باید با  
دستای اون(دوباره تاکید میکنم و شاید دهان) ارضا بشی، مثل یه  
بچه ی سیزده چهارده ساله، اون خیلی خودخواهه ولی معلومه که یه  
چیزایی هست وگرنه چرا نباید بخواد که تو با کسی قرار بزاری"  
"اینجوری فکر میکنی؟"

"البته... ببینم ازش خوشت میاد"

البته که خوشش می آمد!

مگر احمق بود که بگذارد کسی که دوستش ندارد خصوصی‌ترین قسمت بدنش را لمس کند، آنهم کسی مثل بنیتا!

سرش را تکان داد و چشمانش را به دستانش دوخت و بعد از چند ثانیه دوباره به من نگاه کرد

"عصبانی نیستی که دربارت بهش گفتم؟"

"نه بی، میدونم پسرا تو همچین موقعیت هایی می تونن بدجوری قانع کننده باشن"

"اوه... آره"

خندیدم

کاملا مطمئن بودم که او شیرد را می خواهد

"ولی نمی تونه این جوری ادامه پیدا کنه بانی خودتم اینو خوب میدونی"

سرش را تکان داد

"میدونم نمیخوام دیگه بذارم بهم دست بزنه"

" میتونی یه کاری کنی که همون قدری که تو اونو میخوای اونم تورو بخواد"

برقی که در چشمانش درخشید می توانست یک شهر را روشن کند

با نگاه به صورتم منظور حرفم را فهمید

"فکر می‌کنی باید دست رو حس حسادتش بزارم"

"این همیشه کارسازه، شک نکن"

خندید

"و تو این مدت نزار لمست کنه حتی اگه لازم بود جیغ بزنی تا

از خودت دورش کنی، باشه؟"

"حتما"

"کاری میکنیم به زانو دربیاد"

هر دو خندیدیم و بعد از اینکه خنده هایمان قطع شد بنیتا پرسید

"خب درباره ی دوست پسرت... تو مدرسه گفتی بعدا توضیح

میدی... اون با تو زندگی میکنه این نشون میده همه چیز خیلی جدیه

و تو.... خب تو نمیتونی همینجوری بهش اعتماد کنی، تو خیلی

وقت نیست که میشناسیش"

باید به او میگفتم

جانانان جلوی حرف زدنم را گرفت

««فکر میکنی بتونی بهش اعتماد کنی؟ اون همین حالشم نمیتونه

بخاطر چند تا انگشت حرفیو تو دهنش نگه داره»»»»

««من بهش اعتماد دارم»»»»

««همین الان بهت نشون داد که قابل اعتماد نیست»»»»

«««اون پسر دیگه بهش دست نمیزنه جان...اون تنها دوستمه و

باید بدونه»»»

«میدونم که پشیمون میشی ولی...باشه»»»

به بنیتا که با کنجکاوی نگاهم میکرد خیره شدم

"بی می خوام که این حرف بین خودمون بمونه ،به هیچ وجه نمی

خوام کسی بدونه،پس..."

"قسم می خورم...اون دفعه هم گیرم انداخت ....دیگه اون اتفاق نمی

افته قول میدم"

"بهت اعتماد دارم ...خب اون برادرمه ....از بچگی توی نیویورک

بوده و حالا که تنها شدم ...خب اون برگشته تا کنارم باشه و می

خواد یجورایی بخاطر کاری که ترنتون باهام کرده حالشو بگیره و

از من خواسته به کسی نگم که خواهر و برادریم"

صورت بنیتا متعجب تر از این نمیشد

ولی ناگهان نیشش باز شد

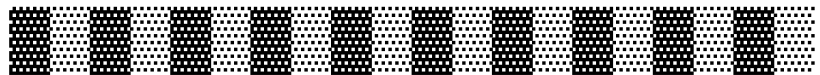
"پس می تونم مخشو بزnm"

با ترشروی نگاهی کردم و او دهانش را بیشتر برایم کش داد

و صدای جاناتان هم روی افکارم خط انداخت

«««میبینی جین اون دختر بدجوری منو میخواد....منم یجورایی  
میخوامش اون خیلی شیرینه و من اصلا از انگشتم براش استفاده  
نمیکنم»»»

می دانستم شوخی میکند ولی با اینحال خریدم  
«««دارم بالا میارم جان پس یه لطفی به من بکنو خفه شو»»»  
صدای خنده اش را می شنیدم



وقتی بنیتا رفت در اتاقم در حال پوشیدن لباس خوابم بودم که از  
پنجره صدایی شنیدم و در تاریکی سایه ای را دیدم  
ممکن بود سایه درخت باشد!  
در خانه ی ما فقط اتاق من تراس داشت ولی آنقدر کوچک بود که

فقط می‌توانستم آنجا بایستم

کنارش یک درخت بزرگ داشت که تا سقف خانه میرسید  
دوباره صدایی آمد و سایه تکان خورد فوراً لباسم را پوشیدم و به  
اتاق جاناتان رفتم در تختش دراز کشیده بود و عمیقاً به چیزی فکر  
می‌کرد که من هم به آن فکر میکردم  
با دیدن من ملحفه اش را کنار کشید  
به آرامی در آغوشش خزیدم  
گونه و شانه ام را بوسید  
چراغ خواب را خاموش کرد و کنار گوش هایم زمزمه وار نالید  
"شب بخیر عزیزم"  
"شب بخیر"

فصل هشتم



👉 دزدکی 👈

👈 ترنتون 👈

مات و مبهوت به چشمان خشنش نگاه کردم

اگر فکر میکردم جینجرِ معصوم، بسیار اغواگر است

جینجرِ خشن ده برابر وسوسه انگیز تر بود

جوری که آن کلمات از دهانش بیرون آمد باعث شد دهانم مزه

تلخی بگیرد

ولی آلت لعنتی ام با سرعتی غیر قابل باور به حدی سخت شد که

کشاله ی رانم به درد آمد

باید فوراً از آنجا می رفتم

آخرین چیزی که میخواستم این بود که جینجر متوجه شود با دیدنش

تحریک میشوم

خدای من!

تمام آن سال های لعنتی آن هیکل زیبا را چطور پنهان کرده بود؟

چطور از مک کارتی به یک پورن استار تبدیل شده بود؟

حرکاتش بسیار لوند و جذاب بود

نه اینکه اصلاً تلاشی کند

ابدا!

هر قدمش، هر حرکت باسنش در آن شلوارک تنگو کوتاه بدون  
آنکه بخواهد آنقدر زیبا و لوند بود که نفسم را بند میآورد  
از همه زیبا تر آن قوس زیبایی کمرش بود  
دلَم می خواست بنشینم و ساعت ها به آن زیبایی نگاه کنم  
ولی گمانم حالا حتی حق نگاه کردن به او را هم نداشتم.

در طول مدتی که در مدرسه بودم هر کجا که میرفتم حرف از  
جینجر بود  
قبلا فقط گاهی چند نفر درباره اش حرف میزدند که آنهم جوابشان  
مشت من میشدولی حالا چطور جلوییشان را میگرفتم ؟  
وقتی راه میرفت تقریبا چشم همه ی پسر ها روی حرکت باسنش بود  
حالا به نحوی دلَم برای لباس های قلبی اش تنگ شده بود !  
البته دیگر فرقی نمیکرد  
او یک دوست پسر داشت  
آن پسر عوضی...!  
قطعا تا حالا دیگر بکارتی وجود نداشت  
حتی خوددارترین مرد ها هم در برابر این زیبایی هیچ شانسی

نداشتند

از این فکر بطور ناگهانی قلبم درد گرفت

چرا انقدر عصبی شده بودم؟

کسی در سرم غر زد

'شاید اونو می خوای و الان مال تو نیست'

"خفه شو!"

چینجر دیگر همان آبنبات کوچک نبود ...همانی که باید مواظبش  
میبودم تا اشک هایش نریزد (که البته خودم زحمت اینکار را کشیده  
بودم)

حالا انقدر بزرگ شده بود که هر مردی میتواندست برای بدست

آوردنش دست به هر کاری بزند

'خودتم میتونی جزو اون مردها باشی هنوز امیدی هست فقط باید

اون حروم زاده رو دک کنی،توام میتونی دست به هر کاری بزنی'

با خشم و صدای بلندی غریدم

"خفه شو"

چند نفری بسمت من برگشتند ولی بی توجه بسمت دوستانم و چند  
نفری که کنارشان بودند و جزو تیم بسکتبال مدرسیمان بودند رفتم و

دستم را آرام دور مچ شپرد پیچیدم

با حالتی سوالی نگاهم کرد

بقیه با بیخیالی به بحثی که البته در مورد 'جینجر من' بود ادامه دادند

جینجر من؟

خدایا از این که مدام بی اراده این لفظ را برایش استفاده میکردم متنفر بودم

وبیشتر از آن، از این متنفر بودم که عاشق این بودم که او را با این لفظ صدا بزنم

جینجر من!

"ایو میگفت جاناتان، دوست پسرش، از نیویورک او آمده، دیروز وقتی آقای بنرویک برای تیم بسکتبال مدرسه ارزش تست میگرفت اونو دیدم وقتی بعد از تست لباسشو در آورد، یه خالکوبی درست شکل خالکوبیه جینجر روی سینهش داشت، گمونم باید رابطشون قوی باشه، هیچ پسر و دختری که فکر نکنن عاشق همنو رابطشون دوام داره، خالکوبی شکل هم نمیزنن"

"کی فکرشومیکرد بعد از یه ماه اینجوری بیاد"

"لعنت، اگه میدونستم همچین چیزایی اون زیر قایم کرده عمرا تو

اون شرط بندی مزخرفتون شرکت نمی‌کردم"

"آره حتما هم که ازت خوشش میومد ، هر وقت که میبینتت انگار که فقط چند ثانیه مونده تا تو شلوارش بشاشه و با گندی که امروز تو کلاس زدی گمون نکنم دیگه چشم دیدنتو داشته باشه"

صدای خنده هایشان اذیتم میکرد

ترور نیشخند مرموزانه ای زد

"می‌خوام شانسمو امتحان کنم... اون باسنش بد چیزیه...."

دیگر نمی‌توانستم به حرف هایشان گوش بدهم خرناسی کشیدم و نگاه بقیه به من افتاد و همگیشان خفه خون گرفتند

شپرد رو به ترور گفت

"ببینم تو بدنت دکمه ی خاموش نداری تا بشه اون دهن گشادتو بست؟"

ترور نیشخند زد

"آره یه دکمه نزدیک بیضه هام دارم میخوای خاموشش کنی؟"

شپرد به او چشم غره رفت و خندید

و من با ترشروی غریبم

"تو نزدیک 'اون' نمیشی"

ترور با اخم نگاهم کرد

"منظورت از 'اون' جینی کوچولوئه؟"

چرا جینی صدایش میکرد؟

این خیلی صمیمی بنظر میرسید و من اینرا دوست نداشتم  
"منظورم رودزه، ترور، قبلا هم بهت گفته بودم، نزدیکش نشو"  
بعد از این حرف بدون توجه به اخم ترور، با ترشروی شپرد را از  
جمع جدا کردم و دستم را روی سینه اش گذاشتم پوستش همیشه  
داغ بود و ابتدای دوستیمان همیشه فکر میکردم بیمار است  
فکم سخت شده بود و حتی نمی دانستم دلیلش چیست  
خب شاید هم میدانستم(ترجیح میدادم در موردش حتی فکر هم نکنم  
(

"باید برام یه کاری بکنی شپ{مخفف شپرد}"

"چه کاری؟"

کمی از من فاصله گرفته و بطرز محتاطانه ای بین ابروهایش چین  
افتاده بود گمانم فکر میکرد از او عصبانی هستم  
"برو با اون دختره ...هیپکینز حرف بزنو ازش پپرس جینجر تو  
این یه ماه کدوم گوری بوده"

یک دستش را به کمرش زد، سرش را کج کرد و خط بین  
ابروهایش عمیقتر شد

"چرا باید همچین کاری بکنم؟"

"فقط اینکارو برام بکن رفیق...اگه منم بودم اینکارو برات میکردم"

"

"و چرا اون باید بهم بگه؟ چرا خودت بهش نمیگی؟"  
می دانستم چیزی بینشان است ولی شپرد هر بار تکذیب میکرد  
"میدونم که اون از من به اندازه ی ساموئل لیتل(قاتل زنجیره ای که  
نود تا زنو به قتل رسونده) متنفره و به هر چی تو بگی گوش میده"  
"چرا باید به حر..."

"شپ، فقط اینکارو بکنو من بهت بدهکار میشم..."  
با اکراه سر تکان داد

"باشه ، هر وقت تنها گیرش آوردم اینکارو میکنم"  
به نشانه ی

تشکر دستم را نوازش گونه روی شانه اش کشیدم

در طول کلاس ها مدام بدنبال هیپکینز بودم تا اینکه آقای بردلی از  
او خواست از آزمایشگاه چند لوله ی آزمایش بیاورد  
آنجا همیشه خلوت بود پس فرصت مناسب را پیدا کرده بودم

به سرعت شپرد را خبر کردم تا به آزمایشگاه برود ، همانجایی که  
خاطرات بوسیدن لب های آبنباتی اش را در خودش نگه داشته بود



وقتی داخل شد من هم پشت در ایستادم و سعی کردم حرف هایشان را بشنوم

اول فقط صدای نفس نفس آمد

نه صدای جیغی نه حتی یک کلمه حرف .... هیچ چیزی بجز صدای نفس نفس هایی که هر لحظه بلند تر میشد و کم کم با ناله همراه شد و بعد صدای دیگری آمد از شیشه ی کوچکی که روی در آزمایشگاه بود به داخل آزمایشگاه نیمه تاریک نگاه کردم و توانستم آنها را ببینم

از چیزی که میدیدم با حیرت چند بار پلک زدم

می دانستم که آنها با هم رابطه ای دارند ولی این چیزی که می دیدم خیلی بیشتر از یک رابطه ی ساده بود

هیپکینز به موهای شپرد چنگ زده بود، چشمانش بسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود

شپرد درست جلوی پاهایش زانو زده یک پای بنیتا روی شانه اش بود و چیزی مثل شورت هم دور مچش قرار داشت

دامن هیپکینز را تا شکمش بالا داده و دهانش بین پاهایش مشغول بود و هر چند دقیقه خرناس های شهوت انگیزی هم میکشید و

دستش را هم بکار گرفته بود

این چیزی که میدیدم نشان میداد آن ها قبلا هم چنین کار هایی کرده

اند وگرنه کسی مثل بنیتا هیپکینز با آن غرور افسانه ای اش اگر کسی چنین کاری با او میکرد قطعا از مردانگی ساقطش میکرد وقتی ناله هایش بلندتر شد شیرد سرش را عقب کشید می توانستم نیم رخش را ببینم که لبش را میلیسید "مثل همیشه شیرینی..."

صدایش خش دار بود و می دانستم که حسابی از خود بیخود شده . بنیتا بی حرف به موهایش چنگ زد تا سرش را دوباره به بین ران هایش برگرداند ولی شیرد بی حرکت ماند "اینبار برای اینکار پاداش می خوام بانمی...می خوام یه چیزی رو بهم بگی"

هیپکینز از خشم نفس نفس میزد ولی درماندگی در تمام حرکاتش واضح بود

"کارتو تموم کن لعنتی.... خودت خواستی... من نخواستم که پاداش می خوام....چه کوفتی می خوامی ازم؟"

همچنان موهایش را میکشید ولی شیرد ادا سرش را نزدیکتر نمیبرد

کاملا مشخص بود که هیپکینز فقط چند ثانیه تا ارگاسم فاصله دارد و شیرد اینرا خوب می دانست

ای حرام زاده ی باهوش!

"می خوام بدونم ، دوستت جینجر رودز، تو این مدت، کدوم... کجا بوده؟"

نمی دانم چرا ولی از اینکه اسم جینجر از لب های شپرد بیرون آمد بدنم لرزید

می دانستم حالا دیگر مثل قبل جینجر معصومو دست نخورده نیست ولی حس میکردم حتی آوردن اسمش از دهان مردی دیگر روح پاکش را لکه دار میکند

هیپکینز تکانی خورد و دستش را از موهای شپرد برداشت  
"هیچوقت بهت نمیگم"

شپرد او را نگه داشت و متوجه شدم زبانش را بسیار آرام روی بدنش کشید

چشمان بنیتا دوباره بسته شد و ناله ی درمانده ای کشید  
"لطفا شپ..."

و لیزی دیگر!

"اوه خدا... آره ادامه بده..."

"بهم بگو عزیزم ، می تونیم زود تمومش کنیم"

و لیزی دیگر!

بوضوح هیپکینز انگار در حال درد کشیدن بود به حدی که گمانم چیزی نمانده بود گریه کند

"بهم بگو بان... و من با زبونم کاری میکنم شدیدتر از هر وقت دیگه ای بیای"

هیپکینز به صورت شپرد نگاه کرد موهایش را کشید و سعی کرد مجبورش کند و سر شپرد فقط برای لیبی دیگر جلو رفت

"خیلی خیس شدی بانمی خوام حتی یه قطرشو از دست بدم فقط بهم بگو تا..."

"اون خانوادشو از دست داده..."

صدایش کاملا می لرزید

"منظورت چیه؟"

"هوایمایی که یه ماه پیش سقوط کرد.... هوایمایی نیویورک/آیداهو... پدر و مادرش تو اون پرواز بودن، رفته بود نیویورک تا جسدشونو بیاره و اینجا اونا رو به خاک بسپره اون کسیو نداره پس واسه همین..."

انگار که شپرد چیز مهمی نشنیده باشد ادامه داد

"و اون پسر، جاناتان، اون چیکارست؟"

"خدایا..... باور کن نمیدونم .. لعنتی نمیدونم"

"باور میکنم عزیزم"

و بعد از لبخندی از خود راضی ، بلافاصله صورتش به بین پاهای  
بنیتا برگشت

از در فاصله گرفتم و از راهرو گذشتم  
لحظه ی آخر می توانستم صدای ناله ی بلند هیپکینز را بشنوم  
گمانم بالاخره شپرد کارش را تمام کرده بود  
وقتی به ماشینم رسیدم و سوارش شدم کاملاً از خودم متنفر شده  
بودم

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم  
لعنت به من!

پیامی به تلفن همراه آمد ،شپرد بود که تمام چیز هایی که می  
دانستم را برایم فرستاده بود.

بدون اینکه اصلاً خبر داشته باشم سرش داد زدم تمام مدت او تنها  
بود و برای خانواده اش سوگواری می کرد و اگر من آنقدر حرام  
زاده نبودم...

حداقل می توانستم در آن شرایط کنارش باشم  
جانانان مک لین از نیویورک آمده بود

احتمالاً باید همانجا همدیگر را دیده باشند ولی چطور در یک ماه

انقدر به هم نزدیک شدند ...

البته که نزدیک می شدند !

در بدترین شرایط روحی اش ، آن حرام زاده کنارش بود و حتی

به خاطر جینجر به اینجا نقل مکان کرده بود

چه انتظاری داشتیم؟

شاید اگر آن حماقت را نمی کردم به جای آن احمق ، حالا من

کنارش بودم

از فکری که به سرم رسید فوراً چشمانم را باز کردم.....

چرا اصلاً باید بخواهم که با من باشد ؟

تمام مدت من با هر کسی که می خواستم می خوابیدم برایم اهمیت

نداشت چه کسیست فقط کافی بود که به مقدار کافی سوراخ در

بدنش داشته باشد

و فقط مواظب بودم که جینجر نخواهد با کسی بخوابد و حالا گمانم

آن دو هر لحظه ... هر شب با هم می خوابیدند این به طرز

وحشتناکی برایم دردناک بود

این احمقانه بود که او را مثل یک فرشته می دانستم

آبنبات کوچک من حالا دیگر بزرگ شده و دیگر معصوم نبود

پس حالا دیگر می توانستم با او بخوابم

آن زمان خودم را هرزه می دانستم و او را یک فرشته ....خودم  
را لایق نمی دانستم که پاکی اش را از او بگیرم  
به من بگویند عقب افتاده ولی این تفکری بود که از کودکی  
درباره اش داشتم و هیچ چیز این را عوض نمی کرد  
البته قبلاً!

ولی حالا گمانم دیگر باید تجدیدنظر می کردم  
یک بار با او می خوابیدم و بعد بیخیالش میشدم همه ی عطشم فقط  
برای این بود که این مدت خودم را از او محروم کرده بودم

آدم ها مشتاق دست نیافتنی ها می شوند مگر نه!؟

تا وقتی جین و جاناتان سوار ماشین به سمت خانه می رفتند پشت  
سرشان درست پشت یک موستانگ مشکی به راه افتادم نمی خواستم  
اگر بازهم غیبت زد از او بی خبر بمانم  
با دانستن این که او حالا دیگر کاملاً تنهاست احساس وظیفه می  
کردم

دیوانه اید اگر فکر کنید که تمام مدت  
باسنش در فکرم جولان میدهد و لبم برای بلعیدن آن سینه ها به  
گز گز افتاده ...

نه.... فقط بخاطر وظیفه!

کشاله ی رانم از این افکار به درد آمد  
چند نفس عمیق کشیدم تا 'آن' حرام زاده را آرام کنم

بالاخره ماشینش در راه ماشین روی خانه‌ای حرکت کرد و داخل  
گاراژ خانه رفتند

آنها با هم زندگی می کردند؟

لعنتی!

آن حرام زاده با جینجر زندگی میکرد؟

چه فکری با خودم می کردم؟

او از نیویورک به اینجا آمده بود تا جینجر تنها نباشد چرا باید جای

دیگری می ماند؟

و این یعنی باید هر شب با او بخوابد

ناخودآگاه دستانم مشت شد و آن را محکم روی فرمان فشار دادم

کمی جلوتر از خانه‌اش ماشینم را پارک کردم

باید منتظر می شدم تا هوا تاریک تر شود باید... مطمئن میشدم....

همان موستانگ کمی جلوتر پارک کرده بود

مردی از آن پیاده شد



صورتش در دید من نبود یک سیوشرت به تن داشت که کلاهش را روی سرش گذاشته بود

قد بلندی داشت و دست هایش با دستکش های سیاهی پوشانده شده بود

نگاهم را از او گرفتم و به خانه نگاه کردم  
خدایا آندو حالا با هم تنها بودند  
کاملاً تنها!

چه غلطی با هم میکردند!؟

قطعا آن مردک حالا باید جینجر را در آغوشش داشته باشد  
مغزم از صحنه هایی از جینجر برهنه، در آغوش آن مرد پر شد  
لعنت بر شیطان!

از خشم سرم را روی فرمان کوبیدم و بلند فریاد زدم  
"لعنتی، از سرم گمشو بیرون"

من جلوی خانه اش بودم و انتظار داشتم از سرم خارج شود!؟  
چه مرگم شده بود؟

فوراً ماشین را روشن کردم و دور زدم

باید خودم را از او دور می کردم

نمیدانم دقیقاً چند ساعت در خیابانها رانندگی کردم فقط آنقدر می دانم  
که کاملاً تاریک شده بود و فروشگاه ها بسته شده بودند

وقتی به خودم آمدم که دوباره درست جلوی خانه ی جینجر پارک کرده بودم

همان موستانگ مشکی، هنوز هم همان جای قبلی پارک بود نگاهم را به سمت خانه برگرداندم

دو چراغ روشن بود یکی طبقه بالا که به محض اینکه از ماشین پیاده شدم خاموش شد و یکی طبقه پایین .  
به آرامی به سمت خانه رفتم

درست به سمت همان اتاق روشن که طبقه ی پایین بود

از چیزی که قرار بود ببینم به شدت می ترسیدم ولی ساعت ها رانندگی باعث نشد جینجر از سرم بیرون برود باید خیال خودم را راحت می کردم

به سمت پنجره رفتم

روی نوک پاهایم ایستادم ، کمی سرم را بالا بردم و آنچه باید میدیدم را دیدم

جلوی در اتاق ایستاده بود و فقط یک تیشرت که یک طرف شانه اش کاملاً عریان بود به تن داشت

پاهای بلندش کاملاً برهنه بود

پوست خامه ای اش شفاف تر از همیشه بنظر میرسید

به سمت تختی که جاناتان رویش دراز کشیده بود رفت

جاناتان ملحفه را کنار کشید و جین کاملاً خودش را در آغوشش

جای داد

پشت به جاناتانی که شروع به بوسیدنش از گونه تا شانه اش کرده

بود دراز کشید

کنار رفتم

نمی توانستم بیشتر از این ببینم

سرم گیج می رفت

حالت تهوع داشتم

سعی کردم نفس بکشم

پشت سر هم هوا را به ریه هایم کشیدم

نفسم را تمام مدت حبس کرده بودم پس وقتی اکسیژن به ریه هایم

رسید ریه هایم می سوخت

وقتی سوار ماشین شدم و روشنش کردم پاهایم را محکم روی گاز

فشار دادم انقدر سریع می رفتم که امکان داشت هر لحظه تصادف

کنم تنها شانسی که آورده بودم این بود که خیابان خلوت بود

به سمت تعمیرگاه اندی رفتم

عصبانی بودم

از جینجری که در آغوش آن مرد بود خشمگین بودم

از آن مردی که لب هایش پوست جینجرم را لمس کرده و خدا  
میداند که چه کار های دیگری با بدنش خواهد کرد عصبانی بودم  
ولی از همه بیشتر از خودم عصبانی بودم

کاری بود که خودم کرده بودم  
خودم آن شرط بندی را به راه انداختم  
اگر آن کار احمقانه را نمی کردم همان روز می توانستم او را  
داشته باشم

و اعتراف میکنم که گند زده بودم  
در حقیقت  
یک افتضاح غیر قابل جبران به بار آورده بودم



فردای آن روز به سختی خودم را مجبور کردم تا به مدرسه بروم  
نه اینکه بخواهم کاری بکنم...  
نه!

فقط میخواستم امروز تمام خشمم را سر کسی خالی کنم  
حدالامکان آن مردک حرام زاده...

در راهرو جینجر را دیدم  
آن مردک همراهش نبود

درست مثل دیروز لباس زیبایی به تن داشت یک لباس که بدنش را  
به خوبی نشان می داد

یک لباس که فقط برای شکنجه دادن من طراحی شده بود  
امیدوار بودم اتفاق دیروز خیالات باشد ولی مثل اینکه کاملا حقیقت  
بود!

و همچنین امیدوار بودم که جینجر فقط یک روز تصمیم به پوشیدن  
آن لباس ها داشته باشد ولی گمانم او دیگر خودش را تغییر داده بود  
تا به نحوی مرا زجر دهد .

سرش را در کیفش فرو کرده بود و به دنبال چیزی میگشت  
ناگهان شب گذشته به یادم آمد  
آن بوسه ی جاناتان روی شانه اش!  
دوباره حس میکردم چیزی در حال جویدن مغزم است و گوش هایم  
از خشم داغ شد  
به سرعت به سمتش رفتم و به همان شانه ای که توسط آن مرد  
بوسیده شده بود تنه زدم  
"اوه"  
آنقدر ضربه ام محکم بود که روی زمین افتاد کیفش از دستش افتاد  
و وسایلش روی زمین پخش شد  
همان جا بالای سرش ایستادم و با تنفر نگاهش کردم  
بی توجه به وسایلش دستش را می مالید  
لبم را محکم گزیدم و دستانم را مشت کردم تا خودم را مجبور  
کنم که کنارش خم نشوم و کمکش نکنم  
ولی همچنان ایستادم و به او که دستش را می مالید خیره شدم  
همان لحظه شارلوت بدون توجه به جینجر که روی زمین افتاده بود  
به سمتم آمد و دستش را روی سینه ام گذاشت

قبلاً به این که کسی به جینجر توجه نمی کرد اهمیتی نمی دادم ولی حالا این مرا اذیت میکرد

منتظر بودم کسی بیاید وسایلش را جمع کند و کمکش کند تا روی پاهایش بایستد

راهرو تقریباً خالی بود و کسی نبود که کمکش کند و شارلوت قطعاً به جینجر که زمین افتاده بود توجه نمیکرد .  
تقریباً صدای سلامش را نشنیدم

با دهانی که به خاطر آدامس می جنبید کنار گوشم زمزمه کرد

"امروز تا دو هفته ی دیگه پدرم مادرم خونه نیستن رفتن خارج شهر، می خواستم امشب واسه خودم پاستا بپزم ولی از تنهایی غذا خوردن خوشم نمیاد ،گفتم شاید توام پاستا دوست داشته باشی"  
با بی تفاوتی نگاهش کردم

کاملاً منظور حرفش را می دانستم ،قبلاً هم با او خوابیده بودم مطمئناً جینجر کاملاً صدایش را شنیده بود ولی این باعث نشد که به شارلوت نه بگویم برعکس دلم میخواست همان قدری که شب قبل مرا شکسته بود او را شکسته ببینم

شاید اهمیتی نمی داد !

ولی باید اینکار را میکردم

لبخندی زدم و دستم را در طول بازوی شارلوت کشیدم پوستش کاملاً برنزه بود و متضاد با پوست جینجر!  
در سکس ادا شبیه به یک دختر 17ساله بنظر نمیرسید  
پس قطعاً مهارتش او را در رده ی نوجوانان قرار نمیداد  
"البته!"

دهانش با لوندی به لبخندی مزین شد و لب پایینی اش را گزید  
"ساعت 7منتظرتم"

سرم را تکان دادم و شارلوت با شادی که ابداً قصد پنهان کردنش را نداشت از کنارم گذشت

نگاهم را به جین برگرداندم و متوجه شدم در حال جمع کردن وسایلش است

با دیدنش در این حال با درماندگی زانو زدم و کمک کردم تا وسایلش را جمع کند

چرا انقدر زود در برابرش کم می آوردم؟  
"متاسفم!"

نمیدانم این حرف از کدام گوری از دهانم بیرون آمد  
حتی خودم هم نمی خواستم این حرف را بزنم  
ولی این حرف را زده بودم و قادر به پس گرفتن این کلمات هم نبودم



به من نگاه کرد

موهای مشکی اش که کاملاً شبیه موهای یک پورن استار بود را

با دو انگشتم کنار زدم

لطفش باعث شد لرزی به بدنم بیافتد

خودش را عقب نکشید و فقط برای یک ثانیه چشمانش بسته شد که

این برایم عجیب بود

نگاهش را دوباره از من گرفت و جواب نداد

همان طور که هندزفری اش را از روی زمین بر می داشتم و

درون کیفش می انداختم دستم به پشت دستش برخورد کرد کاملاً

داغ بود

مثل هر بار که او را میدیدم کاملاً تحریک شده بودم

'بخواب حرامزاده!'

انگار که با لمس بدن جینجر، او را کثیف کرده ام دستش را فوراً

کشید و به سرعت ایستاد

قبل از این که بتواند برگردد کیفش را کشیدم

"ازت معذرت خواهی کردم"

من غرورم را کنار گذاشته بودم تا فقط از او عذرخواهی کنم  
کمترین کاری که می توانست بکند این بود که حداقل سرش را  
برایم تکان دهد

سرش را بالاخره بالا آورد و من توانستم خیسی درون چشمانش را  
ببینم

خدای بزرگ!

در این حد محکم به او تنه زدم؟!!

چرا انقدر عوضی بودم؟

همانطور که با خشمی مهار نشدنی نگاهم میکرد ستون فقراتش را  
صاف نگه داشت و چانه اش محکم و خشمگین شد

"برای چی متاسفی؟ بخاطر اینکه بهم تنه زدی؟ یا اینکه دیروز مثل

یه عوضی سرم داد زدی؟ یا بخاطر اینکه یه هفته ی تمام بازم

دادی؟ یا اینکه سرم شرط بندی کردی؟ یا شاید چون آبرومو تو مدرسه

بردی؟ یا شاید فقط برای اینکه چون یه حروم زاده ای و نمیتونی

اینو تغییر بدی"

بشدت نفس نفس میزد و صورتش حالت تیره ای به خود گرفته بود

دلیل خشمش را میفهمیدم

ولی چیزی این وسط اشتباه بود

او بیشتر از آنقدری که باید عصبانی باشد، عصبی بود

قبلا ، وقت هایی که جینجر عصبانی می شد...

خب او اصلا عصبانی نمی شد!

من هیچوقت او را در حال داد زدن یا اخم کردن ندیده بودم .

ممکن بود دیگران مسخره اش کنند

به او بی احترامی کنند و او در جوابشان فقط لبخند میزد

به نحوی همیشه با همه مهربان بود در حالی که هیچکس به او

توجهی نمیکرد

بیاد دارم چندین بار بخاطر این مهربانی اش دستش انداخته بودند

مثلا یکبار یکی از دختر ها به دروغ گفته بود که در خانه ای

اجاره ای بدون پدر و مادر زندگی میکند و فردای آن روز جینجر با

تمام پس اندازش آمد و تا وقتی متوجه شد که او را دست انداخته اند

هر روز برای آن دختر غذا درست میکرد و میآورد

این را لورن به من گفته بود و مدام به او میخندید

حالا که فکر میکنم هر کسی بجای جینجر بود باید خیلی بد میشد

کاری که 'بقیه' با قلب مهربانش کرده بودند وحشتناک بود و

اعجاب انگیز بود که جینجر به یک هر جایی تبدیل نشده بود

'بقیه' و حتی خود من!

حق می دادم که تغییر کند

ولی نمیدانم چرا این روی خشنش را می پسندیدم

"من آبروتو نبردم تو منو 'می خوام' و این چیزی نیست که بقیه ندونن و باعث بشه آبروت بر...."

یک قدم جلو آمد و باعث شد دهانم را ببندم

در واقع در این حالت شیطانی ، ترسناک و حیوانی بنظر میرسید  
"من تورو 'می خوام'! لطفا زمان جملتو درست کن ، من دیگه حتی بهت فکر هم نمیکنم و تنها وقتی که ممکنه بهت فکر کنم زمانیه که جسدتو میندازن تو یه گودالو روت خاک میریزن و میدونی چیه؟ هیچکس برات گریه نمیکنه ، میدونی چرا؟ چون یه حروم زاده ی نفرت انگیزی که برای هیچکس اهمیت نداره چه بلایی ممکنه سرت بیاد و یه چیز دیگه ای که باید بدونی اینه که حتی وقتی بمیری هم نمیبخشمت"

مسیح!

این حرف ها چطور از دهانش بیرون آمد

کلمات آنچنان به شدت و خشم از دهانش بیرون میریخت که می توانستم نفرت را درونشان ببینم .

برای صورت او این حرف ها زننده و متحیر کننده بود

چینجر ادا از این حرف ها بلد نبود

اینها را باید آن مردک عوضی یادش داده باشد  
"این حرفای تو نیست... من تورو میشناسم تو اینجوری حرف  
نمی..."

"حتی نگو که منو میشناسی، تو هیچی ازم نمیدونی"  
"لعنت، اینا حرفای اون پسره جیمَن مگه نه؟ اون بهت یاد داده با من  
اینجوری حرف بزنی"  
با گجی ابروهایش را بالا داد  
"جیم؟"

"جیم، جک جان، همون دوست پسر حرومزادت..."  
صورت جینجر کاملا سرخ شد حتی گردنو بالای سینه هایش هم  
سرخ شدند  
دو قدم بینمان فاصله بود، یک قدم دیگر به سمت آمد و دستش بلند  
شد و روی صورتش نشست  
آنقدر محکم بود که سرم کج شد، ولی دردش ابدًا باعث خشم نشد  
، بلکه باعث شد آن آشغال بین پاهایم سخت تر شود  
"حق نداری به جاناتان بگی حروم زاده، تنها حروم زاده ای که  
اینجاست تویی"

دستم که از روی کیفش شل شده بود کشید و تقریباً در راهرو دوید  
هنوز پانزده قدم هم از من فاصله نگرفته بود که جاناتان را از ته

راهرو دیدم که با سرعت به این سمت می آمد  
نگاهش به جینجر نبود .... به من نگاه میکرد و وقتی به جینجر  
رسید ، دستان کوچکش به سینه ی مک لین چسبید و مانع این شد  
که به سمت بیاید

دعا میکردم که جاناتان قبول نکند و به سمت بیاید  
دلم می خواست او را بزخم

دلم می خواست تمام خشم را رویش خالی کنم  
آخرین جمله ای که جینجر گفت را شنیدم

"میدونی که اگه اون بزنتت چه بلایی سرم میاره"  
این حرفش حتی از آن سیلی هم بیشتر درد داشت  
این حرف را بی دلیل نگفته بود

آن حرف ها کاملا از قلبش نشات میگرفت و این مرا میترساند



بالاخره جاناتان آرام شد و ابتدا گونه اش و بعد طول دستان  
جینجر و در آخر جایی که به شانه اش تنه زده بودم را بوسید  
از کجا می دانست به کجایش تنه زده ام؟

جینجر سرش را به شانه اش تکیه داد و مک لین دستش را دورش  
پیچید و با هم رفتند

از چیز هایی که دیده بودم حس میکردم کسی با ناخن های بلند

روی قلبم را خراش میدهد  
چرا انقدر حس وحشتناکی داشتم؟  
رویم را برگرداندم  
دل نمی خواست دیگر آن دورا با هم ببینم  
همینکه سرم را برگرداندم با شپرد چشم در چشم شدم  
بی توجه به سمتش رفتم  
برایم مهم نبود که مرا دیده  
من او را در موقعیت های بدتری هم دیده بودم.  
با کنایه گفت  
"گمونم نزدیک عادت ماهیانشه،خشن به نظر میومد"  
از اظهار نظرش خوشم نیامد  
قبلا به این حرفش میخندیدم

## فصل نهم

 برنامه ریزی 



"باید برام یه کاری بکنی ،شپ"

شپرد اخم کرد

"من دیگه از بانای برات اطلاعات نمیگیرم"

پوزخند زد

"نه که بدت میاد"

اخمش غلیظ تر شد

"منظورت چیه؟"

"شما دوتا روتو آزمایشگاه دیدم ..."

حرف از دهانم بیرون نیامده بود که شپرد یقه ام را گرفت

بدون اینکه تغییری در حالت صورتم بدهم به او نگاه کردم

از بین دندان های به هم چفت شده اش غرید

"توی حروم\* زاده...توی.... آشغال... اونو دیدی؟"

جالب شد!

ناراحت نبود که مچش را گرفته ام!

ناراحت بود چون بدن هیپکینز را دیده بودم

ما قبلا با هم با یک دختر خوابیده بودیم ... پس بنیتا باید برایش

خاص باشد

"من بهش نگاه نکردم مرد و هیچوقتم نخواستم بکنمش ،اگه می خواستم تا حالا هزار بار اینکارو کرده بودم چون میدونستم که اون برات مهمه"

با خیرگی یقه ام را رها کرد و خرید

"اون برام مهم نیست،فقط نمی خوام با کسی باشه"

"منظورت چیه؟تو اونو ارضا میکنی تا با کسی نباشه؟"

"اون دختر ساده و خوبیه ترنت...و من ...خب من قبلا تقریبا بهش تجاوز کردم و بکارتشو گرفتم..."

با دهان باز مانده به لب هایش خیره شدم تا شاید حرف هایش را پس بگیرد ولی این اتفاق نیفتاد

ما خیلی کار ها کرده بودیم ....کار های خیلی بد!

ولی تجاوز؟!!

"منظورت از تقریبا چیه؟"

"خب وسطاش اونم خوشش اومد...اونم همکاری کرد....من فقط

نیازشو برطرف میکنم تا وقتی که یه آدم مناسب براش پیدا

بشه،اونوقت میکشم کنار و اون بالاخره یه حروم زاده ی خوش

شانسو به خوشبخت ترین مرد دنیا تبدیل میکنه و من گورمو از

زندگیش گم میکنم.... ببین من به خاطر اینکه بکارتشو گرفتم  
خودمو مسئول میدونم "

نوک انگشتم را روی سینه اش گذاشتم چند بار دهانم را بازو بسته  
کردم و سرم را تکان دادم تا بفهمم چه میگوید  
می دانستم که کاملا داشت چرند میگفت  
این حرف هایش ابا منطقی نبود فقط داشت برای کارش بهانه  
میاورد آنهم یک بهانه ی احمقانه!  
سعی کردم از داستانش بیرون بیایم ، فعلا داستان خودم در اولویت  
بود

"خب باشه... حالا هر چی.... آخر هفته یه مهمونی راه بنداز، نمیتونم  
تو خونه ی خودم اینکارو بکنم ،اون آشغالو که میشناسی؟"  
نمی توانستم به همسرِ مادرم اعتماد کنم ،قطعا وقتی دخترها به  
اندازه ی کافی مست شوند یکی از آنها را برمی داشت و به اتاقش  
می برد و اگر گیر می افتاد خودش را به موش مردگی می زد  
"برای چی؟"

"می خوام جینجرو هیپکینزو هم دعوت کنی"  
"قضییت با جینجر چیه ترنت؟اون دوست پسر داره و اون...خب  
خیلی خوب بنظر میرسه"

"شاید مثل تو احساس مسئولیت میکنم"

"چرند نگو، خودتم میدونی اینا مثل هم نیستن، تو بکارتشو نگرفتی و هیچ دینی بهش نداری بجز یه معذرت خواهی که اونو هم قطعاً قبول نمیکنه و لازم هم نیست که منتظر آدم مناسبش باشه، اون پسر کاملاً برازندست و با هم عالی بنظر میرسن"

"کجای اون حروم زاده مناسب جینجره...."

حرفم را برید

"ببین ترنت، نمیدونم قبلاً به جینجر توجه کردی یا نه... منظورم

قبل از اینکه که از یه ترول

{ترول شخصیتی فراطبیعی و افسانه‌ای چاق و شلخته در اساطیر

اسکاندیناویه}

به آریل

{فرشته ی زنی بلندقد و زیبا }

تبدیل بشه

اون یه دختر بچه ی تنها بود، شبیه بچه های در خودمانده ی اوتیسمی... اصلاً متمرکز نبود تو خودش بود.... و حالا نگاهش کن، اون میدرخشه، اون پسر بخاطرش از نیویورک اومده اینجا

،جینجر با اون شاده و کاملا مشخصه که چقدر جین بر اش مهمه ،اون دختر دیگه تو خودش نیست ...متمركزه و دیگه مثل قبل خسته و كسل نیست ،می فهمی؟پس اون مرد مناسبشوپیدا کرده"

می دانستم که حق با شپرد است ولی نیمه ی خودخواه درونم اجازه نمی داد که این را بپذیرم  
صبر کن ببینم!

شاید من هم مثل شپرد می توانستم آنقدر به جینجر لذت بدهم که با آن مردک بهم بزند

خب حداقل می توانستم امتحان کنم  
البته اگر جینجر اجازه اش را به من میداد  
"هر چی تو بگی...فقط اینکارو بکن"

سرش را با ناامیدی و تاسف تکان داد و قبل از اینکه ترور ایو و کامرون به سمتان بیایند گفت

"به بچه ها خبر میدم آخر هفته بیان ... استخر پارتنی "

به محض اینکه ترور به من رسید گفت

"امشب چیکاره ای؟"

با گیجی نگاهش کردم

ترور با ترشروی بی به سمت ایو برگشت

"بهش نگفتی؟"

ایو شانه بالا انداخت

"بهش زنگ زدم جواب نداد، دیشبم رفتم خونش و اون خونه نبود،

باید چکار میکردم؟"

ترور دوباره به سمت من چرخید

"بهم خبر دادن روزایی که نمیریم زمین بازی گروه تاچر میرن

اونجا، امشب میریم غافلگیرشون میکنیم اگه میای ساعت ۶:۳۰

پشت زمین بازی باش"

تاچر... آن عوضی!

سرتکان دادم

"آره میام"

ایو با کنایه گفت

"مگه امشب با شارلوت قرار نداری؟ انقدر ذوق زده بود که به هر

کی میرسید میگفت امشب تو قراره بری خونش"

"میتونه منتظر بمونه، بعد از زمین بازی میرم اونجا"

ایو شانه بالا انداخت

"فکر کردم شاید نخوای دیگه با کسی بخوابی"

با اخم نگاهش کردم

"چرا نباید بخوام با کسی بخوابم ایو؟"

دوباره شانه بالا انداخت

بی توجه به او، به سمت سالن بسکتبال رفتم اگر بیشتر با ایو بحث

میکردم معلوم نبود کار به کجا بکشد

متوجه شدم مک لین هم آنجاست

مربی داشت چیزهایی را به او یادآوری می کرد و او به دقت

گوش میداد

لباسمان را عوض کردیم و به داخل زمین رفتیم

وقتی مربی ما را به دو گروه تقسیم کرد شروع به بازی کردیم

مربی بنرویک توضیحاتی می داد ولی من اهمیت نمیدادم فقط

میخواستم به نحوی به او ضربه بزنم

چند بار به او تنه زدم

سعی کرد جای خالی دهد و بعد از دفعه چهارم که به شانه اش

کوبیدم کنار زمین رفت و به مربی گفت که دیگر بازی نمی کند

تی شرتش را درآورد و من توانستم همان خالکوبی را ببینم

با خشم به سمتش رفتم  
دست خودم نبود ... دلم میخواست آنقدر او را بزنم آنقدر به پوستش  
چنگ بزنم تا آن خال کوبی از روی پوستش پاک شود  
ولی همان لحظه شپرد جلویم ایستاد و دستش را روی سینه ام  
گذاشت  
به او نگاه کردم و می توانستم از چشمانش بخوانم که اجازه نخواهد  
داد که به سمت مکالمین بروم  
خب خوشحالم که می توانستم خشمم را امروز به نحوی دیگر خالی  
کنم



به سمت زمین بازی رفتیم



تاچر و دار و دسته اش آنجا بودند  
میدانستم که برای فروش مواد اینجا را انتخاب کرده اند  
به محض دیدن ما بی حرکت ایستادند  
گمانم منتظر گفت‌وگو یا چنین چیزی بودند ولی من این فرصت را  
برای خالی کردن خشمم از دست نمی دادم  
اولین مشت را که کوبیدم مشت‌های بعدی پشت سر هم آمد  
چندین بار مشت هایی به سمت آمد ولی وقتی خشمگین می شدم  
دردی را حس نمی کردم  
این زمین در اصل برای ما نبود صاحبش خارج از کشور زندگی  
می کرد  
آنجا یک کارخانه ی متروکه به همراه زمینی وسیع دور و  
اطرافش بود  
سالها زمینش بی مصرف مانده بود  
پس ما با هم پول جمع کردیم ،حلقه ی بسکتبال خریدیم و به نحوی  
این جا را برای خودمان می دانستیم  
اگر صاحب زمین بر می گشت فکر دیگری می کردیم و زمین  
دیگری پیدا می کردیم.  
ولی حالا اینجا برای ما بود .  
تاچر و سه تا از دوستانش در مدرسه ی ما بودند

در اصل حالا باید فارغ التحصیل شده باشند ولی به دلایلی هر سال رد می شدند

می دانستم که در مدرسه مواد پخش می کنند و چندین بار به خاطر همین با او دعوا افتاده بودم

او بشدت از اندی (اندی هم خلافاکار بود ولی به نوعی دیگر) میترسید پس سعی میکرد در مدرسه با کسی درگیر نشود چون با من طرف میشد و از طرف شدن با من میترسید چون اندی صمیمی ترین دوستم بود

سנشان از ما بیشتر بود ولی قدرت ما را نداشتند آنها اکثر دختران را اذیت می کردند

دختر ها به نحوی مجبور بودند تا با او باشند البته او زود به زود آنها را عوض می کرد و خدا باید به کسی که در مدرسه با او در می افتاد رحم کند

وقتی به اندازه ی کافی خشمم را خالی کردم به اندازه ی کافی خون دیدم و صدای شکستن شنیدم به سمت خانه ی شارلوت رفتم

صورتم کمی زخمی شده بود ولی اهمیت ندادم فقط قرار بود او را بکنم، نه چیزی بیشتر !

ساعت تقریبا ۱۰ بود که به خانه‌اش رسیدم و زنگ در را زدم  
به محض اینکه در باز شد صورت اخم کرده اش را دیدم  
به زخم اهمیت نداد  
"ساعت هفت منتظرت بودم"  
گردنش را به آرامی گرفتم و او را به داخل خانه هل دادم  
فرصت را از دست ندادم و پیراهن مشکی که به تن کرده بود را  
از تنش در آوردم  
زیرش هیچ چیزی به تن نداشت  
خنده ریزی کرد و اغواگرانه دستش را روی سینه های کوچکش  
کشید  
او همین حالا هم کاملا آماده بود  
او را با شکم روی مبل گذاشتم پشتش زانو زدم و به باسنش نگاه  
کردم اصلا به بزرگی باسن جینجر نمی شد ...

لعنتی.... چرا با او مقایسه اش میکردم!؟

من کسی بودم که هر بار در رابطه هایم ابتدا باید دختر ها جلویم  
زانو میزدند و چند دقیقه ی اول با زبانو لب هایشان آتم را ستایش  
میکردند و بعد من بسراغ بدن و بین پاهایشان میرفتم ولی  
حالا... فقط میخواستم خالی شوم

همین!

جلویش خم شدم

میخواستم همان کاری که دلم میخواست با باسن جینجر بکنم را با او انجام دهم ولی دهانم بین راه متوقف شد

او جینجر نبود و من فقط دلم می خواست با جین اینکار را بکنم دستم را روی باسنش کشیدم و با دست دیگر کمر بند و دکمه ی شلوارم را باز کردم حتی آن را از تنم در نیاوردم و با فکر اینکه جینجر جلویم زانو زده آلتم سخت شد

ولی این کافی نبود!

او اصلا بدن جینجر را نداشت!

پس چشمانم را بستم و دستم را در طول بدنش کشیدم بین پاهایش خیس بود و نفس نفس میزد

"هنوز که کاری نکردم آبنبات، چقدر خیس شدی"

اصلا منظورم به شارلوت نبود من حالا فقط آبنبات خودم را میدیدم

این تنها راهی بود که می توانستم جینجر را داشته باشم

حداقل در ذهنم!

پس دیگر جلوی افکار سرکشم را نمیگرفتم و فقط با آن افکار

شهوانی کنار آمدم

از جییم کاندوم را در آوردم و روی آلتم کشیدم  
جدا از اینکه نمیخواستم از او بیماری بگیرم نمیخواستم او را باردار  
کنم

نمیدانستم که قرص مصرف میکند یا خیر  
من با خودم عهد بسته بودم که هرگز صاحب بچه ای نشوم  
گذشته ام باعث شده بود تا نخواهم پدر هیچ پسر یا دختری باشم  
گذشته ی لعنتی ام باعث شده بود هیچ چیزی بجز چیز های کثیف و  
تاریک نخواهم!

بجز درد!

بجز خشم!

چطور فکر کردم که میتوانم جینجر را بخوام؟  
کسی که برایم مظهر سفیدی و پاکیه خالص بود؟  
ولی من به دلایلی که ابداً دلم نمیخواست به آنها فکر کنم او را  
میخواستم

با خشم آلتم را بی اطلاع درونش فشار دادم

آنقدر سریع که جیغ کشید

موهایش را در چنگ گرفتم، به یاد حس موهای نرم و ابریشمی

جینجر بین انگشتانم افتادم

حسش عالی بود و این موها ابداً آن حس را به من نمی داد

پس موهایش را محکم تر کشیدم  
از اینکه او جینجر نبود عصبی بودم  
از اینکه جینجر مال من نبود عصبی بودم  
از اینکه حالا جینجر در آغوش مک لین بود عصبی بودم  
و تمام این افکار داشت مرا دیوانه میکرد  
نمیدانم چند دقیقه دیوانه وار و وحشیانه به او ضربه میزد  
ضرباتم محکمتر و محکمتر می شد  
آنقدر محکم بود که گرما را در بدن شارلوت بسازد  
جمع شدن واژنش را دور آلتم حس کردم و وقتی جیغ کشید و به  
اوج رسید دستم را جلوی دهانش گذاشتم تا صدایش را خفه کنم  
نه برای اینکه نگران همسایه هایش بودم  
نه اصلا!

فقط نمی خواستم صدایش را بشنوم ، صدایش باعث میشد خیالاتم  
...اینکه فکر میکردم حالا جینجر زیر بدنم است از هم بپاشد  
کسی که آلتم درونش بود جینجر بود ولی آن صدای گوشخراش  
نمی توانست صدای آبنبات من باشد  
بدن جینجر در ذهنم کاملا برهنه جلویم بود و من به سرعت به  
ارگاسم نزدیکو نزدیکتر می شدم  
سرم را عقب بردم و بلند غریدم

"خدایا ... آبنبات...بات..."

لعنتی!

آبنبات؟

خدای بزرگ! خوشحالم که حداقل 'آبنبات' گفته بودم، نه اسمش را  
!

چشمانم را باز کردم و از شارلوت که تقریبا بی جان روی مبل ولو  
شده بود بیرون کشیدم

کاندوم را در آوردمو روی زمین انداختم

شلوارم را بالاکشیدم، دکمه ام را بستم و فورا از خانه اش بیرون  
زدم

خدایا چه مرگم شده بود؟

چرا حداقل چند دقیقه کنارش نماندم؟

این چه طلسمی بود؟

چرا از وقتی آنکار را با جینجر کردم، خوابیدن با بقیه به طرز  
مبهمی برایم سخت شده بود؟

قبلا خدای سکس بودم و حالا کسی را می خواستم که فقط خودم  
را خالی کنم

اگر می توانستم خود\*ارضایی کنم همه چیز راحت تر میشد و ابدا  
سراغ شخص دیگری نمیرفتم

ولی نمی توانستم به خودم دست بزنم اینکار برایم دردناک بود و  
مرا بیاد چیز هایی می انداخت که از آنها متنفر بودم  
بسمت تعمیرگاه اندی رفتم  
او بهترین دوستم بود ... به نحوی فقط او بود که نیمی از حقایق  
زندگی ام را می دانست  
هنوز هم دلم نمی خواست به خانه بروم  
تمام فکرم این بود که نقشه ام را عملی کنم  
فقط یک بار مثل شیرد عمل میکردم ... ارضایش میکردم و کاری  
میکردم عاشقش شود تا نتواند دیگر با مک لین بخوابد  
فقط باید وقت مناسبش میرسید .





👉 جینجر 👈

"دیوونه شدی؟ چرا می خوای بریم؟"

به بانی نگاه کردم و نیشخند زدم

"یادته تو اتاق من در مورد چی حرف زده بودیم؟ قرار بود یه کاری

کنیم "

نیشش باز شد

"آره؟"

"آره و فقط باید دنبال آدم درستی بگردیم"

وقتی بنیتا در مورد دعوت شپرد به من گفت اصلا راضی نبود که

به آن مهمانی برویم ولی، این می توانست موقعیت خوبی برایش

باشد و من قطعا به او کمک میکردم .

جاناتان هنوز به کلاس نیامده بود و آقای بردلی چند دقیقه ی دیگر

به کلاس می آمد

«««بیا دیگه، جان؟؟»»»

«««چنددقیقه دیگه تو کلاس»»»

در سالن ورزش با مربی حرف میزد  
بخاطر کار های ترنتون از بودن در تیم کناره گیری کرد و مربی  
داشت با او صحبت میکرد که برگردد  
جاناتان بخاطر ترنتون نمی توانست آنجا بازی کند  
ترنتون او را با توپ زده بود ،به او تنه زده بود و سعی کرده بود  
او را به زمین بیاندازد  
و کبودی را روی کمر و شانه ام به جا گذاشته بود  
قطعاً جاناتان نمی توانست درد کشیدنم را تحمل کند پس از مربی  
خواست دیگر در تیم نباشد ولی مربی راضی نمیشد.  
نمیدانستم دلیل ترنتون از آن کار ها چیست  
شاید می خواست خشمش از من را روی جاناتان خالی کند ولی من  
از چشم جاناتان دیده بودم که چطور به او نگاه میکند

جوری به جاناتان نگاه میکرد که انگار درون چشمانش آتشی از  
نفرت شعله میکشد و هر لحظه منتظر است تا برادرم را درونش  
بسوزاند از فکر نگاهش لرزیدم و  
ناگهان متوجه شدم کسی کنارم نشسته  
تعجب کردم چون هیچ وقت هیچ کس کنار من و بانی نمی نشست  
کلاسمان شش ردیف سه تایی داشت و همیشه در ردیفی که من  
مینشستم یکی از صندلی ها خالی بود چون کسی حاضر نبود کنار  
من بنشیند  
سرم را برگرداندم و ترنتون را دیدم که با لبخندی عجیب نگاهم  
می کند  
قبل از اینکه سرم را برگردانم میدانستم که اوست  
بوی بدنش را میشناختم  
یکبار او را بوسیده بودم و همان یکبار کافی بود تا حس بویایی ام  
آشنایی کاملی با عطر بدنش پیدا کند  
یک عطر مردانه و وسوسه انگیز!  
بعد از آن سیلی که به او زده بودم توقع آن نگاه و آن لبخند را  
نداشتم قطعاً به خاطر آن سیلی نقشه‌هایی برایم کشیده...  
دستانم را مشت کردم و روی رانم فشار دادم  
هنوز هم نگاهش می کردم

چشمانش زلال بود و من دلم می خواست بنشینم و ساعت ها به آن  
چشمان تماشایی نگاه کنم

متوجه شدم چشمانش از صورتم به سمت دستانم که روی رانم بود  
رفت و رنگ نگاهش عوض شد  
یک نگاه مشتاق و برانگیخته!

مثل نگاهی که در آن یک هفته ی مزخرف برای شرط بندی روی  
من به من می انداخت .

زندگی گاهی به شما چیز هایی می آموزد ، شما تجربه هایی را  
کسب میکنید و درد هایی میکشید و بعد مطمئنید که دیگر آن اتفاق  
را تکرار نخواهید کرد ولی وقتی زمانش میرسید بارها و بارها آن  
اشتباه را تکرار میکنید و دلیلش فقط این است که نمیتوانید درست  
از مغرتان استفاده کنید و اختیار و افسارتان را بدست احساساتتان  
میدهید و احساسات همیشه ضعیف هستند

احساسات همیشه ضعیفتان میکنند و ضعیف جلویتان میدهند  
فرقی ندارد چه احساسی دارید

حتی احساس خشم شما را ضعیف و آسیب پذیر نشان میدهد  
ولی احساس علاقه و شیفتگی میتواند بزرگترین ضعف یک انسان  
باشد و حسی که حالا از نزدیکی اش داشتم باعث شد فکر کنم که  
قرار است من هم بارها و بارها آن اشتباه را تکرار کنم و من

نمیخواستم آن دختر باشم

آن دختر ضعیف!

نگاه ترنتون دوباره از رانم به سمت صورتم رفت و من هم نگاهم  
را از صورتش نگرفتم، با جدیت به صورتش نگاه کردم بدون اینکه  
احساسی که حالا در قلبم فوران کرده بود را نشان دهم

صدای بنیتا را از کنارم شنیدم

" این جا چیزی می خوای لمبرت "

ترنتون توجهی به بانی نکرد و همچنان نگاهش را روی من نگه  
داشت

کنارم خم شد جوری که لبش به گوش هایم برخورد کرد و باعث  
شد بلرزم و مشت هایم را محکمتر به رانم فشار دهم  
(نه، اون آدم ضعیف نباش!)

"می خوام تو آزمایشگاه ببینمت"

از نفسش روی گوشم دوباره لرزیدم و با ناباوری به او خیره شدم  
واقعاً فکر می کرد دوباره این اشتباه را تکرار می کنم؟  
من دیگر آن دختر ضعیف نبودم!

اگر چند هفته پیش بود حتماً از این حرفش ذوق زده می شدم....  
ولی حالا....!

پس آن لبخند شیطانی اش به خاطر همین بود؟

همانی که میگفت نقشه هایی برایم دارد  
همانی که آنقدر شرور بود که میشد روح شیطان را در آن ها دید

ناگهان با صدای بلندی خندیدم  
آنقدر بلند بود که بقیه ی بچه ها به سمت برگشتند  
چشمانم را از او که متعجب به من خیره شده بود گرفتم و به  
جاناتان که با اخم وارد کلاس شد و روی صندلی خالی نشست نگاه  
کردم

از روی صندلی بلند شدم و بعد به بنیتا گفتم  
"اگه امروز پیش جانی بشینم اشکالی داره؟"

نیشخندی زد

"البته که نه"

قبل از اینکه حرکتی کنم ترنتون مچ دستم را گرفت و متوجه شدم  
جاناتان روی صندلی اش تکان سختی خورد

باید قبل از اینکه کنترلش را از دست دهد از کنار ترنتون میرفتم

لمبرت نگاهش را از دستم، جایی که انگشتان بلندش دور مچم

محکم شده بود بالا آورد و به صورتم نگاه کرد

"جوابمو ندادی جینجر"

سعی کردم دستم را عقب بکشم ولی بی فایده بود

"ولم کن لمبرت"

نیشخندی زد و شستش را نوازش وار روی مچم کشید که باعث شد  
تمام بدنم مور مور شود  
دوباره جاناتان روی صندلی اش تکانی خورد

«««همونجا بمون جان «««»»»

«««پس کاری که بهت میگمو بکن «««»»»

«««باشه «««»»»

«««صورتتو بهش نزدیک کن جوری که انگار میخوای

ببوسیش... «««»»»

«««شوخیت گرفته؟ «««»»»

«««نه کاری که بهت میگمو بکن،چشماتو جوری نیمه باز کن که

انگار میخوای ببوسیش لب تو یکم... فقط یه کوچولو لیس بز نو سرتو

به سمتش خم کن «««»»»

«««من اینکارو نمیکنم اگه بازم مسخرم کنه چی؟ «««»»»

«««اون اینکارو نمیکنه «««»»»

«««من نمیخوام ببوسمش «««»»»

شاید هم میخواستم!

«««قرار نیست ببوسیش جین، وقتی زمانش رسید ولش کن، و

برگرد عقب، ببرش لب چشمه، جین و ... بگشش»»»

خب اگر او راغب بود میتوانستم عقب بکشم؟

گمان نکنم!

به هر حال کاری که جاناتان گفت را انجام دادم

سرم را به آرامی پایین آوردم و ناخودآگاه و بی اراده لبم را لیسیدم

و همین کافی بود تا انگشتانش روی مچم باز شود

همان دستی که در چنگ گرفته بود را به سمت سینه اش بردم و

درست روی قفسه ی سینه اش جایی که میتوانستم ضربان بلند و

سریع قلبش را حس کنم گذاشتم و جلوی خودم را از ناله ای که

میخواست از سینه ام بیرون بیاید گرفتم

فاصله یمان به اندازه ی یک انگشت کوچک شد و متوجه شدم تمام

صداها خفه شده و میدانستم تمام حواس ها به سمت ماست

با دیدن صورت ترنتون که شهوت روی صورتش هک شده

و چشمانش درشت تر و لب هایش باز تر شد، میدانستم که باید عقب

بکشم، چشمان گشاد شده ی ترنتون بسته شد و فاصلیمان به حدی

بود که میتوانستم نفس های سریش را روی صورتم حس کنم

او هم این بوسه را میخواست



خدای بزرگ او هم دلش می خواست مرا ببوسد!  
«««بکش عقب جین،اگه ببوسیش همینجا بالا میارم و مجبور میشم  
اونو بزدم»»»  
فورا عقب کشیدم و  
به سمت صندلی جاناتان رفتم  
و میتوانستم نگاه همه را حس کنم  
وقتی کنار جاناتان جای گرفتم دستش را ،روی میز، روی دستم  
گذاشت و به جلو به آقای بردلی که وارد کلاس شد نگاه کرد  
لحظه ای نگاهم به نگاه خشمگین ترنتون خورد که به دستانمان  
نگاه میکرد و من برای اولین بار در زندگی ام پوزخند زدم و این  
حس خوبی داشت  
لعنت!  
خیلی حس خوبی داشت  
حالا می فهمیدم آن پوزخند های لعنتی چه لذتی برای ترنتون داشتند  
صدای جاناتان را شنیدم

«««نباید میومدی کنار من مینشستی»»»

با تعجب به جاناتان نگاه کردم

«««چرا؟»»»

«««این کارت فقط ضعف تو نشون میده، درست مثل دیروز که تو

راهرو عصبانی شدی، فقط برای اینکه قرار بود اون شبو با

شارلوت بگذرونه»»»

اخم کردم

«««اصلاً اینطور نیست من بخاطر اون ناراحت نشدم من...»»»

«««نگو بخاطر من بود جین، داری خودتو گول میزنی، تو یهو

فوران کردی و از کلماتی استفاده کردی که هیچوقت به زبونت

نیاورده بودی و در عین حال به اون حرف ها اعتقاد نداشتی»»»

نگاهم را از جانانتان گرفتم و جوابش را ندادم

به هر حال او می دانست، پس انکار کردنش چه فرقی داشت؟

وقتی دیروز در راهرو به من تنه زد دردتش کمتر از وقتی بود که

به شارلوت گفت شب را با او می گذراند

فقط دعا میکردم این اتفاق نیفتاده باشد و چیزی در درونم امیدوار

بود که ترنتون شب به آنجا نرفته و فقط خواسته مرا ناراحت کند

که البته موفق هم شد

قبلاً هم می دانستم که با تمام دختران دبیرستان یا حداقل بیشترشان

می خوابد

ولی قبلاً طعم لب هایش را نچشیده بودم...

قبلا لمسش نکرده بودم...

قبلا در مورد باکره بودنم و اینکه با فکر او خودم را لمس میکنم

حرف نزده بودم...

قبلا قلبش برای من تند نتپیده بود...

«««حرفت درست بود، اونم میخواست منو ببوسه»»»

«««اون حالا دیگه تورو دیده جین، دیده که چقدر زیبایی و تو این

مدت و با اون اشتباهش چیو از دست داده، من زیباترین خواهر

دنیا رو دارم و هیچکی نمیتونه بگه که اینطور نیست فقط کافیه وقتی

راه میری به پسرای دورو اطرافت نگاه کنی.... تو این چند روز

داشتم میبدم تا اون حالتو توی صورت اون حروم زاده ببینم

، وقتی که ولش کردیو برگشتی صورتش دیدنی بود»»»

چشمانم را بستم و در ذهن جاناتان میتوانستم صورت ترنتون را

ببینم که در حالی که چند دقیقه پیش من به سمت صندلی جاناتان

میرفتم از پشت به من خیره شده بود و صورتش وارفته، ناباور

، برافروخته و کاملا برانگیخته بود

محکم چشمانم را به هم فشار دادم و وقتی بازشان کردم نگاه دو

نفر دقیقا در چشمانم بود

آقای بردلی و ترنتون!

## فصل دهم

📏 شروع نقشه 📏

"مطمئنی اینجا خونه ی شیرده؟"

"آره همینجاست"

"نمیدونستم که انقدر..."

خب آندو ادامه ی حرفم را می دانستند

همه میدانستیم که پدر شیرد وضع مالی خوبی دارد ولی نه در این

حد!

همه ی آن گروه وضع مالیشان خوب بود اینرا میشد از ماشین ها و

لباس های مارکشان فهمید

ترنتون ساعتی در دست داشت که بیشتر از سی هزار دلار می  
ارزید

ترور یک پورشه داشت که رنگ مورد علاقه ی مرا داشت و  
کامرون.... او پولدارترین مرموزترین شخص بود  
چیز هایی درباره اش وجود داشت که او را از آن گروه جدا میکرد  
مثلا اینکه برخلاف بقیه ی دوستانش با هیچ دختری در مدرسه قرار  
نمیگذاشت البته در همه ی خرابکاری ها و آزار و اذیت کردن  
هایشان شریک بود

زدکی، از یک نفر شنیده بودم که همجنسباز است ولی با هیچ  
پسری هم قرار نمیگذاشت حداقل من ندیده بودم که بغیر از همان  
چهار نفر با پسرهای دیگری بگردد.

وارد خانه ی شپرد شدیم

خانه اش واقعا باشکوه بود

نام خانه برای آن بی انصافیست

از بیرون کاملا شبیه به یک عمارت اشرافی بنظر میرسید و

مساحت زمین های دورش به چندین هکتار میرسید

بنیتا با دلواپسی نالید

"مطمئنی که باید بریم؟"

جاناتان دستانش را روی شانه ی هردویمان گذاشت

"نگران نباشین حواسم به هردوتون هست"

به شانه اش تکیه دادم و لبخند زدم .

بنیتا به خانیمان آمد و بعد با ماشین جاناتان به اینجا آمده بودیم

در راه دوستم مدام حرف از برگشتن میزد ولی بالاخره تا خانه

ی شپرد آمدیم و دیگر راه برگشتی وجود نداشت

از در فولادی عبور کردیم و از راه تقریبا طولانی گذشتیم تا

بالاخره چشمان به بقیه افتاد

همه با دیدن ما چند لحظه‌ای دست از هر کاری که می کردند

کشیدند ... این کمی معذب کننده بود ولی فشار دست جاناتان باعث

شد توجهی نشان ندهم

عده‌ای در آب بودند

عده‌ای کنار باری که کنار درختچه‌ها قرار داشت ایستاده بودند

عده ای هم کنار استخر بزرگ آبی رنگ زیر خورشید کمجان روی

صندلیهای تاشو در حال آفتاب گرفتن بودند

صدای موسیقی مزخرفی که پخش میشد را ادا نمیپسندیدم این سلیقه

ی وحشتناک شپرد و خشونت ذاتی اش را نشان میداد

نگاهم را از صورت ها گذراندم و بالاخره صورت مورد نظرم را دیدم

کنار شارلوت بود

شالوت چیزی برایش زمزمه کردو خندید و از کنارش بلند شدو

شروع به صحبت با دو دوستش که تازه آمده بودند کرد

ولی ترنتون طبق معمول اخم کرده بود

همیشه ،در مواقع عادی ،حالت صورتش جوری بود که انگار از

چیزی عصبانیست

اخمی که حتی آنهم جذاب و تماشایی بود

صورت جدی اش را دوست داشتم!

"بهتره برین لباستونو عوض کنین"

بابینیتا به 'خانه ی استخر' رفتیم

جاناتان به اتاقی رفت و

منو بنیتا به یکی دیگرا از اتاق ها رفتیم

پیراهنم را در آوردم و به خودم نگاه کردم

بیکینی مشکی ام بسیار زیبا بود و صد در صد به من می آمد

حتی خودم، با آن اعتماد به نفس نصفه و نیمه ام این را متوجه شده

بودم، ولی بخش زیادی از بدنم در دید بود که این کمی مرا معذب

می کرد و بیشتر از آن مرا می ترساند

رویم را برگرداندم

بنیتا با آن بیکنی زردش در حال برانداز کردنم بود آن هم به

شیوه‌ای که مرا بیشتر نگران می کرد

آب دهانم را قورت دادم

"خیلی ناجوره؟"

"منظورت چیه؟ اگه میدونستم زیر اون لباسای آشغال همچین

چیزایی قایم کردی کاری میکردم فکر بقیه ی بچه ها درست از آب

در بیاد و یه مدت همجنسباز بودنو امتحان میکردم"

پس او هم شنیده بود ، فقط من بودم که از قافله عقب مانده بودم!

خندیدم و به شانه اش کوبیدم

"نظرت در مورد داوسن چیه؟"

"جری داوسن؟ منظورت چیه؟"

چشمانم را در حدقه چرخاندم

"برای اینکه بیاد جفتمونو بکنه.... ببینم اصلا یادت هست هدفمون

از اومدن به مهمونی چی بود؟ قراره یه کاری کنیم شپرد یه تکونی

به خودش بده"

نیشخند زد

"اوه آره ... ولی داوسن نه، اون زیادی کوتاهه"

"بدر چطور؟"



"کریستین بنر؟... نه اون ..."

"هی اگه بخوای همه رو با شپرد مقایسه کنی هیچکدوم بنظرت خوب نیستن، فقط یکیو انتخاب کن، بنر خوبه، هم خوش قیافت و هم دیدم گاهی یجوری نگات میکنه"

"بنر یجوری نگام میکنه؟"

شانه بالا انداختم

"خب آره ولی خب تو چشمت کسیو نمیبینی و گمونم بنر میترسه بیاد طرفت"

خندید و همان لحظه سه دختر داخل آمدند که از قضا شارلوت هم همراهشان بود و با بیصبری و هیجان از شبی که با ترنتون گزرانده بود تعریف میکرد

دلم نمی خواست چیزی بشنوم ولی او اصلا به وجود ما توجهی نشان نمیداد و همانطور که بخاطر حرف زدن و جنبیدن لب هایش به سختی رژ لب میزد حرفش را ادامه داد

"باورتون میشه؟ وقتی داشت 'میومد' بهم گفت آبنبات .... این حرفش یجورایی شیرینه میدونین؟ ترنتون قبلا همچین چیزایی به کسی نمیگفت، هیچوقت اونو، مثل اون شب، این طور از خود بیخود شده ندیده بودم اینقدر آسیب پذیر ... و قسم میخورم... قسم می خورم دخترا که خرد کننده ترین ارگاسم عمرمو اون شب تجربه

کردم..."

اگر فقط کمی بیشتر میماندم حالم به هم می خورد  
بنیتا فوراً دستم را گرفت و از اتاق بیرون آمدم  
آبنبات!؟  
خدایا به او گفته بود آبنبات؟

نمیدانم چرا ولی چیزی در ته دلم امیدوار بود که این داستانش  
برای، قبل از این باشد که ترنتون مرا بوسیده  
دلم میخواست فکر کنم که ترنتون آن شب برای شام به خانه ی  
شارلوت نرفته

دلم می خواست فکر کنم که بعد از اینکه مرا بوسیده دیگر با کسی  
نخوابیده و نمیدانم چرا ولی به طرز احمقانه ای امیدوار بودم  
بطوری که اگر مطمئن میشدم که بعد از بوسیمان با کسی خوابیده  
قلبم دوباره میشکست  
شارلوت عادت داشت از رابطه های گذشته اش یاره سرایی کند پس  
بعید نبود که این داستان برای قبل باشد

وقتی که به محوطه ی استخر رسیدیم سعی کردم فکرم را از  
ترنتون دور کنم ولی سخت بود

بانی دستم را فشار داد و زمزمه کرد

"اون یه آشغاله"

لبخند زدم

"می دونم"

روی دو تا از صندلی های تاشو لم دادیم و متوجه شدم که بانی با

دهان بسته می خندد

"چی شده؟"

"وای خدا نگاهشون کن چطوری نگاهت میکنن"

سرم را چرخاندم و نگاه چندین نفری که رویم بود را دیدم

خب!

این عجیب نیست

هیچکس از دانش آموزان مدرسه هرگز مرا با این وضع ندیده بود

در واقع هیچ کس مرا در چنین مهمانی هایی ندیده بود

کنجکاو بودم که ترنتون به من نگاه میکند یا نه

با خودم تکرار کردم

'نگاش نکن جین ،به اون سمت نگاه نکن'

چند نفس عمیق کشدم و بنر را کمی با فاصله از خودمان کنار

استخر دیدم

"بی الان وقتشه ،صداش کن"

نامحسوس به شپرد اشاره کردم که نگاهش به سمت بنیتا بود  
بنیتا نیشخند شیطنت آمیزی زد ، با لوندی لبش را گزید و با صدای  
اغواگرانه ای گفت  
"کریس!"

بنر با دستپاچگی به بنیتا نگاه کرد

بنیتا با لوندی انگشت اشاره اش را بالا گرفت و به بنر اشاره کرد  
که نزدیکش برود  
وقتی بنر به دو قدمی اش رسید با لحنی که هرگز از دوستم نشنیده  
بودم گفت  
"میشه به پشتم کرم بزنی؟"

سعی کردم جلوی لبخندی که می خواست روی دهانم جای بگیرد را  
بگیرم ولی واقعا سخت بود  
با دندانم لبم را محکم فشار دادم  
بنر با همان دستپاچگی و صدایی که کمی خش دار شده بود گفت  
"اوه البته"

بنیتا به شکم چرخید و بنر کرم را برداشت و روی پشتش کشید  
تمام حرکاتش آرام بود انگار که دلش نمی خواست این لحظه  
هیچوقت تمام شود

صورتش به طرز قابل ملاحظه ای سرخ شده بود  
رویم را بسمت شپرد برگرداندم  
اوه دلم برای بنر میسوخت ....  
قطعا بعد از امروز اتفاق بدی برایش می افتاد چون  
شپرد گوش هایش کاملا سرخ شده و صورتش جوری بود که  
انگار دلش می خواست همین حالا بنر را به قتل برساند  
وقتی کار بنر تمام شد و بسمت من چرخید  
من همچنان در حال کرم زدن به ران هایم بودم  
"می خوای برای توام بزنی؟"  
بهتر است بنر روی همان بنیتا کار کند !  
قبل از اینکه جواب دهم صدای جاناتان را کنارم شنیدم  
"من اینکارو برایش میکنم، ممنون از لطفت"  
بنر سر تکان داد و با لمس ران بنیتا به سمت بار رفت  
به شکم دراز کشیدم  
جاناتان برایم کرم زد  
همانطور که به پشتم کرم میزد خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد  
"داره میمیره"  
خنده ی آرامی کرد و گوشم را بوسید  
میدانستم که منظورش ترنتون است و دقیقا از ذهن جاناتان میدیدم

که او چطور به ما نگاه میکند و میدانستم تمام دلیل بوسه ی جاناتان این بود که باعث سوزش یک جاهایی از بدن ترنتون شود حرکات جاناتان روی پشتم کمی متفاوت بود جوری که یک دوست پسر برای دوست دخترش کرم میزند و تمام دلیلش ترنتون بود هر از چند گاهی جایی از بدنم را میبوسد و چیزی زمزمه میکرد که باعث میشد بلند بخندم

بعد از اینکه کارش تمام شد او هم بسمت بار رفت وقتی به پشت چرخیدم متوجه شدم که بنیتا با حالت مرموزانه ای دهانش جمع شده

"هی چیه؟"

آرام زمزمه کردم و بانی هم به همان آرامی جوابم را داد "اون دو تا دارن آتیش میگیرن ،گمونم تو هیچ جای بدنشون خونی نمونده چون همش تو سرو صورتشون جمع شده" به جایی که بانی اشاره کرد نگاه کردم

ابتدا شپرد که سرخ شده بود و بعد ترنتون که با اخمی ترسناک به جایی خیره شده بود

نگاه ترنتون را دنبال کردم و متوجه شدم نگاهش روی جاناتان است و اخم ترسناک و کشنده ای بین ابروهایش شکل گرفته حالا که حواسش نبود می توانستم او را ببینم .... فقط شورت شنا

به تن داشت

و خالکوبی هایش.... آن چشم شیطان ....همه ی... آن طرح ها ...  
تقریبا دلم می خواست تمام آن خطوط را با چشمانم ببلم آنقدر که  
در ذهنم بماند

ناگهان متوجه شدم شپرد به سمتان میاید و این باعث شد نگاهم را  
از آن همه زیبایی بگیرم

تقریبا به محض اینکه به بنیتا رسید با صدای آرامی غرید  
"باهام بیا"

به دوستم که او هم اخم کرده بود نگاه کردم

"کجا بیام"

"باهام بیا و میفهمی کجا قراره بیای"

بنیتا با بیخیالی نگاهش را از او گرفت و زمزمه کرد

"چرا باید باهات بیام؟"

"همین الان باهام بیا وگرنه کشون کشون مثل لاشه ی مرده ی یه

گوسفند با خودم میبرمت"

با اخم به شپرد نگاه کردم و روی صندلی نشستم

"اون نمی خواد باهات بیاد ،نمیتونی مجبورش کنی"

"سرت تو کار خودت باشه رودز"

نگاه تندى به من انداخت و من صدای جاناتان را در سرم شنیدم

«««بانی بهترین دوستته جین ،اون حروم زاده رو بشون سر

جاش»»»

جلوی شپرد ایستادم

باورم نمیشد اینکار را کردم

ولی من درست جلوی یکی از افراد آن گروه لعنتی ایستاده بودم

شاید مرا میزد ولی من هم می توانستم اینکار را بکنم

من هیچوقت ورزش نکرده بودم ولی برعکس من، جاناتان عاشق

ورزش های رزمی بود

و من تمام تعلیمات رزمی که جاناتان انجام داده بود را دیده بودم و

بخاطرش سال ها کبودی های روی پوستم را تحمل کرده بودم و

تقریبا به همان اندازه مهارت داشتم و بدنم به همان اندازه ورزیده

بود

البته هیچوقت از آن مهارت ها استفاده نکرده بودم ولی امروز روز

خوبی برای استفاده از آنها به نظر میرسید

با صدای هشدارگونه ای غریدم

"دامین {فامیلی شپرد} میتونی مودبانه از بانی بخوای باهات بیاد

،ولی اگه نخواد نمیتونی بزور مجبورش کنی و محض رضای خدا،

کی تربیت کرده؟ لاشه ی مرده ی گوسفند؟ واقعا؟ بنظرت این



کلمات باعث میشه اون بخواد به حرفت گوش بده یا عاشقت بشه؟"  
شپرد چند ثانیه در چشمانم نگاه کرد و بعد بی حوصله نفسش را  
بیرون داد

"میدونی چیه جینجر؟ وقتی یه دختر خجالتیو ساکت بودی بیشتر  
ازت خوشم میومد "

"و فکر نکنم برام مهم باشه که از من خوشت میاد یا نه ..."  
بنیتا ادامه داد

" اون موقع ازش خوشت میومد چون میتونستی راحت بترسونیش  
ولی راستش حتی اون موقع هم شماها فقط یه گروه احمق بودین و  
اینو بیار برای همیشه بهت میگم ،اگه فقط بیار دیگه،اونکارتو  
تکرار کنی انقدر جیغ میزنم که به جرم تجاوز دستگیرت کنن،بهت  
قول میدم که اینکارو میکنم ،پس دیگه حق نداری لمس  
کنی،فهمیدی؟"

قسمت آخر حرفش را تقریبا پچ پچ وار و با خشم بیان کرد  
شپرد چند ثانیه به بنیتا و سپس به من نگاه کرد  
خرناسی کشید فهشی داد و

با خشم فورا از ما فاصله گرفت و درون استخر پرید  
به بانی نگاه کردم  
"نفس بکش جین"

"اوه"

گمانم صورتم بخاطر کمبود اکسیژن کبود شده بود

"زیاده روی کردم؟"

خندیدم

"نه کارت عالی بود، مرحله ی اول خوب پیش رفت، حالا نوبت

مرحله ی دومه"

به بئر که با دو نوشیدنی به سمتان میامد اشاره کردم

"که گمونم خودش داره درست پیش میره"

بئر ابتدا یک جام را به دست بانای داد و جامی را به سمت من

گرفت

"خانما..."

به طرز حرف زدنش خندیدم

سعی میکرد جنتمانه رفتار کند

دستش را پس زدم

"من هنوز به سن قانونی نرسیدم"

هر دو خندیدند

"منم نرسیدم"

ناگهان ترنتون را دیدم که شارلوت را به دیوار چسبانده و در حال

بوسیدنش است

و ناگهان صدای شکستن چیزی را شنیدم ...

قلبم!

و همان لحظه جاناتان کنارم ظاهر شد

"ولی جین من تا به سن قانونی نرسیده قرار نیست نوشیدنی داشته باشه"

به او لبخند زدم

به سرعت به من پشت کرد و دو دستم را گرفت و مرا روی پشتش گذاشت

پاهایم را دور کمرش قفل کردم، جیغ هیجان زده ای کشیدم و خندیدم

"وقتشه بریم شنا کنیم"

میدانستم متوجه شده با دیدن ترنتون چه حس بدی دارم

می خواست مرا از آن حالوهوا در بیاورد

او برادر خودم بود...!

و من عاشقش بودم...!

همان برادری که اگر هر کسی او را داشته باشد میتواند با یک دنیا

بدی روبرو شود .

همانطور که روی پشتش بودم درون آب پرید

سرتاپایم خیس شد

موهایم مانند ابریشم روی آب شناور شدند  
و من عاشق این لحظه ها بودم!  
این لحظه هایی که به چیزی جز شادی فکر نمی‌کردم  
آن حس رها شدن و آرامش ....البته اگر دوامی داشته باشد!

📩ترنتون📩

گمانم کارم سخت تر از آنی بود که فکر میکردم  
وقتی با آن بیکینی لعنتی اش کنار استخر دراز کشید تمام بدنم نبض  
گرفته بود

حتی یک لحظه هم نمی توانستم چشمانم را از او بگیرم  
این مثل یک نبرد دائمی بود که خودم را تحت کنترل نگه دارم  
وقتی نگاهم را به سختی از او جدا کردم متوجه شدم تمام پسرها و  
حتی دخترها چشمانشان روی بدن خامه ای و دلفریب جینجر  
میچرخد

نمیدانستم چکار کنم

یک پارچه ی ضخیم بردارم و آن پوست شفاف و آن برآمدگی های  
زیبا را از بقیه پنهان کنم و یا تمام پسرها را آنقدر بزنم که جرات  
نکنند به او نگاه کنند

ولی هیچکدام از این کارها را نکردم  
درواقع نمی توانستم این کارها را بکنم  
پس فقط ایستادم و نگاهش کردم

با هر حرکت !

هر لبخند!

هر نگاه!

هر کاری که میکرد چیز گرمی به پایین تنه ام حمله میکرد در  
حدی که کاملا داغ شده بودم و این حتی بدتر هم شد وقتی که مک  
لین به پشت جینجر کرم ضد آفتاب مالید  
حرکاتش آرام بود و دستش که قسمت هایی از باسنش که از  
بیکنی بیرون زده بود را لمس میکرد باعث میشد ،تپش بلند و سریع  
قلبم مرا به مرگ نزدیک کند  
نه بخاطر شهوت!  
نه ابد!

فقط برای اینکه باید جایی از آن مردک را میشکاندم و این نیاز  
باعث به گزگز افتادن کف دستانم شده بود  
و حتی وقتی از جینجر دور شد چندین بار وسوسه شدم بروم و  
دستانی که آبنباتم را لمس کرده، خرد کنم  
دوباره دیدن جینجر که آنطور باشکوه و خشن جلوی شپرد ایستاد،  
مرا مبهوت کرد

چرا خشونت جینجر آنقدر رویم تاثیر داشت؟

تاثیرش وحشتناک بود چون آلم در آن شورت شنا سخت و

در دناک شده بود

برای همین به محض اینکه شارلوت به سمتم آمد شروع به بوسیدنش کردم تا برانگیختگی ام را پنهان کنم اینگونه اگر کسی هم متوجه آلت برآمده ام میشد اینرا بخاطر شارلوت در نظر میگرفت یک چیزهایی در من مشکل داشت خودم اینرا از سال ها پیش میدانستم

ولی اینکه هر بار جینجر اخم میکرد، عصبی میشد و داد میکشید، اینطور برانگیخته میشدم عادی بنظر نمیرسید یا من یک مشکلی داشتم و یا صورت خشمگین جینجر بیش از حد هوس انگیز بود

حتی وقتی عصبی میشد صدایش هم تغییر میکرد، کمی خشنتر،، خش دار تر، نازک تر و عمیقتر میشد و هر بار این تن صدایش را برای من بکار میبرد کاملا مرا میکشت با دیدن خشمش بیاد کاری که با من در کلاس انجام داد افتادم هنوز هم باورم نمیشد جینجر اینکار را با من کرده باشد او مرا لمس کرد و بنظر میرسید قلبم درون سینه جایش است وقتی آن دهان راغب پایین آمد و به لب هایم نزدیک شد کاملا از بین رفته بودم و آن پوزخندش!

باورم نمیشد جینجر به من پوزخند زد  
انگار هربار با او روبرو میشدم چیز جدیدی از او میدیدم  
یا او کاملاً یک جینجر جدید بود یا من در گذشته او را بخوبی  
نشناخته بودم!  
وقتی دیدم که همراه جاناتان درون استخر رفتند متوجه شدم که حالا  
وقت اجرای نقشه است  
شارلوت را رها کردم و به کامرون اشاره کردم و او فوراً به سمت  
مک لین رفت  
نیشخند زدم وقتی کامرون به او گفت که ماشینش را کسی برده  
جاناتان لعنتی زیر لب فرستاد و از آب بیرون رفت، دوید و به  
جین گفت همان جا بماند  
صورت جین نگران بود اما خوب می دانستم چطور باید آن  
نگرانی را از او دور کنم  
بله... من در برطرف کردن نگرانی ها استادم!  
آرام درون آب رفتم و زیر آب خزیدم  
وقتی پاهای بلند و زیباییش در یک قدمی ام قرار گرفت از آب  
بیرون آمدم  
جینجر هینی کشید و عقب رفت  
رویش را برگرداند و سعی کرد از من فاصله بگیرد



از زیر آب با یک دستم کمرش را گرفتم  
بدنش زیر دستم کاملا سست شد  
خوشحال بودم که در آب هستیم چون بخاطر همان لمس ساده آلتیم  
در اوج بود  
آب دهانش را قورت داد و بی حرکت به من نگاه کرد ،حتی پلک  
هم نمیزد و گمانم حتی نفس هم نمیکشید انگار  
که اگر حرکتی کند ممکن است اتفاق بدی بیافتد  
موهایش خیس بود و قطره های آب از صورتش به پایین و روی  
پوست برهنه اش میغلغلتید و زیباترین تصویر زندگی ام را رقم میزد  
هر نقطه از بدنش را زیر نظر گرفتم از گردنش گذشتم و روی  
قفسه ی سینه اش که اصلا حرکت نمیکرد چون گمانم اصلا نفس  
نمیکشید، متوقف شدم  
"چی می خوای"  
چشمانم را روی صورتش برگرداندم و به لرزش لب هایش نگاه  
کردم  
دستم را از روی کمرش کمی پایینتر ،نزدیک باسنش کشیدم و به  
آرامی کمی به آن چنگ زدم ،همچنان نگاهم روی صورتش بود  
سرش به اندازه ی دو اینچ عقب رفت،چشمانش را بست  
و محکم دهانش را بسته نگه داشت تا ناله نکند

پوزخندی زدم!

تمام حرف هایش مزخرف بود، من هنوز هم رویش تاثیر داشتم و

او هنوز هم مرا می خواست

چشمانش را باز کرد

سبزی آن چشمان درشت تیره شده بود ولی وقتی به جایی پشت

سرم نگاه کرد شهوت از چشمانش رفت

سرم را برنگرداندم چون فریاد شارلوت، که نامم را صدا میکرد

شنیدم

صورت جین هر لحظه برافروخته تر میشد ... سعی کرد خودش را

عقب بکشد

جلویش را گرفتم و او با صدای کنترل شده ای غرید

"دستتو ازم بکش"

"چرا؟"

بی توجه به او نزدیکتر شدم تا حدی که سینه هایمان تماس هم شد

"چون داری ادیتم میکنی"

"تو که بازی کردن دوست داری!"

به آن روز در مدرسه اشاره کردم

"ولم کن!"

دیگر بیشتر از این نمیتوانستم نزدیک شوم چون پایین تنه ام به حدی سخت شده بود که اگر کمی نزدیک تر میشدم میتوانست حسش کند

سرم را نزدیکش بردم و کنار گوشش آرام زمزمه کردم  
"واقعا؟ ولی من می خوام یه کاری رو امتحان کنم"  
با چشمانی کنجکاو نگاهم میکرد، نگاهش روی خط فکم بود، لبخند زدم و لبم را گزیدم  
"ولی اینجا نه... می خوام کار نیمه تمومو تموم کنم... می خوام جوری ار\*ضات کنم که حتی نتونی به جاناتان فکر کنی، جوری که حتی اسم خودتو هم فراموش کنی"

تمام بدنش آشکارا میلرزید

دیگر از آن صورت خشن و آن زبان تیز خبری نبود  
صورت سرخ شده اش حرارت درونش را لو میداد و آن سرخی داشت دیوانه ام میکرد

بدنش کاملا بین دستانم ذوب شده بود

فشاری به بالای باسنش آوردم، صدای بریده شدن نفسش را شنیدم  
و بعد دوباره صدای لعنتی شارلوت آمد

انگار که جینجر از خوابی بیدار شده باشد غرید

"بهتره دست کوفتیتو ازم بکشو برگردی پیش دوست دخترت"

حسودی میکرد؟

پروردگارا....

این بطرز مرگ آوری لذت بخش بود!

"...من الان پیش کسی هستم که دلم می خواد باشم ،اون دوست

دخترم نیست لازم نیست حسودی کنی"

فورا جواب داد

"من حسودی نمیکنم و خودم دیدم که چطور به خاطرش دیوونه

شده بودی ..."

نگاهش را پایین کشید

و فورا لبش را گزید و صورتش سرخ تر شد

در عین حال که جسور میشد خجالت هم میکشید و این بسیار جذاب

بود

منظورش را فهمیدم

وقتی شارلوت را میبوسیدم نتوانسته بودم پایین تنه ام را به خوبی

بپوشانم و آن چشمان درشت کنجاو ،همه چیز را دیده بودند

نمیدانم چرا ولی دستش را گرفتم

"می خوای دیوونگی رو نشونت بدم؟"

با گيجی و کنجاوی نگاهم کرد

دستش را روی سختی بدنم گذاشتم

انتظار داشتم فوراً دستش را بکشد ولی دوباره صدای بند آمدن  
نفسش را شنیدم و متوجه شدم که فشار کمی به آلت‌م آورد تا از  
سخت بودنش مطمئن شود  
نال‌ه ای کردم

از روی مایویش می‌توانستم ببینم که نوک سینه‌هایش کاملاً سفت  
شده

و من حاضر بودم برای دیدن آنها، بدون هیچ پوششی، آدم بکشم  
نگاهم را بالا روی صورتش نگه داشتم  
گوش‌ها و گونه‌اش سرخ شده بود چشمانش نیمه باز بود و لبش را  
به دندان گرفته بود و لعنت، این خیلی، سکسی بود  
"هی"

صدای دوست پسرش را از پشت سرم شنیدم  
جین فوراً دستش را کشید

من هم چند ثانیه به جین‌ر نگاه کردم و بدون توجه به مک‌لین به  
سمت دیگری شنا کردم و نمیتوانستم آن لبخند شیطانی را از صورتم  
پاک کنم

نقشه ام داشت کار میکرد!

👉 جینجر 👈

صورت‌م داغ بود

کاملاً داغ!

درون شکم گرمای شدیدی حس میکردم، آنقدر شدید که باعث

سوزش بدنم شده بود

به جانانتان نگاه کردم و با صدای گرفته ای گفتم

"ماشین چی شده؟"

چون در آب بودم هیچکدامان نمی توانستیم فکر همدیگر را

بخوانیم

ولی قطعا جاناتان به اندازه ی کافی دیده بود  
"ماشین سر جاش بود و کاملا مشخصه اینا کار کیه"  
به سمت ترنتون که از آب بیرون رفت و لبه ی استخر نشست اشاره  
کرد

هر دو پایش درون آب بود و دستانش را پشتش روی زمین گذاشته  
بود

با آن موهای خیسی که بطرز آشفته ای جلوی صورتش رها کرده  
و با آن چشمان خمارش، به ما نگاه میکرد

چشمانش...!

متوجه شده بودم که درون سبز\_آبی چشمانش حلقه ی طلایی  
رنگی دارد و این کمی مرا گیج کرده بود چون قبلا به یاد ندارم آن  
حلقه ی طلایی رنگ را در عنبیه اش و درست دور مردمک  
چشمانش دیده باشم

آب دهانم را قورت دادم و با خودم تکرار کردم  
'به اون پایین نگاه نکن جین، به اون پایین نگاه نکن'  
ولی یک نگاه اجمالی که اشکالی نداشت، داشت؟  
و بله او هنوز هم سخت بود و وقتی دوباره نگاهم به صورتش افتاد  
متوجه شدم نیشخند بزرگی کل صورتش را گرفته

خدایا چقدر با لبخند زیبا بود !

او به من گفت که شارلوت دوست دخترش نیست پس حتما با او  
نخوابیده ...

نه بعد از اینکه در آزمایشگاه مرا بوسید !

جان کنده بودم تا چشمانم را روی خالکوبی ها و عضلات سینه و  
شکمش و آن آلت لعنتی باشکوهش نگردانم و تا حدی موفق شده  
بودم (فقط تا حدی) سعی کرده بودم فقط به فک مردانه اش خیره  
شوم ولی برای ندیدنشان در حالی که در این حد نزدیک به من و  
نیمه برهنه ایستاده بود افسوس میخوردم  
"بهتره بریم"

سر تکان دادم و با مایوی خیسیم از استخر بیرون رفتم  
می توانستم حس کنم که تمام طول مسیر تا کنار بنیتا نگاهش به  
پشتم چسبیده

بهر همچنان کنار بانی بود و به چیزی که فقط آندو میدانستند  
میخندید

"بانی می خوایم بریم"

بجای بنیتا، بئر جواب داد



"ولی خیلی زوده"

بنیتا با دلخوری تصنعی گفت

"من با اونا اومدم پس مجبورم برم"

بنر فوراً جواب داد

"خودم میرسونمت"

بانای نیشخندی به من زد و من ابرویم را برایش تکان دادم

منو جان داخل رفتیم تا لباسمان را عوض کنیم وقتی دوباره به

محوطه ی استخر رسیدم و وقتی جانانان رفت تا با یکی از بچه ها

خداحافظی کند

برگشتم تا بسمت بانای بروم و از او خداحافظی کنم که به کسی

برخورد کردم و نوشیدنی که در دستش بود روی لباسم ریخت

"لعنتی...مگه ک'...."

با دیدن کسی که جلوی رویم بود دهانم بسته شد

ترور....من حتی اگر قوی ترین دختر دنیا هم باشم باز هم از آن

شیطان خواهم ترسید

آن نگاه همیشه مثل یک شکارچی بود

کاملاً تیزبین و زیرک و حرف هایی میزد که هم باعث میشد

خجالت بکشم و هم باعث میشد بترسم

و میدانستم که قدرت بدنی بالایی دارد، بدنش کاملاً ورزیده بود و

در همین سن هم میشد عضلات محکمش را دید  
بدنش به نحوی بود که انگار سال ها رویشان کار کرده در حالی که  
میدانم همه ی ورزشی که او انجام میداد بسکتبال بود و البته هر ماه  
در یک روز خاص با پدرش در جنگل اردو میزد و وقتی  
برمیگشت از همیشه پر انرژی تر و وحشی تر بود و البته  
آزار دهنده تر!

همان دستی که جام نوشیدنی داشت را دور کمرم گذاشت و گفت  
" 'مگه ' چی جینی کوچولو؟"

به چشمانش نگاه کردم ، متوجه شدم چشمان آبی اش بطرز حیوانی  
برق میزدند و آنقدر تیره شده بودند که خاکستری بنظر میرسیدند  
نگاهم را از صورتش گرفتم و سعی کردم عقب بروم ولی او دست  
دیگرش را هم دور کمرم گذاشت و همراه با آهنگی که اصلا به  
رقص دو نفره نمیخورد تکان تکان خورد و مرا مجبور کرد با  
حرکاتش تکان بخورم

با صدایی که انگار از جایی دور بگوش میرسید نالیدم  
"ولم کن"

متوجه شدم که دستش باسنم را لمس کرد و من محکم هولش دادم  
البته تاثیری نداشت

"و اگه ولت نکنم چی عزیزم؟"

نگاهم را بسمت چشمانش بردم

با سرگرمی نگاهم میکرد و لبخند چندش آوری روی آن لب های

شیطانی نقش بسته بود

«««جان»»»

قبل از اینکه کاملا اسم برادرم را در ذهنم صدا کنم ترور ناله ای

کرد ، مرا رها کرد و همان لحظه متوجه شدم که جاناتان دستش را

از پشت کمرم پیچانده

جاناتان با خشم خرید

"دیگه بهش دست نزن فهمیدی؟ جرات نداری دیگه بهش دست

بزنی"

صدایش خطرناک به نظر میرسید

متوجه نزدیک شدن ترنتون شدم و منتظر بودم که هر لحظه جنگی

برپا شود

احتمالا جاناتان را میزد

دست جاناتان را گرفتم

"بیا بریم جان... لطفا ولش کن"

ترور ناله ای کرد و فهش بدی داد

"بیار دیگه بهش دست بزنی دستتو میشکونم فهمیدی حروم زاده"

صدایش جوری بود که انگار یک حیوان درون خودش داشت و آن حیوان بجای برادر آرامو خونسردم حرف میزد

جاناتان بشدت دستش را رها کرد و همان لحظه که دست دیگر ترور بالا آمد تا روی صورت جاناتان فرود بیاید ترنتون دست دوستش را گرفت

"ولش کن ترور"

"اون حروم زاده ..."

"بهت گفتم ولش کن، دیدم چه غلطی کردی من بهت گفته بودم که به جینجر دست نز...."

جاناتان حرفش را برید و با خشم غرید

"نه من و نه جینجر به کمک تو نیازی نداریم فهمیدی؟"

جاناتان دستم را گرفت و مرا از عمارت بیرون برد

میدانستم که نگاه همه روی ماست و این مرا خجالت زده کرده بود ولی این باعث نشد حتی ذره ای از آتشی که درون شکمم بزرگ و بزرگ تر میشد کم شود

وقتی درون ماشین جاناتان نشستیم در تمام طول راه ساکت بودم و

آن صحنه ها مدام بر ایام تکرار می شد تا این که جانانتان خرید  
"لطفا جین...چرا انقدر مرورش میکنی دارم بالا میارم"  
و دقیقاً منظور حرفش همان بود  
او معده ی ضعیفی داشت  
نگاهش را از صورت سرخم به ران هایم که به هم فشارشان می  
دادم برگرداند! لعنتی! زیر لب فرستاد و سرعت را بیشتر کرد  
خورشید غروب کرده بود که به خانه رسیدیم  
به محض اینکه وارد خانه شدیم تیشرتش را در آورد و با صدای  
گرفته ای زمزمه کرد  
"فکر کنم بهتره برم حمام، هر وقت..... هر وقت کارت تموم شد  
صدام کن"  
حتی به صورتم نگاه نمیکرد  
او در سرم همه چیز را حس می کرد می دانست چه حال مزخرفی  
دارم و این شرم آور بود  
با خجالت سر تکان دادم و به اتاقم رفتم  
کمی دور اتاق گشتم  
باید اینکار را میکردم؟  
با انقباضی که در شکمم حس کردم جوابم را گرفتم  
بله!

کسی در سرم فریاد زد

'ضعیف'

پیراهنم را در آوردم و همین طور لباس زیرم را!  
خیلی وقت بود این کار را نکرده بودم و به شدت به آن نیاز داشتم  
مخصوصاً با اتفاق امروز!

بدنم به شدت می لرزید

و در شکم و بین پاهایم احساس درد میکردم  
بی جان روی تخت دراز کشیدم و ملحفه را تا روی نافم بالا دادم  
حتی از خودم هم خجالت می کشیدم و همه اینها به خاطر آن  
ترنتون لعنتی بود

لمس بدن ترنتون حس بی نظیری داشت

اینکه به خاطر من آنطور.... شده بود

این باعث میشد احساس زیبا بودن کنم

دستم را از زیر ملحفه به پایین لغزاندیم و انگشتانم را بین ران های

خیسم کشیدم

چشمانم را بستم و به خاطر متورم بودنش احساس درد کردم

دردی لذت بخش!

نالای از دهانم بیرون آمد و با نفس نفس حرکت دستم را بیشتر

کردم

یک دستم را روی سینه‌ام چنگ زدم و نوکش را بین انگشت شست  
و اشاره ام گرفتم و محکم تر از حد نیاز فشارش دادم و تصور  
کردم این لمس انگشتان ترنتون است  
موج دیگری از خیزی را ببین پاهایم حس کردم  
چشمانم همچنان بسته بود  
لبم را گاز گرفتم و تصور کردم ترنتون رویم است  
قدرت تصوراتم آنقدر قوی بود که نفس هایش را روی صورتم  
حس می‌کردم  
چشمانم را باز کردم و واقعاً ترنتون را جلویم دیدم  
رویم خیمه زده بود جوری که هیچ جایش به من برخورد نمی‌کرد  
چند بار پلک زدم  
این قطعاً یک رویاست!  
امکان نداشت او حالا اینجا باشد!  
احتمالاً حالا باید در مهمانی شپرد مشغول لاس زدن با شارلوت  
باشد!  
دوباره پلک زدم ولی محو نمی‌شد  
این دیگر چه جور رویایی بود!؟  
وقتی لبخند زد فهمیدم این رویا نیست  
چرا متوجه آمدنش نشده بودم؟

دوباره و دوباره پلک زدم !  
هنوز هم امیدوار بودم که این به خاطر تصوراتم باشد ولی باز هم  
محو نشد

لبخندش بزرگ تر شد !  
صورتش شهوت خالصی را نشان می داد  
"سلام جین"



در سرم جاناتان را صدا زدم  
«««گمونم بیشتر باید توی آب بمونی»»»  
«««چی شده؟»»»


جوابش را ندادم و فقط با دستانم سینه هایم را پوشاندم نمی توانستم  
ملحفه را بالاتر بکشم چون از هر دو طرف پاهایش رویش بود  
کاملاً خشکم زده بود و فقط به او نگاه می کردم  
اینجا چه غلطی میکرد؟!!

به چشمانش خیره شده بودم و از دیدن آن حلقه ی طلایی درون  
چشمانش که انگار داشت سبز\_آبی چشمانش را میبلعید لرزیدم

فصل یازدهم



اجرای نقشه  

اینترنتون 

وقتی از آب بیرون آمد می توانستم ببینم که تمام پوستش برافروخته شده

از سر تا پایش صورتی شده بود و نه من، بلکه همه متوجه شده بودند .

وقتی از آب بیرون آمد با آن بدن خیس...

کم مانده بود که به سمتش بروم و تمام بدنش را با بدنم بپوشانم یا یکی یکی به سمت پسرها بروم و مشتم را روی صورتشان فرود بیاورم ولی در عوض ایستادم و به رفتنش نگاه کردم وقتی ترور به جینجر دست زد دلم میخواست دست هایش را خرد کنم

جلویش را گرفتم تا جاناتان را نزند فقط برای اینکه اگر او را میزد جینجر بیشتر به سمتش میرفت و بیشتر از من متنفر می شد  
نمیدانم چرا جینجر آنقدر از ترور می ترسید  
ولی هر بار که او را میدید دستانش جوری میلرزید که انگار یک حیوان وحشی را دیده

سوار ماشین شدم و تا خانه تعقیبشان کردم شاید فقط می خواستم

مطمئن شوم که حالا در حالی که با من شهوتی شده، با جانانتان  
میخواهد یا نه.

اگر با او می خوابید پس اشتباه نکرده بودم  
دلیل برای رفتن این بود که میخواستم واکنشش بعد از کاری که با  
او کرده بودم را ببینم و از طرفی امیدوار بودم موقعیتی پیش بیاید  
که بتوانم نقشه ام را عملی کنم

فقط دعا دعا میکردم که در حالی که با مک لین می خوابد نرسم  
چون مطمئن نبودم که بتوانم خودم را کنترل کنم  
پس به سمت همان پنجره رفتم و آرام سرک کشیدم  
آنجا کسی نبود ولی از پنجره ی نیمه باز می توانستم صدای آب را  
بشنوم

با هم به حمام رفته بودند؟

نکند قرار بود مک لین آنجا ترتیبش را بدهد؟

از این فکر انگشتانم مشت شد و فکم سخت!

از پنجره فاصله گرفتم و متوجه شدم یکی از چراغهای طبقه ی

بالا روشن شده

هوا هنوز کاملاً تاریک نشده، ولی دیگر خورشیدی در آسمان دیده

نمی شد

به سمت آن پنجره رفتم  
آنجا یک درخت بلند بود که می‌توانستم از آن بالا بروم تا به تراس  
آن اتاق برسم  
به راحتی از درخت بالا رفتم و از شاخه‌ی بلندش خودم را درون  
تراس انداختم  
از در شیشه‌ای به داخل اتاق نگاه کردم و نفسم بند آمد  
قسم می‌خورم که چندین دقیقه نفس نکشیدم و به سکسی‌ترین  
تصویری که در زندگی‌ام دیده بودم نگاه کردم  
جین برهنه بود  
حداقل سینه‌هایش کاملاً در دیدم بود که می‌توانستم ببینم که نوک  
یکی از آنها را فشار می‌داد  
گرد و کمی بزرگ بود و در واقع سینه‌هایش به قدری سفید بودند  
که در مقایسه با رنگ صورتی‌هاله و نوک سینه‌اش تصویری  
بسیار زیبا را به نمایش گذاشته بودند  
آب دهانم را قورت دادم و زبانم کاملاً به گزگز افتاد  
تقریباً می‌توانستم برای لیسیدن نوک آن سینه‌ها به او التماس کنم  
متوجه شدم که نوک سینه‌هایش سفت شده  
نوک سینه‌اش کوچک بود از آنهایی که برای مکیدنش می‌توانستی  
بخشی از سینه‌اش را هم در دهانت بچپانی و سینه‌هایش بسیار

زیبا تر از چیزی بود که تصورش کرده بودم  
تصوراتم درباره ی بدنش ، در برابر چیزی که حالا داشتم میدیدم  
مسخره بنظر میرسیدند  
به دست دیگرش که زیر ملحفه بود نگاه کردم  
یا مسیح!

درست بین پاهایش بود و می دانستم که داشت خودش را لمس می  
کرد

مک لین در حمام طبقه پایین بود و او به جای اینکه خودش را با او  
رها کند به اینجا آمده ، برهنه شده و با چشمان بسته داشت خودش را  
لمس می کرد

به من بگوئید خودشیفته، ولی حاضرم قسم بخورم که به من فکر  
می کرد

دستگیره را پایین کشیدم و هزار بار خدا را شکر کردم که قفل  
نیست

آرام جلو رفتم

آتم با تشکر و قدردانی در شلوارم منقبض شد  
بسیار آرام روی تخت خزیدم و صدای ناله های ریزش باعث شد از  
منقبض شدن شکم به نفس نفس بیفتم  
صورتتم جلوی صورتش که کاملا سرخ شده بود قرار داشت

حتی گردنو سینه هایش صورتی شده بودند و او ...خدای بزرگ  
او مبهوت کننده و وسوسه انگیز بنظر میرسید!  
بطرز دردناکی وسوسه انگیز!

موهای مشکی بلندش دور صورت و بالشتش پخش شده بودند و  
قفسه ی سینه اش بشدت بالا و پایین میشد

لبش را مدام زیر دندانش فشار میداد و هر چند لحظه برای آه  
کشیدن کمی دهانش را باز میکرد و بعد از آن لبش را میلیسید و  
دوباره دندان هایش را روی لب های سرخ شده اش فشار میداد  
کم نظیر ترین تصویری بود که حتی در خوابم بتوانم ببینم  
نمیدانم چند دقیقه گذشته بود ولی اینچ به اینچ پوست در معرض  
دیدم را ،با چشمانم بلعیده بودم

وقتی چشمانش باز شد انتظار داشتم جیغ بکشد یا حداقل بترسد  
ولی این کار را نکرد فقط جوری پلک زد انگار که داشت فکر  
می کرد من در تخیلاتش هستم یا خیر!

لبخندم بزرگ تر شد

وقتی که با دستش روی سینه هایش را پوشاند  
(البته دستان کوچکش بخش زیادی از آن ها را نمیپوشاند) لبخندم  
حتی عریضتر هم شد

اوه عزیزم من چندین دقیقه به آنها نگاه کرده بودم و کوچکتزینو ریز ترین چیز هایی که روی پوستت بود را میدانم) کارش کاملا بی فایده بود و من دائم داشتم به این فکر میکردم که دلم میخواد پوستش را بین دندان هایم حس کنم نفس عمیقی کشیدم و بویش مانند مخدری نعشه ام کرد سرم را پایینتر بردم "سلام جین"

نفس نفس هایش سریعتر شد و با صدای خش داری نالید "تو اینجا چیکار میکنی؟"

انگشتانم را نوازش وار روی گونه اش کشیدم و تا پایین چانه اش ادامه دادم

از لمس چشمانش بسته شد ولی فوراً بازشان کرد انگار، نمی خواست چیزی را از دست بدهد

"سوال بهتر اینه که تو اینجا چیکار میکردی؟"

صورتش بی پروا و گستاخ شد

"بهت ربطی نداره لمبرت، از خونم برو بیرون"

دوباره لبخند زدم و موهایی که روی صورتش بود را کنار زدم

بین انگشتانم لطیف بودند!

لطیف و خوشبو!

بوی آشنایی داشت

بوی شامپویش نبود، هیچ شامپویی چنین بویی ندارد!  
"خودتم دلت می خواد که اینجا باشم، دلت نمی خواد؟.... لمبرت اون بیرونه و تو... اینجا داری خودتو لمس میکنی، اون به اندازه ی کافی راضیت نمیکنه؟ یا داشتی به من فکر میکردی و خوابیدن با اون در حالی که با فکر من شهوتی شدی باعث میشه عذاب وجدان بگیرم؟"

سرش را چند بار تکان داد

نمیدانم این سر تکان دادنش برای این بود که متعجب بود که چطور ذهنش را خوانده ام یا حرف مرا نفی میکرد  
متوجه شدم که بدنش از آن حالت خودمحافظتی و انقباض بیرون آمده که این نشان میداد از اینکه من اینجا هستم ادا ناراضی نیست  
"چی می خوای لمبرت"

صدایش از شهوت کاملا گرفته و خش دار بود

ابروهایم را بالا دادم

"بهتره بپرسیم که تو چی نیاز داری.... بیا با هم یه معامله ای بکنیم  
... من لمست میکنم... کاری میکنم که لذتبخش ترین ارگاسم های عمرتو تجربه کنی و حتی شلوارمو هم در نیارم"  
با تعجب و همان نگاه شهوت زده نگاهم کرد و با صدایی که به



زحمت شنیده میشد نالید

"منظورت چیه؟ چرا باید این معامله رو بکنیم؟"

"چون تو بهش نیاز داری!"

"و تو چی گیرت میاد..."

"خیلی چیزا که لازم نمیدونم برات توضیح بدم"

"از اینجا برو ،من بهت نیازی ندا..."

دهانم را روی گردنش گذاشتم و زبانم را تا بین سینه هایش کشیدم

"اوه!"

خدایا لطافتو نرمی اش زیر لبم حس بهشت را میداد

دستانش که روی سینه هایش بود شل شد و کمرش قوس برداشت

و این به من میگفت که از این خوشش آمده

سرم را عقب بردم و با صدای خش داری زمزمه کردم

"فقط تو رو به اوج میرسونم،قسم میخورم این بین خودمون میمونه

و به محض اینکه کارم تموم بشه میرم....این فقط بخاطر توعه

...تو نمی خواستی اون ارضیات کنه چون به من فکر میکردی

...من مطمئنم که به من فکر میکردی ،پس خودمو ملزم میدونم که

اینکارو برات بکنم"

چند ثانیه نگاهش کردم ....فقط با آن چشمان درشت سبز نگاهم

میکرد

ولی جوابی نداد

نمیتوانستم از آن حالت صورتش حسش را بفهمم ولی اصلا

ناراضی به نظر نمیرسید

"سکوتتو موافقت در نظر میگیرم، و فقط دو تا قانون کوچولو دارم

که باید انجام بدی"

چانه اش را بنرمی بوسیدم

و زبانم را تا پایین گردنش کشیدم و پاداشم ناله ای بود که از سینه

اش بیرون آمد

گمانم شهوتی تر از آن بود که بتواند مخالفت کند و گمانم بهترین

وقت را برای اجرای نقشه ام انتخاب کرده بودم!

"اول اینکه حق نداری خودت، خودتو لمس کنی"

گاز کوچکی از گردنش گرفتم تا حرفم را درک کند

فکر میکنم وقتی این دختر، شهوتی میشد دیگر از آن خجالت ذاتی

اش خبری نبود و من اینرا میپسندیدم

"و دوم اینکه حق نداری لمس کنی... نه تا وقتی که من بهت اجازه

ندادم"

اگر لمس میکرد دیگر کنترل کردنم کار سختی میشد

همین حالا هم به سختی خودم را کنترل میکردم.

زبانم خط بین سینه هایش را ادامه داد

کمی از پوست سینه هایش را به دندان گرفتم و بقدری فشار دادم  
که ناله ی بلندی کرد

"و اگه این دو تا قانونو زیر پا بزاری...تنبیهت میکنم"

مچ دستانش را گرفتم و با یک دستم آنها را بالای سرش نگه داشتم  
پس دیگه سینه هایش کاملا در دیدم بود

"اونا خیلی زیبان جین...دلم میخواد ستایششون کنم"

چشمانش کاملا تیره شده بود و جوری میلرزید که مرا کمی  
بخاطر سلامتی اش نگران میکرد

همزمان که دهانم روی نوک یکی از سینه هایش قفل شد دستم  
زیر ملحفه و بین پاهایش لغزید

نمی توانستم برای لمسش صبر کنم ،می خواستم گرمایش را حس  
کنم و خوش شانس بودم که بدون التماس کردن اجازه داده بود آن  
گردی های زیبا را درون دهانم بگذارم

دلم میخواست تمام بدنش را بچشم و همین کار را خواهم کرد!

"یا مسیح!"

کاملا خیس بود!

جین نالید

"اوه خدا....."

گاز کوچکی از سینه اش گرفتم و دستانش را رها کردم

آنها را پایین نیاورد و همانجا نگهشان داشت  
دختر خوب!

تنها کاری که با دستانش کرد این بود که به بالشتش چنگ زد  
با دست دیگرم سینه اش را به چنگ گرفتم  
با ولع سینه اش را میمکیدم و با زبانم نوازشش میکردم انگار که  
مردی محکوم به مرگم و جین آخرین وعده ی غذایی من است  
و حسی شدید درونم داشتم که دلم میخواست تمام وجودش را ببلعم  
بعد از چند دقیقه سرم را عقب کشیدم و با صدایم که از شهوت  
خش دار شده بود نالیدم

"خیلی خیزی... و میدونم که این بخاطر منه"

همانطور که انگشت شستم روی گلیتوریش دایره وار حرکت  
میکرد

یک انگشتم را پایینتر کشیدم و به آرامی درون واژن خیشش فرو  
بردم

"لعنت!"

به اندازه ی جهنم داغ و تنگ بود

نمی توانستم حتی یک لحظه از فکر بودن درون آن داغی بیرون  
بیایم و این موجی از گرما و درد را به پایین تنه ام فرستاد

جین بشدت نفس نفس میزد

چشمانش بسته بود

ابتدا کاری نمیکرد ولی بعد دستش را از روی تیشتر تم روی کمر و

پشتم کشید

قانون دوم را نادیده گرفته بود ولی ابا اذیتم نمیکرد

دل می خواست هر اینچ از پوستم را با آن انگشتان کوچکش لمس

کند

درست است که باعث میشد کشاله ی رانم بشدت درد بگیرد ولی به

لمس شدن توسط آن انگشتان لطیفو داغ می ارزید

شستم روی گلیتوریش بود، یک انگشتم درون واژنش بود با سینه

اش با استفاده از دست و دهانم از خودم پذیرایی میکردم

چنگ میزدم ،میمکیدم میلیسیدم گاز میگرفتم و مدام سینه هایش را

عوض میکردم از سینه ای به سینه ی دیگر و دوباره از اول ...!

وقتی سرم را عقب بردم سینه های خامه ای اش صورتی شده و

نوکشان سرخو ورم کرده شده بودند

آنقدر زیبا بود که چندین ثانیه فقط به آن ها خیره شدم

آن ها حتی از یک اثر هنری ،هم، زیباتر و هم، ارزشمند تر بودند

میتوانستم ساعت ها به آنها نگاه کنم و هنوز هم برای دیدنش

حریص باشم

بعد از سینه هایش به سمت پایین رفتم و شکمو نافش را لیسیدم و  
زبانم را روی پیرسینگش کشیدم  
ناله هایش بلند تر شده بود  
ملحفه را پایینتر کشیدم و همان لحظه صدای خش دار جین را شنیدم  
"صبر کن..."

با دلوایسی سرم را بالا آوردم  
نمی توانست حالا پشیمان شود  
اگر ردم میکرد تمام نقشه ام خراب میشد  
پس همچنان انگشتانم را همانجا در حال شکنجه ی واژنش نگه  
داشتم

به صورتش نگاه کردم که بخاطر حرکت شستم لب هایش را محکم  
گاز گرفته بود و بشدت نفس نفس میزد  
صورتش چیزی که فکر کنم قرار است جلوییم را بگیرد نشان نمیداد  
،برعکس کاملا از شهوت لبریز شده و اگر حالا رهایش میکردم  
قسم می خورم که التماسم میکرد تا ادامه دهم  
لحظه ای به ذهنم رسید که برای شنیدن التماسش هم که شده اینکار  
را بکنم ولی بعد متوجه شدم که برای دفعه ی اول، این اصلا ایده  
ی خوبی نیست

به چشمانش نگاه کردم و متوجه شدم چیزی می خواهد

دستم را از درون واژنش بیرون کشیدم و صورتم را درست جلوی صورتش قرار دادم ،جوری که نفس داغش روی صورتم پخش میشد

دهانش بوی خاصی داشت یک بوی دعوت کننده ...آنقدر خوب بود که دلم می خواست آن فاصله ی کوتاه را طی کنم و لب هایش را ببوسم ولی گمانم لب هایش جزو محدودیت هایم بود اگر آن را میبوسیدم ،نگه داشتن آلت درون شلوارم کار غیر قابل انجامی میشد

قبلا لب هایش را بوسیده بودم و آنها جادویی بودند

کاملا شهوت انگیز...کاملا جنون آمیز!

هوس انگیزترین چیزی که تا بحال تجربه اش کرده بودم پس دور آن قسمت یک خط قرمز کشیده بودم

جین همچنان با خودش درگیر بود پس کمکش کردم

"هر چی میخوای بهم بگو و من بهت میدمش"

با چشمان سبز و درشتش به چشمانم خیره شد

حالت صورت و نگاهش درمانده بود و وقتی حرف زد باعث شد

کاملا از روی تخت پایین بپریم

"می خوام ببینمش.."

دقیقا می دانستم که چه چیزی را می خواست ببیند  
مطمئنا منظورش خال کوچک روی باسنم نبود!  
حق با من بود ،آن دختر معصوم وقتی شهوتی میشد کاملا بی پروا  
و گستاخ میشد  
و این به اندازه ی جهنم مرا میترساند  
تا همین حالا هم همه چیز غیر قابل کنترل و دردناک بود و من  
بسختی خودم را متمرکز نگه داشته بودم و اگر آلتهم را در بیاورم  
مثل این بود که ضامن اسلحه ای را بکشند و آماده ی شلیکش کنند  
پس از او فاصله گرفتم  
حتی فکرش هم مرا تحریک میکرد همین حالا هم همه چیز به  
اندازه ی کافی سخت بود  
قرار بود چالش دیگری را پشت سر بگذارم  
روی تخت نیم خیز شد و من برای اینکه فاصله را حفظ کنم دستم  
را بالا گرفتم و آرام دکمه ی شلوارم را باز کردم ،از آن فاصله که  
اشکالی نداشت مگر نه!؟  
امیدوارم که همینطور باشد !  
فقط مرا میدیدو تمام میشد  
خودم گفته بودم که هرآنچه را که بخواهد به او خواهم داد پس  
نمیتوانستم زیر حرفم بزنم



زیپ شلوارم را پایین کشیدم و در همان حال نگاهم را از چشمان مشتاقش نگرفتم چشمانش کاملا روی حرکات دستم قفل شده بود و انگار قرار بود مهمترین راز دنیا را به او نشان دهم دستم را دور کمر شلوارم چنگ زدم و به همراه شورت تا پایین باسنم پایین کشیدم و آتم سخت تر از همیشه سربرآورد رگ هایش کاملا در حال نابود شدن بود جینجر زبان صورتی اش را بیرون آورد و به طرز وسوسه انگیزی لبش را لیسید، درست مثل همان روز در مدرسه که این باعث انقباض دیگری در آتم شد خدایا در تمام کشاله ی رانم درد داشتم شپرد چطور اینرا تحمل میکرد؟ باید به شپرد مدال میدادند.... او سزاوار لقب قهرمان بود!

دوباره به جینجر نگاه کردم که چشمانش گشاد و تنفسش سریعتر شد میتوانستم صورتش را بخوانم ترسیده بود و فکر نمیکرد که انقدر بزرگ باشم و فکر میکرد که امکان ندارد درونش جا شوم دست خودم نبود ولی نیشخند زدم

"اگه بخوام خودمو درونت فرو کنم واژن کوچولوت برام جا باز  
میکنه، نترس"

چرا اینرا گفتم؟

قرار نبود آلتم هرگز با واژنش آشنا شود

قرار بود آن دو تا ابد با هم غریبه بمانند!

وقتی جین همانطور که ملحفه را روی بدنش نگه داشته بود چهار

دست و پا لبه ی تخت، یعنی دقیقا جایی که من ایستاده بودم آمد

لبخندم محو شد

"نترسیدم"

صدایش کاملا مطمئن و تیره بود

جینجر متوجه ترسی که در صورتم بود نشد چون تمام حواسش به

آلتم بود که با نزدیک شدن جینجر به او شاد شده و یک قطره از

مایع پیش انزالم از آن بیرون زد

جینجر با حالت بانمکی سرش را کج کرد، جوری که انگار عجیب

ترینو جالب ترین چیز زندگی اش را میبیند

دوباره با زبانش لبش را تر کرد

و بطور ناگهانی دستش را بالا آورد و انگشت اشاره اش را روی

آلتم کشید و آن یک قطره را گرفت و دستش را عقب برد

اوه خداراشکر!

از برخورد پوست لطیفش با بدنم تمام عضلاتم منقبض و سخت شدند و مشتم را محکم کنار ران هایم فشار میدادم تا رویش نپرم و وحشیانه خودم را درونش فشار ندهم

جینجر با چشمانی کنجکاو به انگشت خیشش نگاه میکرد و من وقتی انگشتش را درون دهانش برد تا مزه اش را بچشد حتی لحظه ای پلک نزدم

امکان نداشت چنین صحنه ای را از دست بدهم

با چشیدنش صورتش حالت عجیبی گرفت ولی لبخند زد و دوباره لب هایش را لیسید

"میتونم لمسش کنم؟"

محض رضای خدا.... شوخی اش گرفته؟

می خواست مرا بکشد؟

دیگر کافی بود!

باید هر چه زودتر کارم را تمام میکردم و می رفتم وگرنه اینجا میماندم و آنقدر او را میکردم تا وقتی که حتی یک هفته بعد هم نتواند از جایش تکان بخورد

حتی فکرش هم پاهایم را سست کرد

شلوارم را بالا کشیدم و دکمه اش را بستم ولی به خودم زحمت بستن کمر بندم را ندادم و صدای آه ناامیدانه ی جینجر را هم نادیده

گرفتم

نمیدانم چند ثانیه وقت برد که روی خودم مسلط شوم و وقتی فهمیدم

جینجر به صورتم خیره شده خرناسی کشیدم

"بچرخ"

با گیجی گفت

"چی؟"

با دستانم کفل هایش را گرفتم و او را به شکم چرخاندم و به کمرش

فشار آوردم تا روی چهار دست و پایش بنشیند

ملحفه را کنار کشیدم پس باسنش کاملا جلوی صورتم بود

حتی از چیزی که تصورش کرده بودم هم زیباتر بود

کاملا گرد و براق .

کاملا سفید و خامه ای.

کاملا دعوت کننده!

یکی از دستان لرزانم را روی باسنش کوبیدم و سرم را جلو بردم

"تو قانون شماره ی دو رو شکستی جینجر، قرار نبود لمس کنی و

دو بار شکستیش"

صورتم را جلو بردم و بوی شهوتش را به ریه کشیدم

انگار که خودم هم داشتم با این کار خودم را شکنجه میکردم

باسنش کاملا برآمده بود با قوس کمری خیره کننده و دلفریب !

چطور قرار بود خودم را کنترل کنم؟

"قراره تنبیهت کنم جینجر"

بی نفس زمزمه کرد

"چی..."

گردی هر دو باسنش را گرفتم و با دستانم فشارش دادم

"قراره هر دو طرف باسن تو گاز بگیرم..."

باسنش را رها کردم و دهانم را بسمت یک طرف باسنش که بخاطر

چنگم صورتی شده بود بردم و زبانم را رویش کشیدم

"محکم..."

و دندان هایم را در پوست لطیفش فرو بردم کاری که مدت ها بود

دلم می خواست با او بکنم

کاری که 'آرزو داشتم' بتوانم با او بکنم!

و اینکار لذتی به من داد که باعث شد خرناس

بلندی بکشم

مثل یک حیوان!

جیغ نکشید ولی صدایی از دهانش درآمد که تشویقم کرد تا باز هم

اینکار را تکرار کنم تا آن صدا را بشنوم

بسمت کپل دیگرش رفتم و با همان شدت گازش گرفتم

و باز هم همان صدا!

سرم را عقب بردم و اینچ به اینچ باسنش را بوسیدمو مزه مزه کردم

و بعد دهانم را درست بین باسنش کشیدم و کاری را انجام دادم که قبلا برای هیچ دختری نکرده بودم زبانم را از بالا تا پایین کشیدم کاملا خیس بود

دیدن آلت‌م باعث شده بود اینقدر خیس شود یا تنبیه کردنش؟ وقتی صدای ناله اش را شنیدم بسرعت کمرش را گرفتم و او را به پشت خواباندم

شکم و آلت‌م واقعا دیگر تحمل آنهمه انقباض را نداشت

پاهایش را روی شانه هایم گذاشتم و دهانم را روی بدنش قفل کردم جوری نفس نفس میزد که انگار از یک جای بلند در حال پریدن است

همانطور که زبانم را درون واژنش لغزاندم شستم را روی

گلیتوریسش کشیدم و بسرعت حرکت دادم

و او ناله کردو ناله کردو ناله کرد

صدای ناله هایش از هر چیزی بیشتر باعث برهم زدن کنترلم میشد

"داشتی با فکر من خودتو لمس میکردی مگه نه جین؟"

جوابم را نداد و به ناله کردنش ادامه داد

"منو میخواستی مگه نه جین؟ منو میخوای مگه نه؟"

باز هم جوابی نداد

سرعت انگشتم را کم کردم

می توانستم بفهمم تقریبا به لبه رسیده

کاملا نزدیک !

ناله ی بلندی کرد و من نیشخند زدم و با انگشتم آرام....خیلی آرام

گلیتوریسش را مالیدم

"بهم بگو جین....بهم بگو که با فکر من به خودت دست میزدی"

کاملا مطمئن بودم ولی شنیدنش از زبان او لذت دیگری داشت

"لطفا محکمتر....خواهش میکنم..."

دستم را کاملا متوقف کردم

"جوابت اشتباهه...هر وقت جواب درست رو بشنوم...."

خودش را بالا کشید و سعی کرد دستش را بین پاهایش بلغزاند

دستش را گرفتم

"عا عا،تو نمیتونی خودتو لمس کنی ، قانون شماره ی یک

،یادته؟؟بهم بگو تا بزارم بیای"

ران هایش را بهم فشار داد و نالید

"لطفا... آره... لعنت بهت لطفا..."

دستم را آرام بین پاهایش لغز اندم

"داری نزدیک میشی..."

تقریبا جیغ کشید

"آره لعنتی با فکر تو خودمو لمس میکردم..."

نیشخندی زدم

"دختر خوب!"

انگشتانم را حرکت دادم

جوری آه کشید که انگار هیچ چیزی نمی تواند از این لذت بخش تر

باشد

دهانم را بین ران هایش بردم و گلیتوریش را محکم مکیدم

آنقدر با زبانم آنرا تحریک کردم که تقریبا جیغ میکشید

نال هایش بلند تر و نفس هایش سطحی تر شدند

کمی سرم را بالا آوردم ولی انگشتانم روی بدنش حرکت میکرد

یکی از انگشتانم را دوباره درونش فرو بردم و شستم را روی

گلیتوریش نگه داشتم

چطور کسی با داشتن سکس می توانست هنوز هم آنقدر تنگ باشد

؟



دیگر ناله هایش خیلی بلند شده بود  
"آرومتر دختر، ممکنه 'اون' صداتو بشنوه"  
همانطور که ناله میکرد گفت  
"به جهنم... لطفا... فقط لطفا... ادامه بده"  
و این تنها پاداشی بود که می خواستم  
برایش مهم نبود که دوست پسرش مارا در این حال ببیند و  
صدایمان را بشنود  
همین باعث شد سرعتم را بیشتر کنم  
با شستم گلیتوریسش را میمالیدم  
یک انگشتم درونش حرکت میکرد و سرم را بالا بردم تا آن گردی  
ها و صورتی های دوست داشتنی را درون دهانم فرو ببرم  
کاملا درمانده ناله میکرد و به موهایم چنگ میزد  
در حالی که جیغ میکشید نوک سینه اش را گاز گرفتم  
موهایم را کشید، سرم را بالا آورد و من او را که بدنش کاملا  
منقبض شده بود و خودش را بالا میکشید تا مرا ببوسد نگه داشتم  
می خواست دهانم را ببوسد  
ولی من گردنم را جلوی دهانش گذاشتم و منقبض شدن واژنش را  
دور انگشتم حس کردم  
سوزش دندان هایش که در گردنم فرو رفت لذتی داشت که قبلا

هرگز تجربه اش نکرده بودم  
سرم را کج کردم تا بتوانم به صورتش نگاه کنم  
کاملا سرخ شده و شهوت از هر اینچ از صورتش پیدا بود  
کاملا در خلسه فرو رفته بود و نمیدانم چقدر طول کشید تا دهانش  
را از گردنم بردارد ولی من همچنان به صورتش نگاه میکردم ، به  
آن مژه های برگشته و چشمان بسته اش و لب هایی که بشدت سرخ  
شده بود.

باید آن صورت غیر زمینی را در ذهنم ثبت میکردم  
چشمانش را باز کرد و  
وقتی آتم به شکل دردناکی منقبض شد سرم را عقب کشیدم و  
متوجه شدم دستم هنوز هم درونش است و از ارگاسمش پوشانده  
شده .

انگشتانم را بیرون کشیدم و همانطور که نگاهم را روی چشمانش  
نگه داشته بودم آنها را درون دهانم گذاشتم  
، باید تمام مزه اش را حس میکردم ...

به او نگاه کردم که با سرگردانی و گیجی بخاطر اینکارم ناله ای

کرد

پشیمانی در صورتش نبود و این باعث شد شادی در درونم لبریز شده و تپش قلبم از قبل هم سریعتر شود

چینجر به ملحفه چنگ زد و آن را روی خودش کشید و قبل از اینکه حرفی بزنم نالید

"باید بری"

با گیجی سر تکان دادم

نقشه ام کار کرده بود

او را ارضا کردم و گمانم کاملا راضی شده باشد ولی چرا اصلا خوشحال نبودم؟

مگر همین را نمیخواستم؟

مگر همین قول را به او نداده بودم، که او را به اوج برسانم و بعد بروم؟

مگر نقشه ام از همان اول همین نبود؟

ولی حالا دلم نمی خواست بروم .

تمام بدنم درد میکرد و واقعا او را می خواستم

ولی حتی اگر تصمیمم را عوض میکردم جین با آن حرف نشان داد

که دیگر جایم اینجا نیست

"هر وقت بهم نیاز داشتی در تراسو باز بزار یا بهم پیام بده"

از روی میز تحریرش کاغذو خودکاری برداشتم ، شماره و ایمیل  
را برایش نوشتم و  
بدون حرف دیگری و بدون اینکه نگاه دیگری به او بیاندازم از آنجا  
بیرون رفتم  
هم راضی بودم و هم ناراضی!  
هم موفق شده بودم و هم باخته بودم!  
از درخت پایین رفتم و فوراً شماره ی شارلوت را گرفتم وقتی بعد  
از چند بوق جواب داد بدون سلام گفتم  
"هنوز پدر و مادرت خارج شهرن؟"

فصل دوازدهم

📌 در دسر پشت در دسر 📌

📌 جینجر 📌

"باورم همیشه.....آخه چطور تونستی اجازه بدی؟"

سرم را پایین نگه داشتم

تمام طول راه در حال غر زدن بود

شب قبل با فکر به پدر و مادرم و بعد به درس شیمی و در آخر با فکر به پرنده ای که در کودکی مادرم آن را بیرون انداخته بود ذهن

جانانان را گمراه کرده بودم

شب قبل متوجه افتضاحی که به بار آورده بودم نشدم ولی به

محض اینکه صبح شد..... حتی خودم هم نمی توانستم این اتفاق را

باور کنم

می خواستم فکر کنم که تمام آن اتفاقها خواب بوده

چطور توانستم اجازه دهم که چنین کاری با من بکند؟

چطور اجازه دادم مرا لمس کند؟

اصلا چرا چنین کاری کرد؟

تا وقتی سوار ماشین شدیم هم با فکر آهنگ های 'اُورت' ذهنم را از اتفاقات شب گذشته دور کردم ولی به محض اینکه جاناتان در مورد این که چرا امروز در این حد خودم را آراسته ام صحبت کرد اتفاقات مثل آبشاری در مغزم جاری شدند

اولین واکنش جاناتان این بود که ماشین را به سرعت پارک کرد و صبحانه اش را برای توله سگی که آن نزدیکی بود بالا آورد بعد از اینکه سوار شد پنج دقیقه به اینکه چه کار کند... چه بگوید و چطور با این مسئله برخورد کند فکر کرد

و در آخر شروع به سرزنش و غر زدن کرد

حالا که لازم نبود چیزی را از جاناتان پنهان کنم تصاویر دیشب مانند فیلمی جلوی چشمانم رژه میرفت که باعث شد جاناتان دوباره ماشین را نگه دارد و معده ی خالی اش را خالی تر کند

دست خودم نبود ولی حتی نمی توانستم یک لحظه حالت چشمانش را وقتی که روی بدنم حرکت می کرد...

( سبز\_آبی چشمانش در حلقه ی طلایی دور چشمانش کاملا گم شده بود.... )

حرکت انگشتان و حرکت زبانش را از ذهنم دور کنم  
حرف هایش مدام در ذهنم مرور می شد  
میدانستم که داشت کار شپرد را تکرار میکرد  
خب اگر میخواست اینطور بازی کند من هم مشکلی نداشتم!  
و او را به محض به ارگاسم رسیدنم از اتاقم بیرون انداختم  
البته این فکر ها برای شب قبل بود  
حالا به خاطر کارم به شدت پشیمان بودم اصلا نباید اجازه میدادم  
لمسم کند  
آخرین باری که سعی کرد مرا لمس کند و من خودم را به او  
سپردم به همه چیز گند زده بود  
در مدرسه رسوایم کرده و رویم شرط بندی کرده بود  
ولی وقتی قول داد به کسی نمی گوید هر چند که نباید، ولی حرفش  
را باور کردم  
از این که اجازه داده بودم مرا ببیند و لمس کند پشیمان بودم ولی  
از لذتی که برده بودم ... ابدأ ....  
من 'او' را دیدم ... باورم نمی شد که از او چنین چیزی خواستم!  
شاید از روی کنجکاوی بود!  
قسمتی از من میخواست بداند که او هم با دیدنم برانگیخته شده یا نه  
!



دلیل دیگرش این بود که می خواستم او را بیشتر شکنجه دهم و به گمانم اثر کرد

قسمت دیگری از من می خواست بداند که آلتش مثل بدنش خالکوبی و پیرسینگ دارد یا نه

ولی هیچ خالکوبی نداشت کمی بالاتر ... تقریباً زیر شکمش می توانستم انتهای خالکوبی عجیبی را ببینم و لعنت من پیش انزالش را بلعیدم...

"لعنت بهت بس کن دیگه چیزی تو معدم نمونده"

با خجالت سرم را پایین انداختم

" اصلاً نمی تونم باور کنم همچین حماقتی کردی اگه بازم ازت فیلم گرفته باشه چی؟ اگه دوباره تو دبیرستان پخشش کنه چی؟ اونوقت میخوای چیکار کنی؟"

ناخن هایم را در رانم فرو بردم

"من تو شرایط درستی نبود و قرار نیست دیگه تکرار بشه و

....اون قول داد که قرار نیست کسی..."

"شوخیت گرفته؟ اون حروم زاده چیکار کرده که بتونی رو قولش

حساب کنی؟ اون یه آشغاله که فقط دوست داره همه رو بازی بده و

الان واسه کردنت داره له له میزنه چون تو بهش گفتی دیگه

نمیخوایش .. چرا نمیفهمی؟"

نگاه اجمالی به من انداخت

"باورم همیشه به خاطر اون اینجوری به خودت رسیدی... خدایا..."

فکر نمی‌کردم انقدر احمقو سطحی باشی"

با اخم به او خیره شدم

"ماشینو نگه دار"

"عصبانیم جین، خودتم میدونی که اشتباه کردی"

"بهت گفتم این لعنتی رو نگه دار"

ماشین را گوشه ای پارک کرد

"اگه من این حرفارو میزنم به خاطر..."

قبل از اینکه باقی حرف هایش را بزند در ماشین را باز کردم

از آن بیرون رفتم و در را محکم به هم کوبیدم

سرم را کنار شیشه ی ماشین خم کردم و با همان اخم خریدم

"بقیه راهو پیاده میرم و انقدر بهش فکر می کنم تا چیزی از معده

کوفتیت باقی نمونه"

بی انصافی بود... باشد.... درست! ولی خودم به اندازه ی کافی

خودم را سرزنش می کردم لازم نبود او هم مرا سرزنش کند!

البته بخشی از حرف هایش درست بود امروز زیباترین لباس هایم

را پوشیده بودم

پیراهنم به خاطر رنگ گلبهی و جنس لطیفش برآمدگی های بدنم  
را تمام و کمال نشان میداد  
موهایم را حالت داده بودم  
آرایش زیبایی روی صورتم داشتم ... گونه هایم را کمی سرخ تر  
و مژه هایم را پرتر کرده بودم  
لبهایم جوری برق میزد که انگار آماده ی بوسیده شدن هستم و بله  
من خودم را برای او آراسته بودم

همانطور که به غرغره های جاناتان در ذهنم گوش میدادم با بدخلقی  
به سمت دبیرستان به راه افتادم

ده دقیقه ای با کفشهای سفید زیبایم در خیابان قدم می زدم که  
ماشینی جلویم پارک کرد ... درست جلوی پایم!  
سرم را بالا آوردم و با دیدن ماشین ،خون در رگ هایم خشکید  
و با دیدن کسانی که پیاده شدند بدنم شروع به لرزیدن کرد  
نمی دانم چرا من به یک مدرسه ی عادی نمی رفتم؟!  
با دانش آموزان عادی!

مدرسه ای که دو گروه شرور و خلافکار درونش نداشته باشد  
اگر از ترنتون و گروهش میترسیدم ،گروه تاچر به حد مرگ  
وحشت زده ام می کرد

نه به خاطر قیافه ،لباس ها و یا خالکوبی های زندهایشان  
نه ابداء...

تمام ترسم بخاطر این بود که آنها واقعا وحشی بودند  
به چشم خودم دیده بودم که در پارک نزدیک مدرسه به حدی یکی  
از پسرها را زدند که راهی بیمارستان شد و دوماه را به مدرسه  
نیامد

آن ها چهار پسر بودند  
ولی اصلاً چهار نفر به نظر نمی رسیدند  
اگر جایی شروع به خرابکاری می کردند فکر می کردید ده ها  
روانی آن مکان را نابود کرده اند  
نمونه اش اتاق قدیمی آقای استارک بود

آن روز مدیر با تاچر بحث کرد و فردای آن روز از اتاق مدیریت  
چیزی بجز خرابه ای باقی نماند  
ولی هیچ وقت ثابت نشد که کار او بوده  
البته همه می دانستیم که کار تاچر است ...  
اتاق مدیریت هم تبدیل به یک انباری شد  
جوری از بین رفته بود که باید اسکلت اتاق را از نو بازسازی می  
کردند و هزینه اش بسیار زیاد می شد

بعد از آن به یاد ندارم آقای استارک با تاچر بحث کرده باشد و این بخاطر پدر تاچر نیز بود

پدر تاچر یکی از ثروتمندان با نفوذ شهر بود

پس آقای استارک اگر هم می خواست ، کاری از دستش برنمیامد البته لازم به ذکر است که تاچر به دلایلی از ترنتون و گروهش حساب می برد و این به نوعی دلیلی بود که در مدرسه نمی توانستند بیش از اندازه کسی را اذیت کنند

ولی اگر کسی را نشان می کردند بیرون از مدرسه دخلش را می آوردند و شما دعا می کنید که جزء این افراد نباشید

چون طول درمان برای کتک هایی که از آنها می خورید آنقدر طولانی هست که یک ترم را از مدرسه جا بمانید

دزدکی از یکی از دختر ها شنیده بودم که آنها مواد می فروشند و کاملاً این را باور داشتم چون اکثراً در پارکها می گشتند و هر از گاهی به خاطر ندادن بدهی های افرادی که موادمی خریدند کتک کاری به پا می کردند و دیده بودم که در مدرسه دزدکی چیزهایی را به بچه ها میدادند

هر چهار نفرشان جزو گروه اخراجی بودند آن هم به تعداد خیلی زیاد و هر چهار نفرشان سه سال پیش باید فارغ التحصیل میشدند ولی گمانم نمره هایشان و مشغله های دیگر شان این اجازه را نمی

داد و البته لازم به ذکر است که دلیل اصلی بودنشان در دبیرستان  
فروختن مواد به دانش آموزان بود فقط نمی دانستم چرا آنها را  
اخراج نمی کردند!...  
گمانم بخاطر پدر تاجر بود .

تاجر جلو آمد پوزخند همیشگی چندی آورش روی لبهایش بود  
قسمتی از لبش پاره شده بود و کبودی کوچکی روی گونه داشت  
این عجیب نبود چون آنها مثل حیوانات وحشی مدام در حال جنگو  
دعوا بودند

تاجر مویی روی سرش نداشت

نه اینکه کچل باشد، نه ...یک بار که موهایش را نزده بود همه  
دیده بودیم که موهای زیبای بلوندی دارد

ولی گمانم به خاطر اینکه خالکوبی پشت سرش که به شکل یک  
جمجمه بود را نشان دهد همیشه آن موهای زیبا را می تراشید  
پایین گونه و کمی نزدیک چانه اش جای زخم داشت که کمی به  
ترسناک شدنش می افزود

تقریباً هم قدجانانان بود ولی دستها و بازو هایش به حدی بر آمده  
بود که این هم ترسناک ترش می کرد در عوض کمر باریکی داشت

دقیقا روبرویم ایستاد و به صورتم نگاه کرد آنقدر نزدیک بود که  
نفسش را روی صورتم حس می کردم  
نفسش بوی سیگار میداد و یا شاید بوی علف {ماری جوانا}...  
و من کاملاً خشکم زده بود و حتی گمانم نفس نمی کشیدم چون  
چشم سیاهی میرفت

«««دارم میام جین»»»

صدای جاناتان، مرا به خودم آورد

«««لطفاً سریعتر...جان...حالم داره بهم میخوره»»»

می توانستم ببینم که جاناتان در راهروی مدرسه بود و همانطور که  
به همه تنه میزد به سمت بیرون مدرسه می دوید و میدانستم که  
ترسیده که نکند، تا برسد، آنها، بلایی به سرم بیاورند

سه دوست تاچر پشت سرش ایستاده بودند

استوارت شلوار جین ریپ داری به تن داشت

در برابر تاچر بسیار کوچکتر بود و بیشتر به خاطر صورت

شیطانی اش ترسناک به نظر می رسید

بینی تیزی داشت که با لبهای باریکش هماهنگ بود و چشمان قهوه

ای باریک... که مرا به یاد سمور می انداخت  
و من همیشه از آن نیشخند هایش متنفر بودم چون جوری نگاه می  
کرد انگار که فکرهای کثیفی در سر دارد  
ژوزف کمی تنومند تر بود البته در وسط بدنش...!  
شکمش بسیار بزرگ بود ولی چون پاهای کوچکی داشت هیکلش  
نافرم به نظر میرسید  
البته موهای زیبایی داشت  
به نظرم چنین موهایی روی سر چنین آدمی نباید بروید  
تیم {Tim} بلندتر از همیشان بود صورتی که داشت باید تبدیل به  
یک مدل می شد البته اگر بریدگی روی لب و ابرویش را در نظر  
نمی گرفتیم....  
چشمان آبی اش فوق العاده جذاب بودند  
و موهای قهوه ای اش را وحشی روی سرش درست کرده بود  
لب هایش کمی پر بود و وقتی می خندید گوشه ی دهانش به یک  
سمت جمع می شد  
اگر آنقدر شرور نبود قطعاً عاشق لبخندش می شدم  
روی تیشرتش کلمه مرگ خیلی بزرگ حک شده بود و اکثراً با  
لباس هایش فقط می توانست دیگران را بترساند و البته با مشت هایی  
که بسیار دردناک بودند



چون صورتش فقط برای پرستیده شدن مناسب بود  
بالاخره تاچر دهانش را باز کرد  
اول لب پایینش را خیس کرد بعد زبانش را بین دندانهایش گرفت و  
کمی به آن فشار آورد گمانم در حال بررسی حالت صورتم بود  
"هی...جینجر..."

آب دهانم را قورت دادم و فقط توانستم سرم را تکان دهم  
صدای خنده ی آرام آن سه نفر را شنیدم ولی نگاهم را فقط روی  
تاچر نگه داشتم  
در واقع میترسیدم نگاهم را از او بگیرم و جایی از بدنم دیگر سر  
جایش نباشد

تاچر از همان فاصله سر تا پایم را به آرامی برانداز کرد انگار که  
به طعمه اش نگاه می کند  
سرش را کمی کج کرد تا باسنم هم در دیدش قرار بگیرد  
خودم را به خاطر پوشیدن چنین لباسی لعنت کردم...

آنها با هر دختری که می خواستند می خوابیدند و اگر دختری قبول  
نمی کرد تا با آنها بخوابد دیگر نمی توانست در مدرسه بماند  
چون انقدر آزارش میدادند که حتی از بیرون آمدن از خانه میترسید

و در این هیچ استثنایی وجود نداشت  
ولی اگر قبول می کردید تا با آن ها باشید تحت حمایت آنها قرار می  
گرفتید

لازم نبود از ارازل دیگری بترسید که فکر نکنم در مدرسه ارازلی  
بدتر از آنها وجود داشته باشد

تاچر سرش را عقب آورد و دوباره به چشمانم نگاه کرد  
"چطور اینهمه مدت، اینهمه زیبایی رو قايم کرده بودی؟..."

نه...!

خدایا نه...!

طعمه ی بعدی اش من بودم!

ابدا گول لحن مهربان و اصیلش را نخورید

او یک حرام زاده ی واقعی بود و اگر ترنتون در عوضی بودن ده

باشد تاچر از پله ی هزار هم گذشته بود

او با من می خوابید

و اگر مرا نمی پسندید باید دوستانش هم مرا می چشیدند

خدایا نه!

دیگر به وضوح میلرزیدم چون دستش را روی کمرم گذاشت

به سختی نالیدم

"بزار برم.."

دستش به سمت پایین حرکت کرد

"کجا عزیزم؟"

کاملا به من چسبید و کنار گوشم زمزمه کرد

"دلَم می خواد همینجا بچشمت... اینچ به اینچ بدنتو"

جاناتان نزدیک بود

کمتر از دو خیابان دیگر به من می رسید

چشمانم را بستم و منتظر معجزه شدم

البته که معجزه ها برای من رخ نمی دهد، در عوض دستش

پایین تر رفت و درست روی گردی باسنم قرار گرفت و

بی رحمانه به آن فشار آورد

از درد صورتم جمع شد و التماس کردم

"لطفا... بزار برم"

همچنان نگاهش روی صورتم بود و واکنشم را بررسی میکرد

"نگران دوست پسرت نباش اون جرات نمیکنه.."

سعی کردم خودم را عقب بکشم ولی بخاطر عقب رفتنم طوری

انگشتانش را در باسنم فرو برد که مطمئن بودم کبودی اش روی

باسنم باقی خواهد ماند

"او مم نرمی..."

باید جیغ میکشیدم؟

نه !

قطعا در جیبش چاقو یا چیز بدتری داشت .

باید چه غلطی میکردم؟

ناگهان لمس دستش روی پشتم محو شد و صدای غریدن کسی را

درست پشت سرم شنیدم

"بهت گفت ولش کنی، نشنیدی تاچر..."

از بالای شانه ام به پشت سرم نگاه کردم

جرات نمی کردم کاملا رویم را برگردانم

قبل از اینکه سرم را برگردانم از صدای خش دار و عمیقش و

همینطور بوی عطر مردانه اش متوجه شدم که ترنتون است...

معجزه!

ترنتون مالکانه دستش را دور کمرم گذاشت و به راحتی مرا کنار

خود کشید و در همان حال بیمارگونه در چشمان تاچر نگاه می کرد

سه دوست دیگر تاچر درست کنارش ایستادند ولی هیچکدام جلو

نیامدند

"شرتو کم کن لمبرت، ما الان تو مدرسه نیستیم، گروهت هم اینجا

نیستن.. و من اون دختر و..."

قبل از اینکه تاچر حرفش را تمام کند ترنتون غرید  
"اون مال منه"

آنچنان با اطمینان گفت که لحظه ای به شک افتادم که نکند واقعا  
همینطور باشد

باید به آنها میگفتم که متعلق به کسی نیستم؟  
یا ملک نیستم که سندم به نام کسی زده شده باشد؟  
گمانم ابدا فکر خوبی نیست!

ترجیح میدادم متعلق به ترنتون باشم تا جایی در هزار مایلی تاچر!  
بدون اینکه ترنتون به من نگاه کند زمزمه کرد  
"برو تو ماشینم"

به اطراف نگاه کردم و ماشینش را کمی آن طرف تر دیدم و دوباره  
به تاچر نگاه کردم

چطور متوجه صدای ماشینش نشدم؟  
می خواستم از آنجا دور شوم ...

واقعا می خواستم!

ولی نمی توانستم پاهای یخ بسته ام را تکان دهم و بدون اجازه ی  
تاچر بروم

ترنتون چرخید، جلویم ایستاد و درست در صورتم فریاد زد

"برو بتمرگ تو اون ماشین لعنتی"

صورتش حالتی حیوانی، ترسناک و مبهوت کننده به خود گرفته بود

آن قدر عصبانی که رگهای گردنش بیرون زده بودند و همینطور رگش که زیر خالکوبی روی گردنش بود می پرید  
ابروهایش به طرز غیر قابل توصیفی به هم گره خورده بودند و رگ وسط پیشانی اش به حدی ورم کرده بود که میترسیدم هر لحظه منفجر شود

فکش محکم شده و حرف هایش را از بین دندانهای به هم چفت شده اش می گفت و من واقعاً از این رویش میترسیدم  
پس تقریباً به سمت ماشینش دویدم و در همان حال متوجه شدم که جاناناتان دوباره در حال برگشتن به مدرسه است

«««هی کجا داری میری؟»»»»

«««دیگه لازم نیست منم پیام، لمبرت حسابشونو میرسه»»»»

«««دیوونه شدی؟ اون مثل روانیا شده، بیا منو با خودت ببر»»»»

«««اگه پیام مجبور میشم باهاشون درگیر بشم و اگه اونا منو بززن  
که با توجه به تعدادشون میزنن ، تو صدمه میبینی، پس مجبورم  
برگردم، مطمئنم ترنتون خودش از پششون برمیاد»»»

«««پس اینکه همیشه به ترنتون اعتماد کرد چی میشه؟»»»

جوابم را نداد ولی می توانستم بفهمم که سرش با فکر های مختلف  
پر شده

یکی از فکر هایش این بود که اگر ترنتون را رو در رو ببیند، آن  
هم بعد از اتفاق دیشب و چیزهایی که در سرم دیده ، حتماً دوباره  
بالا خواهد آورد

درون ماشین ترنتون که با عطرش پر شده بود نشستم و به تصویر  
رو به رو نگاه کردم  
در حال بحث بودند

صدایشان را به سختی می شنیدم ولی اولین مشتى که ترنتون زد و  
دو مشتى که به سمتش زده شد را دیدم  
دهانش خون آمد

به دلایلی که درکش نمی کردم موهای بدنم سیخ شد ، رعشه ای به

اندام افتاد و گلویم به طرز عجیبی به درد آمد  
احساس بی قراری می کردم و این اصلاً ربطی به ترس و نگرانی  
نداشت

ترنتون مشت‌های دیگری زد و خورد ولی همیشگان ناگهان ایستادند  
تاچر دوستانه دستش را روی شانه‌ی ترنتون گذاشت و رفتارشان  
ناگهان دوستانه شد و بعد از رد شدن یک گشت پلیس متوجه شدم  
که به خاطر آن بوده که همیشگان یک دفعه از چند وحشی به  
دوستان صمیمی تبدیل شده اند

مطمئناً اگر آنها را می گرفتند چیزهای زیادی در جیب و ماشینشان  
پیدا می‌شد

احساس کردم نفسم در نمی‌آید پنجره را پایین دادم تا بتوانم نفس  
بکشم و همینطور صدایشان را بشنوم  
به طور مبهمی شنیدم که در مورد زمین بازی یا چنین چیزی حرف  
میزدند

ترنتون نگاه مرموزی به تاچر انداخت و با آرامش و نیشخند به  
سمت ماشین آمد  
چه خبر شده بود؟

وقتی روی صندلی جای گرفت و بوی خوشش در فضا پیچید،  
نفسی عمیق کشیدم و با چشمان گشاد شده به دهانش نگاه کردم



بویش خوب بود!

کمی به بوی خون گربه شباهت داشت البته از بوی خون گربه خیلی خیلی بهتر بود و این باعث می شد دلم بخواهد خون را از لب هایش بلیسم

ترنتون گلویش را با صدای بلند صاف کرد و نگاه من از دهانش به سمت چشمانش رفت و متوجه شدم که به صورتم با اخم نگاه میکند

چیز بعدی که فهمیدم این بود که به سمت او خم شده ام فوراً خودم را عقب کشیدم.... قصدم ابداً بوسیدنش نبود به گمانم ترنتون این فکر را کرده! قصدم فقط لیسیدن خورش بود چه مرگم شده!؟

سعی کردم فضا را عوض کنم پس دستمالی از کیفم در آوردم و به دستش دادم

"از لبِت داره خون میاد"

زبانش را بیرون آورد و روی خورش کشید

خدا را شکر، پس فقط من نبودم که به طعم خون علاقه داشتم!

ترنتون با این حال باز هم دستمال را از دستم گرفت و چانه اش را تمیز کرد

به سر تا پایم نگاه کرد و با صدای عمیقی زمزمه کرد  
"حالت خوبه؟"

دیگر صورتش به آن شکل عصبانی نبود  
فقط همان اخم همیشگی جذاب روی صورتش بود ، همان اخم  
هایی که باعث میشد چشمانش به طرز دوست داشتنی بزرگتر شود  
بی حرف سرم را تکان دادم  
ناگهان نیشخند زد و با حالتی مرموزانه که سعی می کرد شادی اش  
را پنهان کند گفت

"مک لین قضیه ی دیشبو فهمید؟ برای همین وسط راه پیادت  
کرد؟ ببینم با هم بهم زدین؟"

ناگهان اخم کردم

نه به خاطر سوالمش، بلکه به این خاطر که تمام دلیل دیشبش برای  
با من بودن ، این بود که رابطه ی بین من و جاناتان را خراب کنم

«««بهبش بگو، بهت ربطی نداره»»»»

«««بهبت گفتم بیا دنبالم و حالا که نیومدی پس بهتره اظهار نظر

نکنی «««

جاناتان ساکت شد ولی در سرش به پیشنهاداتی برای جواب دادن  
به ترنتون فکر میکرد بدون جواب سعی کردم در را باز کنم  
ترنتون بازویم را در چنگش گرفت  
"داری کدوم گوری میری؟"

چطور می توانست بعد از اتفاق دیشب باز هم با من مثل یک  
عوضی رفتار کند؟  
"خودم میتونم برم..."

"که دوباره تاچر بیادسراغت؟ وقتی رسیدم زیادراضی بنظر  
نمیرسیدی"

حق با او بود!

بیشتر از با ترنتون بودن، از دیدن تاچر میترسیدم پس دوباره سر  
جایم نشستم و نگاهم را به دستم که در چنگ دست ترنتون بود  
دوختم

دستش داغ بود ولی فوراً دستم را رها کرد  
"جوابمو ندادی"

با گیجی گفتم

"چی؟"

"با مک لین بهم زدی؟"

به تندى غریدم

"به تو ربطی نداره"

«««دقیقا همونی که بهت گفتمو بهش گفتمی»»»

«««حالا هرچی»»»

متوجه شدم که جاناتان در راهرو کنار سارا ایستاده  
سارا مثل بقیه از من متنفر بود  
او خیلی خوب کاریکاتور میکشید و یک بار به شکل زشتی این  
استعدادش را به من نشان داده بود  
کاریکاتورم را به شکل خجالت آوری کشیده و روی قفسه ی تمام  
بچه ها چسبانده بود  
هر بار که به آن کاریکاتور فکر میکردم دلم می خواست گریه کنم  
جوری لبخند می زد که می دانستم از آن لبخندهای لاس زنانه اش  
است

در مدرسه همه فکر میکردند جاناتان دوست پسر من است پس  
سارا سعی می کرد دوست پسر من که البته در واقع دوست پسر من  
نبود را از راه به در کند  
با ترشروی در سرم خریدم

«««از اون دختر خوشم نمیاد مثلا دوست پسر می و اون داره  
برات دلبری میکنه»»»»

«««ازش خوشم میاد موهای قشنگی داره»»»»

می دانستم به زودی قرار است مدت زیادی را در حمام بگذرانم  
چون می توانستم در ذهن جانانان ببینم که چگونه درباره ی سارا  
فکر میکند حتی چند صحنه از کارهایی که قرار بود با او بکند را  
در ذهنش تجسم میکرد

«««خیلی چندشی»»»»

خندید

وقتی دست ترنتون را روی رانم حس کردم به او نگاه کردم  
انگشتش را روی رانم کشید و زمزمه کرد

"دیشب که بنظر میومد همه چی به من ربط داره"

از فکر دیشب نفس عمیقی از سینه ام بیرون آمد که از چشمانش  
دور نماند و نیشخند حرص دراری زد  
با خشم غریدم

"دیگه قرار نیست دیشب تکرار بشه"

دستش را برداشت ،ماشین را روشن کرد و همانطور که دستانش را  
روی فرمان میگذاشت با اطمینان و با حالت مرموزانه ای گفت

"خواهیم دید"

جوابش را ندادم

دستم را روی سینه ام قفل کردم و اخم هایم را همانجا روی  
صورتم نگه داشتم

فکر میکردم او از آنهایی باشد که در ماشینش آهنگ گوش می دهد  
ولی تا آخر راه سیستمش را روشن نکرد

وقتی به مدرسه رسیدیم جای همیشگی اش ماشین را پارک کرد

پیاده شدم ..... او قبل از من پیاده شده بود

باید از او تشکر میکردم ؟

کمی این پا و اون پا کردم  
مگر من از او خواسته بودم کمک کند؟  
او به اندازه کافی عصبانی ام کرده بود ولی باز هم نتوانستم این کار  
را نکنم  
وقتی برگشتم تا از او تشکر کنم متوجه شدم که به بدنم خیره شده  
،وقتی نگاهم را دید گلوش را صاف کرد  
زمزمه کردم  
"ممنون.."

بیشتر از این نتوانستم چیزی بگویم و لب های او ساخته شده بود که  
مرا از همه چیز پشیمان کند  
"اگه خودتو شبیه هرزه ها درست نمیکردی اونا هم بهت محل  
نمیداشتن، اینهمه وقت تو دبیرستان بودن و حتی یکبارم به فکر  
خوابیدن با تو نیفتادن و حالا وقتی تبدیل شدی به یه.....این چه  
لباسیه؟..... تقریبا میتونم همه چیتو از رو اون پیراهنت ببینم ، هر  
کی ببینتت فکر میکنه روسپی یا همچین چیزی هستی "  
با چشمان گشاد شده به دهانش که آن مزخرفات از آن بیرون می  
آمد نگاه کردم  
در دبیرستان دخترانی بودند که لباس هایشان آنقدر باز بود که  
اندکی با برهنه بودن فاصله داشتند

و من نادان بخاطر او اینکار را کرده بودم  
لعنت به من !

«««آره به این میگن حماقت»»»

جاناتان را نادیده گرفتم  
یک قدم جلو رفتم  
و بخاطر اینکه به من گفته بود هرزه ، روی صورتش کوبیدم  
سرش به یک طرف کج شد  
این بار خودم به او سیلی زده بودم و اصلا  
پشیمان نبودم پس خریدم  
"ببینم تا حالا کلمه ی ادب به گوشت خورده؟ تو این مدرسه تنها  
هرزه ای که وجود داره توئی عوضی"  
فوراً از او فاصله گرفتم ولی لحظه ی آخر لبخندش را دیدم.  
چرا می خندید؟  
من او را زده بودم و او می خندید؟  
در واقع انتظار داشتم دستم را بشکند یا جایی از صورتم را زخمی  
کند  
«««کارت عالی بود»»»



باز هم جاناتان را نادیده گرفتم  
هنوز هم مشغول حرف زدن با سارا بود  
به سرعت به همان جایی که آنها ایستاده بودند رفتم  
دست سارا روی بازوی جاناتان بود و فکر های جان واقعا داشت  
حالم را بهم میزد  
سارا موهای قرمزی داشت و پوست سفیدش پر از کک و مک بود  
مخصوصاً قسمت بالای سینه هایش  
کنار جاناتان ایستادم و دستم را دور بازویش حلقه کردم سرش را  
کج کرد تا به من نگاه کند  
سارا فوراً دستش را برداشت و یک قدم عقب رفت  
و با تته پته زمزمه کرد  
"اومم داشتم با جاناتان آشنا میشدم"  
بدون پلک زدن گفتم  
"آره دیدم"  
"اومم... باشه... تو کلاس میبینمتون"  
بلافاصله بعد از اینکه لبخند لاس زنانه اش را زد از پیشمان رفت  
"داری چیکار میکنی؟"  
"من یا تو؟ می خوامی باهش بخوابی؟"  
"امشب"

"واقعا؟ امشب؟"

"مگه خودت ندیدی؟"

"حواسم کاملا پرت بود"

بخاطر ترنتون اصلا متوجه حرف هایی که با سارا ردوبدل کردند  
نشده بودم

"اون با اینکه فکر میکرد دوست پسر منی میخواد باهات باشه؟"  
سر تکان داد

چشمانم را در حدقه چرخاندم و با خاطری آزرده به سمت اولین  
کلاس رفتم

پشت سرم آمد و دستم را گرفت

همان لحظه متوجه شدم که ترنتون از کنارم با بدخلقی رد شد  
به آن دو اهمیتی ندادم و تمام روز را با ترشروی گذراندم  
وقتی شنیدم سارا به یکی از دخترها می گفت حتی با این که لباس  
هایم تغییر کرده هنوز هم همان دختر دست و پا چلفتی هستم که  
راحت میشود دوست پسر من را از چنگم در آورد، آزرده تر شدم  
این حس افتضاحی داشت

درست است جاناتان در حقیقت برادرم است ولی اگر نبود باز هم  
سارا ابایی از دور زدن من نداشت

بعد از مدرسه، جاناتان گفت که قرار است با سارا بیرون برود

اول می خواست به خانه برود ،دوش بگیرد،لباس عوض کند و بعد شب را در متلی با هم بگذرانند و گمانم من باید خودم را تمام شب در حمام حبس کنم  
سر راه از او خواستم تا مرا پیاده کند و من قدم زنان دوباره پشت همان مغازه ایستادم  
ایتن!

باز هم سرش خلوت بود و روی برگه ای چیزی میکشید  
انگار که به نحوی متوجه وجودم شده باشد بینی اش را چین داد  
،چشمان سیاه تاریکش را به سمت من گرفت و با دیدن من لبخندی زد

مدادش را پایین گذاشت

یک دستش را روی سر بی مویش کشید و با دست دیگر اشاره کرد که داخل بروم

کیفم را محکم در دست گرفتم ،در را هل دادم و داخل رفتم

"سلام ...جینجر...چه تغییر بزرگی"

منظورش به لباس هایم بود

بله بزرگ بود ولی نه به اندازه ی کافی که دوست پسر قلبی ام را از من نقابند

"سلام..."

جوری نگاهم میکرد انگار که کاملا میدانند در سرم چه میگذرد  
"خب؟"

"یه خالکوبی می خوام ...یکی روی پشتم"

"می خوای بازم خودم انتخاب کنم؟ به دختری مثل تو فقط یه  
خالکوبی میخوره و من مشتاقم که اونو روی پشتت بزنی فقط  
بخاطر ریزه کاری هاش زیاد وقت میبره"

با دودلی نگاهش کردم کمی جلو آمد و زمزمه کرد

"به من اعتماد داری؟ باور کن عاشقش میشی"

بسرعت سرتکان دادم

چرا به او اعتماد داشتی؟

مرا به همان اتاقی که ،دفعه ی قبل، از آن صدای ناله میامد برد

در را باز کرد ، مرا به داخل هدایت کرد

و من جایی شبیه به بیمارستان را دیدم

دو طرف دیوار با آینه پوشانده شده بود و دو طرف دیگرش با  
نقاشی هایی که علائم عجیبی و غیر آشنایی را نشان میداد پر شده  
بود

دو تخت آنجا بود

که شبیه تخت ماساژ بودند

به تخت اشاره کرد

"پیراهنتو در بیارو برو روی تخت به شکم دراز بکش"

با جدیت نگاهش کردم، چون خودش هم می دانست که سینه بندی

ندارم، نیشخند سرگرم شده ای زد و رویش را برگرداند

"من قبلا هر چی که لازم باشه رو دیدم"

کیفم را روی صندلی گذاشتم

پیراهنم را هم در آوردمو روی کیفم گذاشتم و دراز کشیدم

"آره ولی دفعه ی قبل هم بی اجازه بود"

دوباره خندید و به سمتم آمد

سرم را کج کردم و همان لحظه در باز شد و صدای زیبای زنی را

شنیدم

"هی مشتری داری؟..."

به آن زن نگاه کردم و ناگهان تمام بدنم مور مور شد

آن زن شبیه مدل ها بنظر میرسید

قد بلند و پاهای بلندش میگفت که باید یگراست از کتواک کوچی

آمده باشد

کمی به ایتن شباهت داشت مخصوصا چشم ها و پوست روشنش

نگاه تیز بینو زیرکی داشت از آنها که با نگاه کردن به حالت صورتت میداند چه چیزی در سر داری  
با دیدن من چشمانش را تنگ کرد و بینی اش را چین داد  
"این بوی چیه؟"

صدای ایتن تیره و کمی مرموز شد  
"اولش منم تعجب کردم، اونی که فکر میکنی نیست، بعدا برات توضیح میدم گمونم خودشم نمیدونه"  
خیلی خب!

داشتند در مورد چه چیزی حرف میزدند؟  
من؟

"نباید گزارش بدیم؟"

"فکر نکنم لازم باشه... اون چیزی که فکر میکنی نیست و جزو کار ما نمیشه"

زن شانه بالا انداخت، نگاه تیزی به من انداخت و از اتاق بیرون رفت

ایتن دستانم را بی حرکت کنارم قرار داد و پنبه را به پشتم مالید و بعد تیزی سوزن ها را روی پشتم حس کردم  
جانانان غر زد

«««واقعاً الان وقتش بود؟»»»

در سرم با کنایه گفتم

«««اوه دردت او مد؟ متاسفم»»»

در واقع اصلاً متاسف نبودم

این به نحوی برای تلافی بود

چون می دانستم جانانتان از خالکوبی خوشش نمیاید و بخاطر اتفاق

امروز هنوز هم از او ناراحت بودم و البته به نحوی خالکوبی

کردن باعث میشد حال خوبی داشته باشم و آرام شوم

صدای ایتن را شنیدم

"میتونم چند تا سوال ازت بپرسم؟"

با صدای گرفته ای نالیدم

"البته!"

"چرا میای خالکوبی میکنی؟"

"منظورت چیه؟ بقیه واسه چی میان؟"

"گمون نکنم دلیل ها یکی باشه"

راستش خودم هم نمیدانستم

فقط می دانستم که به این نیاز دارم از طرفی نیرویی همیشه مرا به اینجا هدایت میکرد

"خودمم نمیدونم(چه می توانستم بگویم؟)...دلیل تو چیه؟ یا دلیل

بقیه؟"

"خب بزار دلیل یکی از مشتری هام که قبلا خالکوبی میکرد رو برات بگم ...سال ها پیش یه مردی بود که سن زیادی داشت ،اون آدم ها رو میکشت،دونه به دونه ،گاهی توی یه سال به تعداد یه شهر آدم میکشت و قبل از اینکه کسیو بکشه اسمشو میپرسید و بعد از کشتنش اسمشو روی بدنش خالکوبی میکرد تا جایی که بدنش جایی برای خالکوبی کردن نداشت"

"چرا باید اینهمه آدمو بکشه؟"



"برای اینکه گرسنه بود و نمیتونست عطششو کنترل کنه"

"عطشش به چی؟ به کشتن؟"

"نه، عطشش به خون، اون خون قربانی هاشو مینوشید تا حدی که بدنشون خشک از خون میشد و بعد اونارو میسوزوند"

آب دهانم را قورت دادم

"اینو تو کتاب خوندی؟"

خندید

"من اون شخص رو با چشم های خودم دیدم و باهاش زندگی کردم"

کمی لرزیدم

"ولی چرا باید خون کسیو بنوشه؟ تهوع آورده"

"خب جز خون نمیتونست چیز دیگه ای بنوشه ،اون هر شب تشنه میشد و مجبور بود به شکار بره"

میدانستم که چرت و پرت میگفت تا مرا بترساند

"می خوای بگی یه خون آشامو دیدی؟"

ابروهایش را با جدیت بالا داد

"درباره ی خوناشاما شنیدی؟"

جوری میپرسید که انگار واقعا باور دارد که خون آشام ها وجود دارند

"خب گمونم همه ی مردم آمریکا فیلم 'گرگ و میش و دراکولا' رو دیدن ،تو فکر میکنی حقیقیه؟ خون آشام ها زاده فکر انسان ها هستن ،هیچ آدمی با یه گاز تبدیل به یه خون خوار نمیشه "

"البته که همیشه، هیچی انقدر که نشون میدن آسون نیست"

جوری حرف میزد که انگار به حرف هایش اعتماد دارد و اصلا شبیه کسی نبود که سر به سرم میگذارد

حرف را عوض کردم، در واقع حتی فکرش هم مرا میترساند پس منطقی تر این بود که حرف را عوض کنم

"اون دختر.. در مورد چی حرف میزد؟"

"کلیر؟ چیز مهمی نبود"

"داشتین در مورد من حرف میزدین؟"

صدای خنده ی آرامش را شنیدم

مثل خنده ی یک کودک بود

آهنگین و زیبا!

"باور کن دلت نمی خواد جواب سوالتو بشنوی پس....بهتره به وقتش بفهمی"

دیگر چیزی نگفتم و سعی کردم به چیزی بغیر از آن درد لعنتی تمرکز کنم

جاناتان از حمام بیرون آمده و به دنبال سارا رفته بود  
سارا دائم برایش دلبری میکرد و این رفتارش به نحوی باعث میشد  
حس کنم چیزی از زنانگی نمیدانم

جاناتان چیزی در مورد خالکوبی ام نپرسید چون سرش گرم چیز  
های دیگری بود

البته هر از چندگاهی از اینکه چقدر طول کشیده یا اینکه چه درد  
مزخرفی دارد گله میکرد

همانطور که ایتن روی پشتم کار میکرد بیاد ترنتون افتادم  
صحنه ی امروز را بارها و بارها در ذهنم مرور کردم تا به اتفاقات  
شب قبل فکر نکنم

امشب در حمام به اندازه ی کافی وقت داشتم تا به آن فکر کنم  
نمی دانم چقدر گذشته بود که ایتن دستش را برداشت و روی پشتم  
چیزی مالید

و من در این مدت انقدر به فکر ترنتون بودم که هیچ چیز را روی

پشتم حس نکرده بودم و زمان از دستم در رفته بود!

"تموم شد"

گمانم خیلی طول کشیده بود چون بدنم به گز گز افتاده و دردناک بود

دستانم را روی سینه هایم گذاشتم و بلند شدم

ایتن از روی صندلی تاچم را به من داد

آنها برداشتم و روی سینه ام گذاشتم

و پشت به آینه ایستادم

از آینه ی آن طرف اتاق به پشتم نگاه کردم و از چیزی که میدیدم

وحشت زده شدم

ناخودآگاه نالیدم

"وای خدا...جانانان منو میکشه"

و یقیناً هم این کار را می کرد

انجا روی پشتم دو بال داشتم

دو بال بزرگ که شبیه بال یک فرشته بود

فرشته هایی که در تلویزیون دیده بودم و به طرز زیبای انگار  
روی پشتم جمع شده بودند  
آنقدر زیبا بود که شگفت زده شده بودم  
متوجه شدم که ایتن از طرح عکس یا شابلونی استفاده نکرده که  
این نشان می‌داد چقدر در کارش مهارت دارد  
ولی این مهم نبود  
مهم این بود که این خالکوبی روی پشت یک مرد خیلی جذاب  
نمیشد

این خالکوبی به یک پسر نمی آمد  
ایتن با ابروهای بالا رفته و نیشی که باز شده بود گفت  
"دوست پسرت؟"

جوری نگاهم میکرد که انگار چیزی کشف کرده  
"من فقط یه چیز کوچولو می خواستم"  
با زیرکی چشمانش را باریک کرد و شانه بالا انداخت  
"اگه خوشت نیومده میتونم چند وقت دیگه که پوستت ترمیم شد  
برات پاکشون کنم.... صبر کن ببینم.."

جلوتر آمد و به پشتم نگاه کرد  
"چرا پشتت قرمز نیست؟ چرا زخم یا ملتهب نیست؟"  
"چی؟"

"جای خالکوبیت باید سرخو ملتهب باشه ولی پوستت جوریه که انگار خیلی وقته این خالکوبی رو انجام دادی....(انگار که چیزی فهمیده باشد چند لحظه سکوت کرد و دستش را روی سر بی مویش کشید) چقدر احمق، معلومه که..."

حرفش را ادامه نداد و با هوشیاری نگاهم کرد  
من هم ادامه ندادم چون بنظر میرسید می خواست ذهنم را درگیر کند

هزینه ی خالکوبی را هم قبول نکرد و گفت که یک هدیه از طرف یک دوست است

وقتی از آنجا بیرون آمدم  
فورا به سمت خانه رفتم

می توانستم حس کنم که باز هم کسی مرا تعقیب میکند  
در واقع در این مدت همیشه حس میکردم کسی در حال تعقیب کردن من است

در راه می توانستم صدای ذهن جاناتان را بشنوم که داشت تصمیم میگرفت بخاطر گندی که به پشتش زده ام چطور تنبیهم کند .  
و من به این فکر میکردم که قرار است امشب را چطور بگذرانم

## فصل سیزدهم



📍ترنتون📍



درست روبرویم ایستاده بودند  
تاچر جلو بود استوارت ژوزف و تیم با دو قدم فاصله پشت سرش  
بودند

احمق بودم اگر فکر میکردم تنها میاید .  
بعد از اینکه امروز مزاحم جینجر شده بود و ناگهان گشت پلیس  
رسید قرار گذاشتیم که اینجا تنها همدیگر را ببینیم  
در زمین بازی در آن کارخانه قدیمی!  
به کمک بچه ها اینجا یک اتاق را تمیز کرده بودیم و زمانی که  
بازی میکردیمو خسته میشدیم در آن اتاق استراحت میکردیم .  
این کارخانه خیلی وقت بود که تبدیل به یک خرابه شده بود،پس  
کسی اینجا مزاحمان نمیشد

تاچر گفته بود برای تسویه حساب تنها به اینجا بیایم ولی باید احمق

می‌بودم که فکر می‌کردم او تنها و بدون اسلحه بیاید  
اسلحه‌ی مورد علاقه‌ی تاجر چاقوی جیبی‌اش بود و با لرزش  
دستانش که به سمت جیبش قوس داده شده بود می‌دانستم که منتظر  
لحظه‌ی درست است تا آن را از جیبش در بیاورد  
من هم تنها نیامده بودم

البته تاجر نمی‌دانست که دوستانم در کارخانه و در آن اتاق  
استراحتمان مخفی شده‌اند

"می‌بینم که به قولت عمل نکردی"

به من پوزخند زد و با سرخوشی خندید

"باورم همیشه انقدر احمق باشی که فکر کنی تنهایی می‌ام اینجا"

نیشخند زد

"من از پس هر چهارتاتون برمی‌ام تاجر"

چشمانش را در قاب چرخاند و لبانش تاب برداشت

دستش را در جیبش فرو برد و چاقوی نقره‌ای‌اش را بیرون آورد.

نگفته بودم؟

"آره ممکنه! ولی نه با این چاقو"

چاقویش را بالا گرفت

پوزخندم بزرگ تر شد

"همین الان بهت پیشنهاد میکنم پشیمون شی چون وقتی شروع کنم هیچ التماسی فایده نداره، میتونی فردا از روزه معذرت خواهی کنی و همینجا همه چی رو تموم کنیم، یا میتونیم به دعوا ادامه بدیم و قسم میخورم که یه قسمت از بدنتو یادگاری بر میدارم"

بلند خندید

"ما چهار نفریم و تو یه نفر، ما اسلحه داریم و تو فقط کونتو برداشتیو اومدی اینجا و من اون دختر و میکنم، لمبرت، نه فقط من، کل گروه "

دندان هایم را به هم ساییدم و قسم میخورم که کسی در ذهنم فریاد میزد

'بکشش، اون حروم زاده رو بکش'

"اون مال منه، تاچر... بد میبینی"

"خب میتونیم با هم به اشتراک بزاریمش هان؟"

نیشخند زد

در صورتم احساس درد میکردم .

از بین فک سخت شده ام بلند غریدم

"از این لحظه حتی التماس هم فایده ای نداره"

همان لحظه بچه ها از مخفیگاهشان بیرون آمدند

در دست همیشان چوب بیسبال بود

بنظر من این بهترین اسلحه در برابر چاقو است  
ترور پشت سرم ایستاد  
چوب بیسبال مرا که در دستش بود ،به دستم داد  
،آن را از دستش گرفتم و روی شانه ام گذاشتم و با پوزخند به  
تاچر خیره شدم  
استوارت غرید  
"قرار بود تنها بیای!"  
شوخی اش گرفته؟

"فکر نمی‌کردم انقدر احمق باشین که فکر کنین تنها میام"  
به تاچر که کمی ترسیده بود خیره شدم و به سمتش حمله کردم  
تنها هدفم دست راستش بود  
همان دستی که باسن جینجر را لمس کرده .  
همان دستی که جوری به باسنش فشار داد که صورتش از درد جمع  
شد.

همان باسنی که من شب قبل گزش گرفته و اینچ به اینچش را  
بوسیده بودم  
اولین ضربه را که به سرش زدم گیج شد  
ضربه های بعدی را روی دست راستش زدم  
ترور ،شپرد و کامرون دخل آن سه تا را آوردند ولی من دست از

زدنش برنمیداشتم صدای استخوان هایی که خورد میشد گوشتی که  
له میشد و فریاد هایش را می شنیدم خونی که جاری شده بود را  
می دیدم

ولی هر چه که بیشتر دستش را خرد می کردم خشمم بیشتر می شد  
تا اینکه متوجه شدم دو نفر جلویم را گرفته اند  
با فکر این که استوارت، ژوزف یا تیم هستند هُلشان دادم و چوبم  
را به سمتشان گرفتم ولی..

"هی..هی...ماییم"

به ترور و کامرون نگاه کردم

هردویشان پشت پرده ی تاری دیده میشدند

این من بودم!

منی که وقتی خشمگین میشدم فقط خون میدیدم

"داری میکشیش، دستش له شده، داری چه غلطی میکنی؟"

بسمت تاچر برگشتم

بیهوش شده و وضعیت دستش افتضاح بود

دوستان تاچر وضعیتشان چندان بد نبود، چند روز دیگر سرپا

میشدند

و انقدر احمق نبودند که به پلیس گزارش دهند

پدر تاچر از ثروتمندان رویزی بود ولی میدانستم که تاچر را تهدید

کرده که دیگر گندکاری هایش را جمع نخواهد کرد  
پس از این بابت خیالم راحت بود .

شپرد جلو آمد

نگاهش روی کبودی گردنم گره خورد

همان کبودی که جین به جا گذاشته بود ، همان کبودی که دلم

نمیخواست هیچوقت از بین برود

شپرد دستش را روی گردنم گذاشت و کبودی را لمس کرد

فورا دستش را پس زدم

به دلایلی حس میکردم اگر کبودیی که از جینجر به من رسیده را

لمس کند انگار به نحوی به جینجر دست می زند

ترور خرید

"چه مرگت شد...؟"

شپرد حرفش را برید

"این کبودی کار اونه؟؟"

سرم را تکان دادم

کامرون گفت

"اون کبودی کار کیه؟..."

اینرا از شپرد پرسید

شپرد جوابش را نداد و با اخم به من نگاه کرد

"باهاش خوابیدی؟"

ترور خرناس کشید

"درباره ی کی دارین حرف میزنین؟"

شپرد باز هم به آندو توجهی نکرد

"اون باهات خوابید ترنت؟ در حالی که دوست پسر داره؟"

ترور و کامرون نگاهی ردوبدل کردند

"با توام ترنتون ،اون گردنتو گاز گرفته مگه نه؟تو باهاش..."

کمی مکث کرد

"تو یه کاری باهاش کردی که اینجوری گردنتو کبود کرده...شما

سکس داشتین؟"

با خشم نگاهش کردم

"و دوست پسرش میدونه که تو اونو کردی؟"

"من نکردمش"

تقریبا فریاد زدم

"و حتی اگه میکردمش به اون حروم زاده ربطی نداشت"

ترور به بازوی شپرد چنگ زد

" لعنتیا یه چیزی بگین ،درباره ی کی دارین حرف میزنین"

شپرد چند ثانیه با فک سخت شده به ترور نگاه کرد و بعد دوباره

نگاهش را به سمت من برگرداند

"پس اون جای کبودی مال کیه؟"

"هی....من با کلی دختر می خوابم"

جوری به من نگاه کرد که انگار به صورتش سیلی زده ام  
"باورم نمیشه توی چشمام نگاه میکنی دروغ میگی، همه میدونن این

مدت چطوری دخترارو میکنی،هیچکس نمیتونه اینجوری گازت

بگیره....درواقع هیچکس جراتشو نداره اینطوری گازت

بگیره...بهم بگو این کبودیو اون روت جا گذاشته؟"

"دخترای دیگه جراتشو ندارن و اون داره؟"

"منو احمق فرض نکن ترنتون"

جوابش را ندادم و فقط با جدیت نگاهش کردم اگر داشتم به شیرد

دروغ میگفتم فقط بخاطر قولی بود که به جین داده بودم،پس

نمیخواستم کسی چیزی بداند

"ترنت ،اون دوست پسر داره...و الان حالش خوبه ،گند نزن به

رابطش"

نالیدم

"محض رضای خدا بس کن..."

از اینکه مدام این موضوع به من یادآوری میشد متنفر بودم

"و ببینم اون چجور دختریه که وقتی دوست پسر داره باهات

میخواهه؟بیشتر شبیه یه هرز....."



تقریبا فریاد زدم

"لعنت بهت بس کن!"

صورت شپرد منزجر بنظر میرسید

شاید می توانستم تحمل کنم که مرا مقصر هر چیزی بداند ولی نمی

توانستم اجازه دهم که جینجر را به این شکل ببیند

شپرد دهانش را بست وبا دلخوری به من نگاه کرد و من با پریشانی

نالیدم

"باید برم"

فورا از کارخانه بیرون زدم ،در همان حال می توانستم بشنوم که

ترور و کامرون ،شپرت را بازجویی میکردند .

سوار ماشین شدم و به سرعت راندم

کاملا بیقرار بودم ،انگار معتادی بودم که از موعد مصرف موادم

گذشته و نیاز داشتم هر چه زودتر مصرف کنم تا زنده بمانم !

وقتی به خودم آمدم ،جلوی خانه ی جینجر بودم

از پشت فرمان به خانه اش نگاه کردم و میدانستم مواد من حالا در

آن خانه است

از این فکر ترسیدم!

قرار نبود به او وابسته شوم ،فقط قرار بود مک لین را از او دور

کنم!

'چرا می خوامی مک لینو از اون دور کنی؟'  
هیچ وقت جواب این سوال را به درستی ندادم و فعلا هم نمی  
خواستم جوابش را بدانم!  
چه مرگم شده بود، چرا جینجر بخش بزرگی از سرم را گرفته بود؟  
چرا نمی توانستم او را از سرم بیرون کنم  
گاهی وقتی بیش از حد به او فکر میکردم سعی میکردم به چیز  
دیگری فکر کنم، مثلا به یکی از دختران سابقم و وقتی به خودم می  
آدمم، داشتم جین را با آنها مقایسه میکردم و آن دختر به تنهایی در  
تمام مقایسه هایم پیروز بود!  
چند لحظه همانجا نشستم و خودم را مجبور کردم که به خانه ام... یا  
خانه ی شارلوت بروم ولی نتوانستم از وسوسه ی دیدن دوباره اش  
دست بکشم  
پس از ماشین بیرون آمدم .  
امیدوار بودم در تراس باز باشد  
چراغ اتاق خواب مشترکشان خاموش بود ولی چراغ اتاق جینجر  
روشن است  
از درخت بالا رفتم ، روی تراس پریدم و از در شیشه ای به  
داخل نگاه کردم  
جینجر روی میز تحریر در حال انجام تکالیفش بود و هر از

چندگاهی خودکارش را روی لب های پر و گوشتی اش فشار میداد  
و عمیقاً به چیزی فکر می کرد  
نمیدانم چند دقیقه محو نگاه کردن به او بودم که  
تلفن همراهم در جیبم لرزید  
تلفن را از جیب برداشتم و به شماره نگاه کردم  
شپرد بود

از در فاصله گرفتم  
تماس را وصل کردم و با صدای آرامی زمزمه کردم  
"چیه"

"ترنت نمیدونم باید اینو بهت بگم یا نه ولی گمونم مک لین با جینجر  
بهم زده"

نیشم ناخودآگاه باز شد  
"چرا اینو میگی؟"

"با یکی از دخترام قرار داشتم، مک لین و سارارو تو رستوران  
دیدم، صمیمی بنظر میرسن"  
"سارا؟ کدوم سارا؟"

"سارا دریک، قبلا باهاش خوابیده بودی، یادته؟ همون که گفته بودی  
روی باسنش یه خال به شکل عنکبوت داره"  
او را میشناختم و سارا دریک دختری نبود که با یک پسر به

رستوران برود و شب را با آن شخص نخواست  
قطعا این یک قرار بود و نیشم گشاد تر از این نمیشد  
"مطمئنی خود مک لینه؟"

"کی غیر از اون همچین موهایی داری؟ ...یه لحظه صبر کن"  
بعد از چند ثانیه یک پیام آمد

آنها باز کردم

یک عکس از مک لین و سارا بود

سارا دست مک لین را از آن طرف میز لمس میکرد و به او لبخند  
میزد

"هی هستی هنوز؟"

"آره باشه، ممنون مرد"

"فکر میکنی کار درستو کردی که باعث شدی بهم بزنی؟"

آنها تازه بهم زده بودند و مک لین با دختر دیگری قرار گذاشته  
...کاملا معلوم است که لایق جینجر نیست

"من کاری نکردم شپ...اون خودش..."

"باشه لازم نیست توجیه کنی"

"میتونی تعقیبشون کنی؟"

چند لحظه سکوت شد و بعد شیرد با خشم غرید

"باشه قرارمو بهم میزنم و تو کلی بهم بدهکاری"

تلفن را قطع کرد  
آن را در جیبم گذاشتم  
پس موفق شده بودم!  
جدا کردنشان زیاد سخت نبود! بود؟  
دوباره به سمت در شیشه ای رفتم و به او نگاه کردم  
نمی دانم چقدر از تماشا کردنش گذشته بود که از پشت میز  
تحریرش بلند شد و در کمدش دنبال چیزی گشت  
یک پیراهن انتخاب کرد و روی تختش گذاشت به سمت میز  
تحریرش رفت و یک کتاب از کتابخانه ی کوچکش برداشت و  
کتاب را روی میز گذاشت  
گمانم کتاب درسی نبود  
پشت به من ایستاد، تابش را درآورد و همینطور شلوارکش را!  
از چیزی که روی پشتش دیدم نفسم بند آمد  
یک خالکوبی بزرگ روی پشتش بود طرحی از دو بال در دو  
طرف شانه اش  
مانند یک فرشته!  
گمانم بهترین خالکوبی را انتخاب کرده بود و واقعاً به شخصیتش  
می آمد!  
خدای بزرگ چقدر با آن جذاب به نظر می رسید.

و من چیزی که راه نفسم را گرفته بود حس میکردم

کاملاً برهنه در اتاقش قدم زد کتابش را برداشت و به سمت حمام رفت

بی اراده دستگیره را کشیدم ولی قفل بود شکم درد میکرد آنقدر زیاد که باید همین حالا به نحوی خودم را خالی میکردم ولی نمی توانستم!

لعنت!

حتی با دیدنش هم عقم را از دست میدادم

نمیدانم چقدر در دوراهی ذهنم درگیر بودم که متوجه شدم یک

ساعت گذشته ولی هنوز هم بیرون نیامده است

انقدر طول کشیده بود که نگرانش شوم

با کتاب رفته بود

احتمالاً میخواست در وان کتاب بخواند..... ناگهان فکری به سرم زد

نکند کتابش جنسی بود و او میخواست درون وان خودش را....

حتی اگر قصد خودارضایی داشت نباید اینقدر طول میکشید.

دوباره دستگیره را کشیدم ولی بی فایده بود

قرار نبود معجزه شود و قفل در خود به خود باز شود

شاید باید پنجره ی طبقه ی پایین را امتحان می کردم  
دوباره از درخت پایین رفتم و به سمت اتاق خواب مشترک شان  
رفتم  
پنجره را هل دادم  
به راحتی باز شد  
خودم را داخل کشیدم و روی نوک پاهایم به سمت طبقه بالا حرکت  
کردم  
خانه ی منظمی داشت!

از آنهایی که هر چیزی سر جای خودش قرار دارد  
از پله های چوبی که کمی صدا میداد بالا رفتم و حدس زدم که  
باید دومین در ، در راهرو باشد و حدسم درست بود  
به داخل اتاق رفتم و به دور و اطرافم نگاه کردم  
آنجا بوی خوبی میداد  
بوی جین!

از بودن در اتاق شخصی اش ... در فضایی که کاملا به جین تعلق  
داشت ... برای دومین بار، حس خوبی داشتم  
حس آرامشی دلپذیر، انگار که تمام مشکلاتم .. تمام افراد زندگی ام  
... تمام اتفاقات گذشته ام را پشت همان در گذاشته بودم و فقط او بود  
که در تمام سرم پرسه میزد

به سمت حمام رفتم  
درش باز بود و از آنجا صدایی نمی آمد  
آرام در را باز کردم و به داخل نگاه کردم  
وان طوری قرار داشت که جین پشت به من درونش بود  
وان از کف پر بود و جین درون وان در حال خواندن همان کتاب  
بود

آب گرم را کمی باز گذاشته بود تا آب درون وان، سرد نشود

کمی جلوتر رفتم، به پهلویش چرخیدم و کنار وان زانو زدم  
با دیدن من تکان سختی خورد و صدای هین بلندی از دهانش بیرون  
آمد

بشدت نفس نفس میزد ولی کتاب را محکم نگه داشته بود انگار که  
می توانست جانش را با محکم گرفتن آن جسم بی جان نجات دهد  
قسمت زیادی از سینه هایش بیرون بود و نبض گردنش که بسرعت  
میزد را می توانستم ببینم

سینه اش به شدت بالا و پایین میشد و دهان خیشش کمی باز مانده  
بود

موهایش را بالای سرش جمع کرده بود تا خیس نشود و چند تار



بازیگوش، از موهایش روی صورتش میرقصیدند  
یک ابرویم را بالا دادم  
منتظر بودم چیزی بگوید ولی انگار خشکش زده بود پس نیاز به  
کمی محرک داشت  
ابتدا با شستم لب پایینی لطیف و خیسش را لمس کردم و بعد  
انگشتم را آرام روی شانه تا بالای سینه اش کشیدم ولی نگاهم را  
از چشمانش نگرفتم  
با لمس دستم چشمانش بسته شد، لرزید و تنفسش شدت گرفت  
ولی فوراً چشمانش را باز کرد و دستم را پس زد  
"تو اینجا چیکار میکنی؟"  
نیشخند زدم  
"بنظر میرسید امروز یه چیزاییو فراموش کردی، اوادم بهت  
یاداوری کنم"  
کاملاً شاکی بنظر میرسید ولی در عین حال میلرزید  
"از اینجا برو لمبرت، اون اتفاق دیگه نمی افته"  
لبخند زدم، دوباره دستم را روی شانه اش کشیدم و اینبار نگاهم را  
به همراه حرکت انگشتانم روی پوستش حرکت دادم  
"چرا نه؟"  
متوجه شدم که چنگش روی کتاب محکمتر شد

آرام کتاب را از دستش گرفتم و روی پیشخوان گذاشتم  
جین پاهایش را روی سینه اش جمع کرد و دستانش را دور پایش

پیچید

"تو داری میلرزی... چرا نه؟"

با کمی عصبانیت زمزمه کرد

"من بخاطر 'هوای سردم' بدنم میلرزه، دلیل همیشه بخوام 'هوای

سرد' لسم کنه"

نیشخند زد

"از نظر فنی 'هوای سرد'، جسم نیست که بتونه لمست کنه مگه اینکه

خودت با فکر 'هوای سرد' خودتو لمس کنی"

دندانش را به هم سایید و خرناسی کشید

نیشخند زد و او بی جان نالید

"چی از جونم می خوای لمبرت؟"

خندیدم

هر بار که لمبرت صدایم میکرد نمی توانستم جلوی خندیدنم را

بگیرم

"میدونی چی می خوام"

"نه واقعا.. واقعا نمیدونم از اینکار چی به تو میرسه، نکنه اینبار می

خوای از من برهنه فیلم بگیر یو تو مدرسه پخشش کنی؟ بهم بگو من

باهات چکار کردم؟ چرا انقدر از من متنفری... انتقام چیه داری از من میگیری؟"

با این حرفش کاملاً حس یک عوضی را داشتم

کار وحشتناکی با او کرده بودم ولی حق نداشت چنین فکری درباره ام بکند

مگر با او چه کار کرده بودم که فکر می کرد می خواهم از او انتقام بگیرم

چیزی در سرم فریاد زد

'کاری که هیچ حروم زاده ای نمیکند'

باشد!

ولی حالا واقعا نمی خواستم کار بدی با او بکنم

خب باشد!

کارم بد بود ولی همه ی کارم به خاطر خودش بود!

لعنتی، باشد، خیلی خب!

بیشترش بخاطر خودم بود ولی نمی خواستم آزارش دهم

بی توجه به چیزی که گفت زمزمه کردم

"امشب اینجا میمونم... نمی خوام تنها بمونی"

نفسش را با تعجب و خشم بیرون داد

"و چرا فکر کردی تنها میمونم؟ جانانتان تا چند ساعت دیگه

برمیگرده خونه"

چشمانم را باریک کردم و ناگهان فکری در سرم قد آلم کرد... آنها بهم نزده بودند و مک لین....

"مگه تو و مک لین... تو میدونی اون امشب کجاست؟"

با بیغیدی شانه بالا انداخت

"رفته بیرون... چه فرقی میکنه؟"

نفسم را به سختی بیرون دادم

و ابرو در هم کشیدم

پس حدسم درست بود!

آنها به هم نزده بودند، فقط آن مردک عوضی، حرام زاده بود

می دانستم که او لیاقت جین را ندارد

حداقل اینگونه دیگر به خاطر این کارم با جینجر عذاب وجدان

نداشتم

نمی توانستم به جین بگویم که امشب جاناتان کجاست قطعاً قلبش

می شکست پس سعی کردم او را از درون وان در بیاورم تا به اتاق

خوابش ببرم

امشب می خواستم همه چیز را طولانی تر کنم... یا حداقل در حدی

طولانی که بتوانم تحمل کنم!

دستم را زیر زانویش گذاشتم ولی جینجر جیغ کشید جوری که انگار

اگر او را از آب در بیاورم اتفاق بدی خواهد افتاد  
"نه... نه ولم کن..."

دستم را عقب نکشیدم و او را از زیر رانش بالا کشیدم  
"صبر کن... صبر کن... لطفا... گوش کن چی میگم..."  
کاملا بی تاب بود

دستم را برنداشتم ولی بی حرکت ماندمو نگاهش کردم  
"باشه... هر چی تو بخوای ولی دو تا شرط داره"  
شرط؟!!

برای اینکه ارضایش کنم، برایم شرط میگذاشت!؟  
سرم را تکان دادم تا شرط هایش را بگوید  
"توی حمام اینکارو بکن... همینجا... و... و"

وقتی دودلی اش را دیدم فوراً گفتم  
"گفته بودم که هرچی می خوای فقط بهم بگو"  
بی درنگ پاسخ داد

"می خوام تیشرتتو دربیاری"  
نگاهش روی تیشرتم میگشت

ناگهان چشمانش روی نقطه ای از لباسم ایستاد و با ترس به آن  
نقطه نگاه کرد  
"لباست خونیه..."

به لباسم نگاه کردم، یک لکه ی قرمز آنجا بود، ولی چطور تشخیص داد که خون است؟

متوجه شدم که به بینی اش چین داده و با حالتی مجذوب شده به لکه ی روی لباسم نگاه میکند

بی هیچ احساسی گفتم

"آره میبینم..."

باید خون تاچر باشد

فورا تیشرتم را در آوردم

"ولی قانونو فراموش نکن، حق نداری تا اجازه ندادم لمس کنی"

سر تکان داد

نمی دانستم چرا اصرار داشت که در حمام این کار را بکنم شاید

یکی از فانتزی هایش بود و یا شاید نگران بود جاناتان برسد و او

را با من در تخت پیدا کند

با دقت به من نگاه می کرد

به خاطر انتظار کاری که قرار بود با او بکنم تنفسش سریع شده

بود

لبم را گزیدم و لبخند کمرنگی به او زدم و حتی ثانیه ای به او

اجازه ی نگاه کردن به بدنم را ندادم

کمرش را گرفتم و او را از وان بیرون آوردم و مجبورش کردم

کنار وان خم شود

دستانش روی وان بود زانوهایش روی زمین و باسنش کاملاً در

دیدم بود

باسن گرد و زیبایش کمی کف رویش بود پس دوش بالای سرش

را باز کردم تا کف را از رویش بشوید و سردش نشود و خیس

شدن شلوارم را نادیده گرفتم

"قبل از هر چیزی باید تنبیه بشی"

با صدای ضعیفی نالید

"تنبیه برای چی؟ من که لمست نکردم"

"تو به صورتم سیلی زدی یادته؟"

"من لمست نکردم فقط زدمت"

چانه میزد؟

آنهم در این شرایط؟

واقعا؟

"وقتی کسیو میزنی لمسش میکنی و حتی زدن تنبیهتو دوبرابر

میکنه"

"باید اینو توی قوانینت ذکر میکردی"

شوخی اش گرفته؟!!

صدایش که با تمسخر به گوش میرسید، پس داشت سر به سرم

میگذاشت!

آب، کفِ روی بدنش را کاملا شست

"و گمونم باید به قوانینم، کنایه نزدنو هم اضافه کنم"

از بین دندان هایش گفت

"باشه حروم زاده، میتونی تنبیهم کنی"

با دهان بسته خندیدم

"و بددهنی رو..."

قبلا ابا حرف بدی از دهانش در نیامد ولی خدایا حتی بددهنی

کردنش هم برایم جذاب بود

با خشم نفسش را بیرون داد و دهانش را بسته نگه داشت

آفرین!

دختر عاقل!

به باسن خامه ای اش نگاه کردم

جای دندانم بسیار کمرنگ رویش بود

تعجب کردم چون همان دیشب که او را گاز گرفتم میتوانستم ببینم

که کبودی پررنگی را بجا خواهم گذاشت ولی کبودی پشتش جوری

بود که انگار یک هفته از آن میگذشت

جای چند کبودی گرد کوچک که میدانستم جای انگشتان تاچر است

دیده میشد



با خشم دندانهایم را روی هم ساییدم  
با زبانهم جای کبودی هایش را نوازش کردم و آنرا بوسیدم کمرش  
قوس زیبایی برداشت و تقریبا انگار داشت باسنش را در چشمانم  
فرو میکرد  
به آرامی نالیدم  
"دردمیکنه؟"  
با گجی زمزمه کرد  
"چی؟"

صدایش از شهوت خش دار و عمیق شده بود  
"باسنت... جای انگشتای اون حروم زاده رو پشتته"  
"پوستم رنگ پریدست... زود کبود میشه..."  
"و من عاشق پوستتم... و عاشق اینم که کبودش کنم... فقط  
من... فقط من میتونم کبودت کنم، فقط من میتونم روت علامت بزارم  
،مثل علامتی که تو روی گردنم گذاشتی "  
دوباره به جای کبودی اش زبان کشیدم و هر قسمتش را بوسیدم  
"دیگه تاچر نمیتونه لمست کنه..."

حداقل نه با آن دستش!

سرم را عقب بردم... گمانم منتظر دندان هایم بود ولی برای امشب  
فکر دیگری در سر داشتم

باسنش کاملا از آب خیس بود و آن گردی شیرین کمی قرمزی روی خودش داشت و من عاشق این بودم که قرمزی اش را بیشتر کنم

دستم را عقب بردم و محکم روی باسنش زدم صدایش حس نیاز را در وجودم شدید تر میکرد جینجر از دردو غافلگیری هینی کشید و خودش را کمی جلو کشید تا از دستانم فرار کنم

با یک دستم روی کمرش محکم او را همانجا نگه داشتم "دیگه نمیتونی منو بزنی، من به کسی اجازه نمیدم منو بزنه ... و اگر کسی بخواد اینکارو بکنه دستشو میشکونم ولی در مورد تو فرق میکنه ..."

سیلی محکمتری به سمت دیگر باسنش زدم که بلند ناله کرد ولی جوابی نداد یا مقاومتی نکرد و صدایش....خدایا حس خوبی داشت! "قرار نیست دستتو بشکنم پس هر بار که خواستی دوباره دستتو روم بلند کنی یادت باشه همچین تنبیهی منتظرته"

و سیلی دیگری به باسنش که حالا به رنگ مورد علاقه ام در آمده بود زدم

نوازش گونه دستم را روی باسنش کشیدم تا دردش را کم کنم و یکی دیگرا!

صدای آن سیلی که بخاطر خیزی باسنش بلند تر هم شنیده میشد را دوست داشتم .... لعنت خیلی دوستش داشتم!  
و بعد وقتی حس نیازم برای سرخ کردن پوستش آرام گرفت، دوباره سرم را خم کردم و برای دقایقی طولانی اینچ به اینچ باسنش را بوسیدم

و آن پوست سرخ زیبا را با زبانم ستایش کردم  
و او مدام با ناله هایش تشویقم میکرد تا ادامه دهم  
بعد از چند دقیقه سرم را بالا آوردم و  
نگاهم به خالکوبی پشتش کشیده شد  
"نمیدونستم از خالکوبی خوشت میاد"  
حرفی نمیزد و فقط نفس نفس میزد  
"خیلی بهت میاد... هر لحظه منتظرم بالاتو باز کنی پرواز کنی"  
بی نفس نالید

"دارم همین... کارو میکنم"

"داری پرواز میکنی؟"

"به بوسیدن ادامه بده و پروازمو ببین."

امکان نداشت امشب چیزی بیشتر از این حرفش مرا شاد کند  
من به باسنش سیلی زدم و او به من پاداش میداد؟!  
نیشخندی وسیعی روی صورتم نقش بست و دقایق بعدی را هم

صرف بوسیدن و تحسین باسنش کردم و بعد سرم را عقب بردم  
دستم را کمی روی باسنش نوازش گونه کشیدم و بعد بین پاهایش  
لغز اندم و یک انگشتم را درون واژنش فرو بردم  
چرا انقدر تنگ بود؟

حتی یک بند از انگشتم را هم نمی توانستم در آن گرما فرو ببرم  
بدنش به حدی خیس بود که گمانم بجای تنبیه ،تشویقش کرده بودم  
با شیطنت گفتم

"گمونم از تنبیه شدن خوشت میاد..پس هر وقت خواستی میتونی  
منو بزنی چون منم از قرمز کردن باسنت خوشم میاد"  
با دهان بسته خندیدم و او را روی پاهایش بلند کردم  
روبرویم ایستاد و به محض اینکه برگشت انگار که چشمانش به  
شکار رفته باشد روی اینچ به اینچ بدنم حرکت کرد  
هر خالکوبی را با دقت نگاه می کرد انگار که به یک اثر هنری  
نگاه می کند

روی خالکوبی شکم مکث بیشتری کرد نگاهش پر از تحسین بود  
به آن خالکوبی چشم ها نگاه کرد  
همان چشمانی که بارها در خواب هایم دیده بودم ...همان چشمان  
طلایی....

همانی که خودم طرحش را کشیده بودم تا روی بدنم خالکوبی اش

کنند

چند ثانیه اجازه دادم به تحسین کردن ادامه دهد  
هر دویمان خیس شده بودیم دوش همچنان باز بود پس شلوارم را  
در آوردم و تلفن همراهم را روی پیشخوان حمام گذاشتم  
موهایم کاملاً خیس شده بود و آب روی بدنم چکه می کرد  
نگاهش از بالا تنه ام به سمت پایین رفت  
هر خالکوبی انگار برایش برانگیختگی بیشتری به ثمر می آورد  
جلویم ایستاده بود و کاملاً برهنه به بدنم نگاه میکرد پوستش  
کاملاً از شهوت برافروخته شده و به شکل خیره کننده ای زیبا تر  
بنظر میرسید  
بدنش طوری می لرزید که انگار او را برهنه در برف رها  
کرده اند

دستم را دوباره به بین پاهایش سوق دادم  
نمی خواستم همین اول کار به سراغ پایین تنه اش بروم  
ولی نیاز داشتم بدانم که دیدنم چقدر باعث اغوا شدنش شده  
جوابم را خیلی زود گرفتم  
به شدت خیس بود و می دانستم این آبی که رویش می ریخت  
دلیلش نیست  
درونش سیلی از آب شهوتش جاری شده بود و من برای نوشیدن

آن شهد شیرین بی قرار بودم  
ولی فعلا باید صبر می کردم  
او هم باید صبر می کرد  
سرم را در گردنش فرو بردم و گاز کوچکی از گردنش گرفتم  
گردن و شانه هایش را با زبانم طی کردم و به سمت سینه هایش  
پایین آمدم تا به نوک سینه هایش رسیدم  
فقط یک لیس و دوباره بالا رفتم  
میدانستم که این برایش مثل یک شکنجه است  
دهانم را روی سینه اش می خواست و این را از قوس هایی که به  
بدنش می داد می توانستم بفهمم  
بعد از چندین بار رفت و برگشت دهانم را روی نوک سینه اش قفل  
کردم ،دستش را به پشت سرم فشار داد تا دهانم را دیگر بر ندارم و  
من با تمام توانم مکیدم آنقدر مکیدم که دیگر بی خجالت و با صدای  
بلند ناله میکرد  
یک دستش را روی شانه ی برهنه ام گذاشته بود ولی سعی  
نمی کرد دستش را حرکت دهد فقط خودش را سرپا نگه داشته بود  
متوجه شده بودم که پاهایش سست و ناتوان شده  
نوک سینه ی دیگرش را گاز سختی گرفتم و همزمان با انگشت  
شست و اشاره ام سینه ی دیگرش را وشگون محکمی گرفتم

طوری که به شانه ام چنگ زد بطوری که میدانستم جای چنگش مانده و من عاشق این بودم که رویم نشانه می گذاشت  
سرم را عقب کشیدم و متوجه شدم نگاهش روی سینه و شکم حرکت می کند و بعد به نوعی با التماس به چشمانم نگاه کرد  
می دانستم که میخواست لمس کند و من واقعاً لمس آن انگشتان کوچک و جادویی را روی پوستم میخواستم پس آرام زمزمه کردم  
"میتونی لمس کنی"

صدای خودم را نمی شناختم از شهوت کاملاً عمیق خشدار و خشن شده بود

به محض این که این حرف را زدم دستش را روی سینه و شکم حرکت داد

لمس هایش آزمایش گونه بود

هر قسمت انگار برایش دنیای جدیدی باشد با لذت و دقت لمس می کرد

انگشتانش را روی عضلات شکم فشار می داد و روی خط های خالکوبی ام دست می کشید

یکی از انگشتانش پرنده روی گردنم را با ناخنش خط انداخت و بعد پایین آمد و پیرسینگ روی سینه ام و بعد پیرسینگ روی لبهایم را لمس کرد.

چشمانش حریصانه روی لبم مانده بود و لبانش را محکم گاز  
میگرفت

چشمانم را بستم و سرم را عقب کشیدم لمسش بیشتر از حد تحمل  
بود

دستش را کنار زدم چشمانم را باز کردم و نگاهش را دیدم که به  
برآمدگی بین ران هایم مانده

آنقدر سخت شده بودم که در آن باکسر مشکی جایی برایش نبود و  
به شدت درد داشت

دستش را به سمت آلتم جلو برد و من خودم را عقب کشیدم

اگر آن را لمس می کرد دیگر نمی توانستم جلوی خودم را از

اینکه خودم را درونش دفن کنم بگیرم

یک ابرویم را بالا دادم و سرم را به نشانه منفی تکان دادم

"نوبت منه"

جلویش خم شدم و شروع به بوسیدن شکمش کردم

به سمت پایین ادامه دادم و وقتی به بین پاهایش رسیدم کاملاً

جلویش زانو زدم و یکی از پاهایش را بالا آوردم و روی شانه ام

گذاشتم

میدانستم که نگاهش روی خالکوبی روی پشتم مانده



با دستش پشت شانہ ام را نگہ داشت تا خودش را سرپا نگہ دارد و وقتی دہانم بین پاہایش قفل شد کاملاً سنگینی اش را رویم انداخت تا آنجا کہ توانستم مکیدن ہایم را آرام انجام دادم و شستم را آرام روی نقطہ ی لذتش حرکت دادم میخواستم برای بہ ارگاسم رسیدن حریص تر شود میخواستم بیشتر شکنجہ اش کنم می خواستم نالہ ہایش بلند تر شود و ہمین طور شد نالہ ہایش آنقدر بلند شد کہ کم کم بہ التماس افتاد

"سریعتر... لعنت بہت محکمتر... ترنت...."

ہمین را می خواستم ولی ہنوز ہم کافی نبود فقط کمی سرعتم را بیشتر کردم

انگشتم را نمی توانستم حتی کمی درون واژنش جلو تر ببرم خیلی خیلی تنگ بود، پس نفس بریدہ ای کشید و بہ پشتم جوری چنگ زد کہ میدانستم زخم شدہ

"لطفاً... سریعتر... اوه خدا.... لطفاً"

تقریباً داشت گریہ میکرد و این بہ من حس خوبی می داد حس اینکہ فقط من می توانستم او را بہ مرز التماس برسانم

اینکه او از من چیزی را انقدر سخت میخواست که برایش التماس میکرد

"....خواهش میکنم.....دیگه نمیتونم..."

سرعت دستو دهانم را زیاد کردم

و وقتی جیغ بلندی کشید ،مایعی که از واژنش درون دهانم ریخت را تا آخرین قطره بلعیدم و این فقط باعث شد به حدی شهوت زده شوم که لرزش بدنم بیشتر شود

چینجر کل بدنش را رویم انداخته بود

توانی در پاهایش نداشت

کاملا از رمق افتاده و تحلیل رفته بود

آب را بستم ، حوله ای را دورش پیچیدم ، زیر زانویش را گرفتم و او را از حمام بیرون بردم

در آغوشم، به صورتش نگاه کردم که چطور سرخ شده بود

که چطور از شهوت میلرزید و به خود میپیچید

که چطور چشمانش از لذتی که در بدنش جریان داشت برق میزد

که چطور جوری به من نگاه میکرد که انگار من آن حرام زاده ای

که می دانستم هستم،نیستم

نگاهم را از صورتش گرفتم و او را روی تخت گذاشتم

بدون اینکه دوباره به صورتش نگاه کنم فوراً به حمام رفتم ، لباس

هایم را پوشیدم و تلفن همراهم را برداشتم  
وقتی بیرون آمدم جینجر خودش را محکم روی تخت گوله کرده بود  
،گمانم ارگاسم شدیدی داشته  
،چون همچنان بشدت میلرزید  
متوجه شدم چشمانش روی لباس هایم و جلوی شلوارم که در آن  
لباس های خیس کاملا برآمده و در چشم بود سرگردان است  
لبش را لیسید و حوله را دورش محکمتر کرد  
"چطور اومدی تو خونه؟ در تراس قفل بود"  
با خونسردی جواب دادم  
"از پنجره ی طبقه ی پایین اومدم"  
لبش را محکمتر گزید ،فکر میکنم هنوز هم از پس لرزه های  
ارگاسمش لذت میبرد  
قبل از اینکه بتواند خودش بگوید که باید از خانه اش بروم به سمت  
تراسش رفتم  
قفل را باز کردم و بعد صدایش را شنیدم  
"ممنونم"  
گمانم با آن ارگاسمی که به او دادم لایق این تشکر باشم  
سرم را برنگرداندم ولی زمزمه کردم  
"قابلی نداشت... "

فورا بیرون رفتم و خودم را در ماشین انداختم  
فقط کمی بیشتر ماندن در آن خانه باعث میشد کارهایی را انجام دهم  
که بعدا از آن پشیمان میشدم  
نباید بیشتر از این جلو میرفتم  
فعلا باید به همین بسنده میکردم  
فقط ارضایش میکردم و خودم را به نحوی با چیز دیگری خالی  
میکردم  
اصلا نمیدانستم این قرار است تا کجا کشیده شود ، اصلا نمیخواستم  
فعلا به آن فکر کنم  
تلفن را برداشتم و پیام شپرد را دیدم  
+اونا رفتن به متل 'ساحل دور' +  
ای حرام زاده ها!  
از درد کشاله ی رانم ناله ای کردم و فورا شماره گرفتم و وقتی فرد  
مورد نظرم تلفن را برداشت گفتم  
"شارلوت...".

## فصل چهاردهم

📌 مهمانی 📌

📌 جینجر 📌

"مطمئنی نمی خوام بیای؟"

"معلومه که نمیخوام ،کاملا معلومه دلیل این مهمونی چیه و وقتی اون بخواد کاری کنه من نمیتونم وسط مهمونی برم توی حمام پس آره من نمیام و اگه بخوای باهش باشی لطفا اینجا نیارش"

میدانستم که دلیل دیگری هم دارد

او امشب قرار داشت

"اونجا قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته، منم قراره بخاطر بانی برم خودت که میدونی"

"آره نقشه های خانم مارپل!....برای همینه اون لباس زیرو پوشیدی و شمارشو توی تلفن همراهت ذخیره کردی؟؟"

لباس زیری که پوشیده بودم را با بنیتا خریدیم بسیار جذاب بود و من امشب شورت توری مشکی سکسی ام را زیر پیراهن مشکی ام پوشیده بودم تا زیبا بنظر برسم

دیوانه اید اگر فکر کنید بخاطر ترنتون است!...

خب باشد!

حق با جاناتان است!

و بله شماره اش را در تلفنم ذخیره کرده بودم ولی فقط برای شرایط

ضروری...!

باور کنید!

"صبر کن ببینم... تو از اینکه ما با هم باشیم ناراحت نمیشی...."

"چه من ناراحت بشم یا نه، تو کار خودتو میکنی، فقط نمی خوام

تو این بین صداتونو بشنوم"

"وقتی توی حمای که نمیتونی صدامونو بشنوی!"

سرش را تکان داد

"درون سرتو نمیبینم ولی صداتون تا اون پایین میاد، جدیداً شنواییم

خیلی خوب شده"

با چشمان گشاد شده زمزمه کردم

"تو، اون پایینی... توی اتاقت، داخل حمای که آبش بازه... چطور

امکان داره صدامونو بشنوی؟"

"کاش فقط صداهاتون بود حتی میتونم صدای دهن اون حروم زاده

رو...."

"باشه.. باشه فهمیدم دیگه ادامه نده"

کیفم را برداشتم، گونه ی جاناتان را بوسیدم و وقتی لب هایم به

گونه اش برخورد کرد متوجه شدم بدنش سرد است

"هی تو خوبی؟ چرا انقدر سردی؟"

کف دستش را روی صورتش گذاشت و من کف دستم را پشت

دست و روی سینه اش گذاشتم و متوجه شدم دستش حتی از

صورتش هم سرد تر است

"یکم ناخوشم، چند هفته ای هست که اینجوریم، مدام بالا میارم، میدونم

مریضم ولی حس خوبی دارم، نگران نباش"

"مطمئنی؟ میخوای نرم؟"

دستانش را دورم حلقه کرد و بالای سرم را بوسید

"برو خوش بگذرون من خوبم"

به چشمانش نگاه کردم و کمی مکث کردم

از من جدا شد و آرام به پشت کمرم فشار آورد

"برو دیگه، خوش بگذره"

"به توام"

\*\*\*

بنیتا بیرون، در ماشینم منتظرم بود

شپرد دوباره مارا به مهمانی دعوت کرده بود البته اینبار مهمانی در

خانه ی ترور برگزار میشد

دل نمی خواست بروم مخصوصا که از ترور میترسیدم ولی بخاطر

بنیتا مجبور بودم



آدرسش برای مرکز شهر بود جایی که برج های بزرگی کنار هم  
قرار داشتند

در راه میتوانستم ببینم که بنیتا استرس دارد  
بله ،من هم استرس داشتم

در این مدت دو بار دیگر ترنتون به اتاقم آمده بود ،تقریبا یک هفته  
از آخرین باری که ترنتون به اتاقم آمده بود میگذشت و لعنت به  
منکه دیوانه وار دلتنگش بودم

ولی به دلایلی در تراس را باز نمیگذاشتم و از جانانان هم خواسته  
بودم همه ی پنجره ها را بسته نگه دارد

سومین شب یک پیام به من داد

نمی دانم شماره ام را از کجا گرفته بود

ساعت یک شب بود که یک پیام کوتاه فرستاد

+در تراسو باز کن+

ولی من آن زمان در آغوش جانانان خواب بودم و صبح پیامش را

دیدم و فردای آن روز در مدرسه مثل یک گراز رم کرده عصبی

بود و من تمام تلاشم را کردم تا دورو برش نباشم

ولی غیر از آنروز در مدرسه همه چیز به روال سابق برگشته بود

ترنتون توجهی به من نمیکرد ،من سرم به کار خودم بود ،بقیه ی دخترها وقت های بیکاریشان را با مسخره کردن من سپری میکردند(مخصوصا سارا که فکر میکرد من دوست دختر جاناتان هستم و به نحوی از من متنفر بود)و فقط در این بین یک فرق بزرگ ایجاد شده بود و آن این بود که توجه خیلی از پسر ها را جلب کرده بودم

و این چیزی بود که فکر میکردم هرگز امکان به وقوع پیوستنش وجود ندارد ولی حالا که اتفاق افتاده بود اصلا خوشحال نبودم با خودم که می توانستم صادق باشم؟نمی توانستم؟

من فقط توجه یک نفر را می خواستم

یک نفری که فعلا توجهش به هر چیزی و هر کسی بود بغیر از من!

وقتی به ساختمان مورد نظر رسیدیم

جای پارک مناسبی پیدا کردیم

ماشین را نگه داشتم و با هم پیاده شدیم

ساختمان شیشه ای بزرگی بود و این بیشتر مرا دستپاچه میکرد

هر دو سوار آسانسور شدیم

دستانم میلرزید و متوجه شدم که بنیتا حالا دیگر زیاد نگران به

نظر نمیرسد

آخرین دکمه یعنی دکمه ی پنت هاوس را زد

" پنت هاوس؟"

بنیتا پوزخند زد

"و باورت میشه که این پنت هاوس متعلق به خود اون عوضی

باشه؟"

به دورو اطرافش اشاره کرد و گفت

"فقط آسانسور شو ببین! انقدر بزرگه که میشه توش سکس کرد"

با دهان بسته خندیدم

"حق با توعه ... فقط نمیفهمم چطور کسی که انقدر زندگی مجلی

داره تبدیل به یه عوضی شده"

بنیتا دهانش که با رژ لب صورتی زیبایی پررنگ شده بود را از

هوا پر کرد و با فشار بیرون داد

"گمونم ترنتون، شیرد، کامرون و ترور جزو اون دسته از آدمایی

هستن که زندگی راحت وحشیشون کرده فکر کن پسر یه خانواده

باشی که هر چیزی که می خوای در اختیارتیه و هر خرابکاری که

بکنی حتی اگه آدم بکشی یکی هست که گندکاریاتو جمع کنه و

بنظرت تهش چه اتفاقی میفته؟ تبدیل میشی به یه عوضی از خود

راضی، مخصوصا که مثل اونا جذاب هم باشی"

نیشخند زدم

"جذاب؟ هان؟"

به شوخی به بازوی برهنه ام کوبید

"بیا با خودمون روراست باشیم ، به جرات میتونم بگم که اون چهار

تا توی شهر بهترین صورت ها و مزخرف ترین اخلاقیاتو دارن

"

خندیدم

"حق با توعه ، ولی ما از یه روی دیگه ی قصه خبر نداریم

،ممکنه یه چیزایی باعث شده اونا تبدیل به همچین پسرای شروری

باشن "

بنیتا شانه بالا انداخت و از دیوار آینه ای آسانسور به خودش نگاه

کرد

"بنظرت لباس خوبه؟"

یک لباس طلایی زیبا به تن داشت که قسمت یقه اش تا پایین سینه

هایش شل میشد و باعث میشد کوچکی سینه اش به چشم نیاید در

قسمت کمرش تنگ میشد و تا پایین رانش ادامه داشت رنگ لباس

به او میامد و آرایشی که روی موهای زیبایش انجام داده بود واقعا

او را خیره کننده کرده بود

"تو فوق العاده شدی ....اون امشب لحظات سختیو باید بگذرونه

...از همین الان دلم بر اش میسوزه"

بنیتا با لوندی خندید

به خودم در آینه نگاه کردم

لباسم ساده بود

البته تقریبا!

یک لباس مشکی که با دو بند سینه هایم را پنهان میکرد و قسمت

پشتش تا بالای باسنم برهنه بود

و بلندی دامنم تا مچ پایم میرسید

البته چاک دست و دلبازانه ای تا روی رانم داشت

بنیتا خودش موهایم را درست کرده بود و قسم می خورم هیچوقت

موهایم را انقدر مرتبو زیبا ندیده بودم

آرایشم ملایم بود و بنیتا گفته بود لب هایی که با آن رژ لب سرخ

رنگ پوشانده ام به نحوی از بقیه دعوت میکند تا از خودشان

پذیرایی کنند

بالاخره بعد از چیزی که بنظر طولانی میرسید آسانسور ایستاد

باید هم طولانی میبود چون طبقات زیادی داشت

به محض باز شدن آسانسور صدای آهنگ بلندی آمد

بیرون که رفتیم فقط از یک راهروی کوتاه عبور کردیم و رقص

نور ها نمایان شدند

از همین حالا تعداد زیادی از بچه ها مست بودند  
تعدادی از آنها کنار بار شیشه ای مستطیلی شکل بلندی ایستاده  
بودند و دو زن تقریبا برهنه پشت بار، از بقیه پذیرایی میکردند  
فکر میکردم فقط قرار است آجو باشد ولی از رنگ کهربایی سرخ  
و بی رنگ نوشیدنی ها و بوهایی که حس میکردم می توانستم  
بفهمم که در این مهمانی هر چیزی پیدا میشود به جز یک آجوی  
ساده!

به اتاق دیگری رفتیم و کیفمان را آنجا گذاشتیم و دوباره به سالن  
برگشتیم

جانانان در سرم غر زد

«««اصلا از این وضع خوشم نمیاد»»»»

«««باهات هم عقیدم»»»»

«««شاید بهتر باشه برگردین»»»»

"شاید بهتر باشه برگردیم بی"

بنیتا با تعجب نگاهم کرد

"چرا؟"

به پسری که روی مبل به نحوی داشت با لورن عشقبازی میکرد و

بعد

به وسط سالن که عده ای در حال رقصی بودند که نمیشد اسم رقص

رویش گذاشت(بیشتر داشتند ترتیب هم را میدادند) و بعد به بار و

نوشیدنی هایشان و در آخر به شیرد که سرش را در گردن اشلی

فرو کرده بود اشاره کردم

تقریبا بنظر میرسید همه آماده ی برهنه شدن هستند

بنیتا با دیدن شیرد اخمی کرد

"باید بنرو پیدا کنم"

و بعد متوجه شدیم بنر خودش به سمت بانی می آید

در دستش دو جام بود

"دیر اومدین"

کنایه وار گفتم

"گمونم شماها زود شروع کردین"

خندید و یکی از جام ها را بدست بنیتا داد

و به من با نیشخند گفت

"هنوزم به سن قانونی نرسیدی؟"

خندیدم

"نه به این زودی"

بنیتا و بنر مشغول حرف زدن و نوشیدن شدند و من نگاهم را دور  
تا دور سالن بزرگ خانه ی ترور چرخاندم تا ترنتون را پیدا کنم  
و بله او آنجا بود!

پوشیده در یک پیراهن دکمه ای سفید زیبا  
سه دکمه اش باز بود گمانم فقط برای اینکه سینه های خالکوبی  
کرده ی زیبایش را نشان دهد و مرا وسوسه کند  
گردنبند عجیب و غریبش در گردنش بود و شلوار جین ریپ داری  
به تن داشت و بله! شارلوت روی رانش نشسته بود و چیزهایی کنار  
گوشش زمزمه میکرد  
نگاه ترنتون روی من بود

نمیدانم دقیقا از کی متوجه من شده، ولی تمام حواسش روی من بود  
گمانم اصلا متوجه نمیشد شارلوت چه میگوید چون چشمش فقط  
داشت سرتاپایم را برانداز میکرد

نگاهم را از چشمانش که ریزبینانه طوری مرا زیر نظر داشت که  
انگار قرار است همین لحظه ترتیبم را بدهد گرفتم و به پاهای  
شارلوت دوختم و از آنجا به باسنش که روی ران ترنتون لم داده  
بود ادامه دادم



حس میکردم گرما درون سرم جمع شده  
چشم ها و گوش هایم میسوخت و دستانم برای اینکه موهای آن  
هرزه را در چنگ بگیرد و تا وقتی از پوست سرش کنده نشده  
ولش نکند التماس میکردند  
دستم ناخودآگاه بسمت گردنبنند صلیبم رفت و آن را در مشت فشردم  
و بینی ام چین افتاد  
تیک لعنتی!  
"هی با توام"  
با گیجی به بنیتا نگاه کردم  
"ببخشید متوجه نشدم"  
"می خوایم برقصیم تو نمیای؟"  
به بنر اشاره کرد و لبخند مرموزانه ای زد  
"نه تو برو باید برم یه نوشیدنی خنک بگیرم"  
چشمانش را باریک کرد و کنار گوشم گفت  
"شبییه بازنده ها شدی... خودتو جمع و جور کن فقط بهش پشت کن  
تا ببینه چی اون پشت داری اونوقت خودش اون هرزه رو از رو  
پاهش پرت میکنه پایین"  
سرش را که عقب برد نیشخندش را دیدم  
وقتی امروز خالکوبی ام را دیده بود مات و مبهوت مانده بود و

فکر میکرد ترنتون قبلا آنرا ندیده  
لبخندی زدم و او همراه بنر مشغول رقص شدند من هم به سمت بار  
رفتم و به یکی از زن هایی که پشت بار با سینه بندی که فقط  
قسمت کمی از سینه هایش را میپوشاند ، ایستاده بود گفتم  
"یه نوشیدنی خنک و قوی میخوام"  
جاناتان خرید

««« زده به سرت؟ تو نمیتونی بنوشی «««»»»

میتوانستم ببینم که سارا به خانیمان آمده  
از قبل میدانستم دلیل نیامدنش چیست ولی حرفی نزد  
خودش در سرم میتوانست وسعت نفرتم را درک کند

««« بهش نیاز دارم «««»»»

««« تو همچین مهمونی هایی باید هوشیار باشی... اصلا ببینم چه  
جور بچه دبیرستانی همچین مهمونیایی میگیره «««»»»

جوابش را ندادم

و نوشیدنی که جلویم قرار گرفت را برداشتم همانجا ایستادم و  
جرعه ای از شرابم نوشیدم  
رنگش کهربایی بود با قطعه های یخی که در آن شناور بودند و  
مزه اش....می توانستم بوها و مزه های مختلف میوه را درونش  
حس کنم همینطور بوی الکل و ته مزه ی تندو تلخی که کمی گلویم  
را میسوزاند ولی در کل طعم خوبی داشت و من واقعا به آن نیاز  
داشتم تا به ترنتون توجهی نشان ندهم  
اعتراف کردنش سخت بود ولی دیدنش کنار دختری دیگر بطرز  
گیج کننده ای دردناک بود و من لازم نداشتم که ترنتون اینرا بفهمد  
تا دست مایه ی دیگری برای مورد تمسخر قرار گرفتن به او بدهم .  
به دور و اطرافم نگاه کردم  
البته به هر جا، بغیر از جایی که ترنتون نشسته بود .  
حق با جاناتان است چه بچه دبیرستانی چنین مهمانی هایی برگزار  
میکرد  
خبری از لیوان های پلاستیکی آجو نبود یا دختر و پسرهایی که به  
سادگی با هم برقصند  
اینجا فقط چند رقاص استریپر کم داشت تا با یک کلاب شبانه  
برابری کند  
دی جی پشت سیستمش آهنگ هایی را پخش میکرد که در بارها هم

چنین مهارتی را نمیدیدی

میز دراز و بزرگی برای پذیرایی دو طرف سالن گذاشته بودند  
لباس ها همه فاخر ....دختر و پسر ها همه در هم پیچیده ....اینجا  
بنظر نمیرسید جایی برای من باشد  
من هرگز در جمع آدم های ثروتمند نبودم ....با که شوخی میکردم  
؟ من اصلا قبلا ،هیچوقت در جمعی نبودم!  
دوباره بینی ام چین افتاد...

جرعه ی دیگری نوشیدم و همان لحظه دست کسی روی کمر  
برهنه ام قرار گرفت

لازم نبود برگردم تا بفهمم چه کسی مرا لمس کرده  
من آن لمس را بین هزاران دست میشناختم و بوی بدنش را!

همانطور که دستش کمی به کمرم فشار آورد از پهلو به جلو آمد ،  
چشمانش در حال چاله درست کردن روی صورتم بود  
جامم را از دستم گرفت(مقاومتی نکردم ...در واقع توانش را  
نداشتم) و یک نفس سر کشید

سپس جام را جلوی زن نیمه برهنه گرفت و سرش را برایش تکان  
داد و انگار که با همان تکان سر ،زن متوجه شده باشد که او چه  
می خواهد از چند شیشه ی مشروب استفاده کرد و جام پر را با

لبخندی که می گفت

'بیا مرا بکن'

به دستش داد

در تمام طول آن مدت ترنتون دستش را برنداشت و حتی نگاهش را از من نگرفت و من چشمانم را فقط روی شیشه ی سرخ رنگی که روی میز بود دوختم

نمیتوانستم حرف بزنم حتی نمی توانستم تکان بخورم و تنها نگرانی ام این بود که بخاطر تنگی لباس خیزی بین پاهایم لباسم را خراب کند و مرا رسوا!

اگر حرف میزدم میفهمید که لمسش در آنجا... آن قسمت از پوست کمرم داشت مرا میکشت...خدایا گمانم روی پوست دستش مواد مذاب داشت چون پوستم در حال سوختن بود سرش به صورتم نزدیک تر شد

سعی کردم خودم را کنار بکشم ولی نمی توانستم حس میکردم پاهایم مثل ژله سست شده و تقریبا میترسیدم که روی زمین بیفتم

بالاخره حرف زد

"فکر میکردم هنوز به سن قانونی نرسیدی"

چند لحظه صبر کردم تا تنفسم را منظم کنم...دهانم را باز کرده

بودم، از دهان نفس میکشیدم تا متوجه نفس های عمیق نشود و  
وقتی دستش کمی روی کمرم حرکت کرد تمام تلاشم برباد رفت  
بدن لعنتی ام لمسش را میشناخت و من ابا رویش کنترل نداشتم  
دوباره و دوباره بینی ام چین افتاد

"نود درصد از کسانی که اینجان به سن قانونی نرسیدن"  
صدایم خش دار بود

لبخند زد

از آن لبخندهایی که باعث میشد پاهایم صرف سه ثانیه  
سست شود

دستش از پشت برهنه ام حرکت کرد و کمی جلو رفت  
طوری که آن دستان داغ را روی پهلویم و بعد قسمتی از  
شکم حس میکردم

"فکر نمیکنی لباست زیاده داره نشون میده"

بالاخره نگاهش کردم البته با تعجب !

"چی؟"

"پشتت .... کمرت .... قفسه ی سینه هات .... همه میتونن

اون خالکوبی رو ببینن .... میدونی جین کمرت قسمت

مورد علاقه ی منه و من از چیزایی که دوست دارم

مواظبت میکنم"

اخم کردم رویم را برگرداندم و به شارلوت که با جامی در دستش به ما نگاه میکرد نگاهی اجمالی انداختم "برو و حفاظتتو برای کسایی که می خوان ،صرف کن ...دوست دخترت یجوری نگامون میکنه که انگار دلش می خواد با چشماش منو بکشه ...بهتره بری ،اونو منتظر نزار"

تقریبا با گفتنش تلخی را در دهانم حس کردم و وقتی در سرم دیدم جانانان در حال بوسیدن سارا است حالت تهوعم تشدید شد

ترنتون بلند خندید و با چشمانی شیفته به من نگاه کرد "میدونی وقتی حسادت میکنی به طرز خوشمزه ای جذابتر میشی"

ابرو در هم کشیدم و بالاخره توانستم بدنم را کنار بکشم چون انگشتش که از پشت باز لباسم به داخل فرو برده بود را دور نافم نوازش گونه میکشید دستش که از پوستم جدا شد بالاخره توانستم نفس بکشم و حتی دو قدم از او فاصله گرفتم تا فضای شخصی ام را داشته باشم

"احمقی اگه فکر کنی بهش حسادت میکنم"

جوری بی توجه سرش را تکان داد انگار که حرف  
مزخرفی گفته ام  
با بی خیالی گفت  
"ببینم مک لین کجاست؟"  
" 'خونه'... 'به توجه' "  
"یاباید میگفتی 'خونه' ،یا باید میگفتی 'به تو چه' جین  
...وقتی جوابمو دادی دیگه نمیتونی بگی 'به تو چه!'"  
حرامزاده!  
دستم می انداخت!  
به او چشم غره رفتم و او دوباره پرسید  
"جدیدا دوست پسرت به طرز عجیبی مشکوک نشده؟"  
دوباره به او چشم غره رفتم  
اینبار نیشخند زد و یک قدم جلو آمد و همانطور که در  
دستش جام شراب  
بود دست دیگرش را در جیبش فرو برد ،کمی سرش را  
کج کرد،یک ابرویش را بالا داد و پرسید  
"حالا چرا انقدر ازم فاصله گرفتی جین...از چی  
میترسی؟"  
راستش را می خواست بداند؟



خب تا ابد به او نمیگفتم !

و چینی دییگر به بینی ام دادم

امشب واقعا وقت برگشتن آن تیک مزخرفم بود؟

"تو یه عوضی هستی میدونستی؟"

"درباره ی قوانین چی گفته بودم"

اینرا آرام گفت

و همان صدای آرام ...همانی که وقتی مرا لمس میکرد

برایم زمزمه میکرد باعث شد بدنم بلرزد و این از نگاه

تیزبینش دور نماند

من هم آرام زمزمه کردم

"اینجا اتاق من نیست و منم مجبور نیستم قوانینتو اجرا کنم"

لبخند زد

یک قدم به من نزدیکتر شد جوری که سینه اش سینه ام را لمس

کرد و با همان صدای اغواگر زمزمه کرد

"دلت میخواست الان اونجا باشیم مگه نه؟روی تختت...و تو..."

"هی ترنت کجا رفتی...."

به ترور که حرف ترنتون را قطع کرده بود نگاه کردم

با دیدن من نیشخندی زد و با همان نگاه خیره اش همانطور که

دورم میچرخید سوتی زد

گمانم مست بود

"چقدر خوبه که اینجا میبینمت جینی کوچولو... از مهمونی لذت

میبری .... اوه اون چیه..."

پشتم ایستاده بود ، گمانم خالکوبی ام را دیده...

نمیدانستم این خالکوبی اینطور جلب توجه میکند

البته حق داشت آن ریزه کاری ها و آن مهارت در شهر ما باور

کردنی نیست

متوجه شدم که دست ترور به سمت پشتم رفت تا لمس کند از

انتظار اینکه قرار است توسط او لمس شوم بدنم منقبض شد و کمی

به خود پیچیدم ترنتون فوراً دست ترور را کشید و او را عقب برد

هردویشان روبرویم قرار گرفتند و ترنتون آرام دستم را لمس کرد و

گفت

"نفس بکش جین"

فوراً هوا را به ریه کشیدم ... کاملاً خشکم زده بود ... از نگاه ترور

متنفر بودم جوری که مثل یک شکارچی نگاهم میکرد... و غیر از

آن میدانم چه چیزی در وجودش داشت که مرا میترساند

شاید هم میدانستم

من از همان شبی که مرا سوار ماشینش کرد، مثل یک عوضی با من برخورد کرد و در آخر مجبور شدم در تاریکی در جایی خلوت پیاده به خانه برگردم چون فقط تیشترتم را در نیاورده بودم تا مرا مضحکه‌ی دست خودش و دوستانش کند از او وحشت کرده بودم فقط خداراشکر میکنم آن شب فقط به سرقت پولو وسایلم ختم شد نه چیز دیگر...

سرم را که بالا بردم داشت به من نیشخند میزد و ترنتون به صورت ترور با خشم نگاه میکرد

به چشمان ترور نگاه کردم که مردمکش قسمت زیادی از رنگ چشمانش را گرفته و این به نحوی عجیب بنظر می رسید  
"دیگه چه چیزایی قایم کردی جینی کوچولو؟"

ترنتون با خشم غرید  
"خفه شو ترور"

ترور چشمانش را باریک کرد، اول به ترنتون و بعد به من خیره شد

"هی یه چیزی بینتون هست، مگه نه؟"

ترنتون جوری که انگار تهمت زشتی به او زده اند فوراً جواب داد  
"البته که نه"

ترور انگار چیزی کشف کرده باشد چشمانش گشاد شد

"اون جای گاز کار چینی بود مگه نه؟ همینطور جای اون چنگا  
(نگاهش را به سمت من برگرداند)نمیدونستم انقدر وحشی هستی و  
من عاشق دخترای وحشیم میدونستی؟"  
ترنتون خرناسی کشید  
"گفتم که نه! بس کن"  
"پس میتونم شانسمو امتحان کنم"  
نه!

عوضی!

ترنتون جوری به او نگاه کرد که حتی مرا ترساند ولی ترور  
نیشخند زد  
قبل از اینکه ترنتون جوابی بدهد دختر زیبایی به ما نزدیک شد به  
ترنتون لبخندی زد و دستش را دور بازوی ترور پیچید  
ناگهان صورت ترور از یک انسان کثیف تبدیل به یک فرشته شد  
و با لبخند به دختر نگاه کرد  
دختر صورت زیبایی داشت  
موهایش را بنفش با هایلایت های دودی رنگ کرده بود که بسیار  
زیبا فر شده و روی شانه هایش میرقصید  
چشمان آبی درشتی داشت که کمی به چشمان ترور شبیه بود  
قدش به نسبت من کوتاهتر بود و بدن کوچکی داشت

بینی اش پیرسینگ و روی دستش هم یک خالکوبی ظریف داشت  
رژ لبش کمی تیره تر از رنگ موهایش بود و لب هایش بوسیدنی  
بودند !

کمی که فکر کردم بیاد آوردم که او را در دبیرستان دیده بودم ولی  
هیچوقت او را کنار ترور و ترنتون ندیده بودم  
"ترنتون با اون خالکوبی ها شبیه دفتر نقاشیه یه بچه ی پنج ساله  
شدی"

ترنتون لبخند مهربانی به او زد و گفت  
"تو ام همون حشره ی استخونی موندی، پا مرغی"

دختر به بازوی ترنتون کوبید  
به اینهمه صمیمی بودنشان اخم کردم  
ترنتون هرگز با دختری اینطور حرف نزده بود یا حداقل من ندیده  
بودم که با دختری اینطور صمیمانه رفتار کند  
ترور دستش را دور دختر پیچید و گفت  
"خواهر کوچولومو اذیت نکن ترنت"

خواهر؟

خواهر کوچک؟

صورتش تقریبا با ترور همسن نشان میداد  
شاید برای این بود که خیلی آرایش داشت

خیلی خب!

«««اون کیه؟»»»

«««شنیدی که خواهر فرانکشتاینه، الان با دوست دخترتی و داری  
برای این دختره هیزی میکنی؟»»»

«««خوشگله... از موهاش خوشم میاد»»»

«««آهان، باشه»»»

متوجه شدم دختر هم به من نگاه میکرد  
ترور که متوجه نگاه خیره ی ما شد ، صورتش به همان حالت  
شیطانی سابق برگشت  
"خواهرم تِسا {Tessa} ..... هم کلاسیه عزیزم جینی..."

به من نیشخند زد و من با اخم حرفش را تصحیح کردم  
"جینجر.. خوشبختم"

دستش را فشردم

گرم بود!

«««خیلی نرمه «««»»»

«««جان؟مشکلت چیه؟تو با یه دختری»»»»»»

«««ازش خوشم میاد...یه حسی دارم...حس میکنم

میشناسمش،میشه بازم لمسش کنی؟!«««»»»

اوه!

"همون جینجر که..."

ترور گلویش را طوری صاف کرد انگار که می خواست جلوی

ادامه ی حرف خواهرش را بگیرد

تسا به من لبخند زد و من می توانستم ذهن جاناتان را بخوانم که

چطور تحت تاثیر لبخندش قرار گرفته

تسا با شیطنت گفت

"فکر میکردم همه ی دخترای مدرستون یه مشت..."

ترور به سرعت گلویش را صاف کرد و ترنتون قهقهه زد

نمیدانستم بقیه ی حرفش چه بود ولی هر چه بود هر سیشان می

دانستند چون با هم خندیدند  
تسا به من نزدیکتر شد و با مهربانی مرا در آغوش گرفت ... فقط  
سه ثانیه ، بعد عقب رفت و خیلی راحت گفت  
"خوشبختم...چه بوی خوبی میدی"

«««تو بوی بهتری میدی عزیزم»»»»

«««جاناتان!»»»»

«««میخوامش جین، لعنتی خیلی نازه»»»»

«««تو یه مشکلی داری»»»»

«««گمونم»»»»

با خجالت لبخند زدم و ترنتون حرفش را تایید کرد

"واقعا بوی خوبی میده"

ترور نیشش را باز کرد و خودش را کمی به سمت من خم کرد و به  
بینی اش چین داد ،خودم را عقب کشیدم به او اخم کردم و بی اراده



رو به تسا زمزمه کردم

"تس میتونم شمارتو داشته باشم؟"

لبخند زد

"حتما"

با تعجب به دستانم نگاه کرد چون تلفنی همراهم نبود

"حفظش میکنم"

تمام مدت که تسا شماره را میگفت ترنتون اخم کرده بود  
و جاناتان شماره اش را فوراً در تلفن همراهش ذخیره کرد

«««« جین ««««

«««« قابلی نداشت ، خوشحال میشم اون دختره ی هرزه، سارا رو

دیگه باهات نبینم ««««

ترور با شرارت گفت

"خیلی خوب میشه که با تس دوست بشی جینی ، اونوقت میتونی

بیای اینجا... خوشحال میشم هر روز توی خونم ببینمت"

ترنتون خرناسی کشید و تسا به شوخی روی بازوی ترور زد

وقتی شارلوت بسمت ترنتون آمد و از بازویش آویزان شد با

ترشروی روی رویم را برگرداندم

به تس ببخشیدی گفتم و به سمت بنیتا که با شپرد حرف میزد رفتم  
صبر کن ببینم .... بنر کجا رفت؟ ... بانی کنار شپرد چه میکرد؟  
... چه چیزی را از دست داده بودم ؟  
قدم هایم را تند کردم ولی کسی از پشت دستم را کشید  
با فکر اینکه ترور است هینی کشیدم  
ولی وقتی برگشتم 'کالوین دنیرو' با لبخند از من استقبال کرد  
جواب لبخندش را دادم چون او جزو معدود کسانی بود که هیچوقت  
اذیتم نکرده بود  
با خجالت دستم را رها کرد  
"ببخشید نمی خواستم بترسونمت ... صدات کردم ولی حواست  
نبود... مم خیلی زیبا شدی... امم منظورم اینه که خیلی زیباتر شدی"  
با لکنت حرف میزد و این باعث میشد اعتماد بنفسم بالاتر برود  
من برایش جذاب بودم!  
حس خوبی داشت!  
"ممنونم کالوین توام همینطور"

در واقع او به طور خدادادی زیبا بود مخصوصا لب هایش !  
کاملا صورتی ، لب بالایش در قسمت وسط پر تر از بقیه ی  
قسمت های لبش بود و بطور ذاتی انگار ساخته شده بود تا بوسیده  
شود ولی بخاطر خجالتی بودن و کمی عجیب بودنش طرفداران

زیادی نداشت

عادت داشت لباس هایی بپوشد که کسی نمیپوشید

گمانم مثل من!

اکثرا در هیپروت بود

خب بله درست مثل من!

خجالتی و کمرو بود

و باز هم مثل من!

اوه چقدر وجه اشتراک داشتیم!

موهایش بلند بود

رنگ موهایش بین قهوه ای و قرمز بود با چشمانی که اگه خیلی

دقت نمیکردی متوجه نمیشدی سبز روشن است یا آبی روشن

متوجه شدم که او هم داشت مرا برانداز میکرد و البته فقط به

صورتم اکتفا نکرد!

با همان خجالت ذاتی اش گفت

"میتونم ازت بخوام که باهام برقصی"

ناخودآگاه لبخند زدم

کالوین کسی بود که می توانستی با او برقصی و نگران نباشی که

اتفاقی بیفتد

"البته"

به همراهش به وسط سالن رفتیم ...جایی که چندین زوج بجای

رقص در حال عشقبازی بودند

البته اکثرا هر کسی سر جای خودش بطرز خنده داری تکان تکان

میخورد

دست کالوین روی کمرم لغزید و دست دیگرش دستم را گرفت

همچنان لبخند میزد و صورت کالوین از شادی و هیجان میدرخشید

دستم را روی سینه اش گذاشتم و صدای قلبش را زیر دستم شنیدم

محکم میکوبید

لبخندم پر رنگ تر شد

کاش عاشق کسی مثل او میشدم

قطعا اگر او کسی بود که دوستش داشتم چنین اتفاق هایی برام نمی

افتاد

"دوست پسرت نیومده؟"

"من دوست پسر ندارم کالوین"

با چشمان گشاد شده نگاهم کرد

خودم هم از اینکه حقیقت را به او گفتم حیرت زده شدم

"اون پسر...جاناتان مک لین..."

"اون دوست پسرم نیست ....(بحث را عوض کردم) چند وقت دیگه وقتی دبیرستانو تموم کردی...بعدهش قراره چکار کنی؟"

لبخندش پر رنگ شد

"برای چند تا دانشگاه مدارکمو میفرستم ...امیدوارم جای خوبی قبولم کنن... تو چی؟"

شانه بالا انداختم و چرخی زدم

"نمیدونم ...هنوز تصمیمی نگرفتم"

"امیدوارم یه دانشگاه خوب پذیرش بگیری"

خندیدم

"منکه امیدی ندارم"

خندید

"مطمئنم که میتونی"

همان لحظه نگاه کالوین به پشت سرم افتاد و از حرکت ایستاد و

بعد بوی عطرش را حس کردم

آن بوی لعنتی !

این بوی عطرش نبود ،بدن ترنتون بوی عطر مردانه ای داشت

که با قدرت ،خشونت و تستسترون مخلوط شده بود

"کالوین نظرت چیه بری از بار یه چیزی بخوری من جات هستم"

آنقدر با خونسردی اینرا میگفت که انگار یک چیز ساده است

کالوین فوراً رهايم کرد  
با خشم به او نگاه کردم  
به محض اینکه کالوین از من جدا شد رويم را برگرداندم و بی  
توجه به ترنتون که دستش را بستم گرفته بود بسمت بنیتا رفتم  
همچنان در مورد چیزی با جدیت با شپرد حرف میزد  
وقتی به آنها رسیدم شپرد دهانش را بست و با حالت بی ادبانه ای  
که یعنی 'چه کوفتی می خواهم' به من نگاه کرد  
بی توجه به او به بنیتا نگاه کردم  
"میخوام برم، نمی خوام بیای"  
بنیتا با دیدن صورتم متوجه کل قضیه شد  
"آره الان میام"  
شپرد با صدای کنترل شده ای غرید  
"من هنوز حرفم تموم نشده... خودت برو رودز، بانی میمونه"  
به بنیتا نگاه کردم  
فقط کافی بود که چیزی از اینکه نیاز به کمک دارد نشان دهد تا از  
دست شپرد خلاصش کنم تا خشمی که از ترنتون داشتم را روی  
شپرد خالی کنم  
"من با ماشین جین اومدم"

"خودم تورو میرسونم خونه"

بنیتا با دو دلی نگاهم کرد

"اگه می خوای من باهات میام جین؟"

"نه خودم میتونم برم... فقط باید زودتر از اینجا برم بیرون ولی اگه

مشکلی داری..."

"نه نه ،مشکلی نیست"

برایش سرتکان دادم ،رفتم و کیفم را برداشتم

سرم گیج میرفت!

من فقط دو جرعه از شرابم نوشیدم

همان دو جرعه نمی توانست باعث شود مست شوم

«»«» «اون شراب کوفتی که خوردی خیلی قوی بود و تو اولین

بارته... پس طبیعیه گیج و منگ بشی»«»«»

جوابش را ندادم چون میدیدم که با سارا مشغول است و این مرا

اذیت میکرد

البته از اینکه، با اینکه سر قرارش بود هنوز هم حواسش به من

است حس خوبی داشتم و از اینکه هنوز هم تس در فکرش جولان

میداد حیرت کردم

سوییچ را از بنیتا گرفتم و فوراً از آن سالن کوفتی بیرون زدم

حالا قرار بود کجا بروم؟

جاناتان با سارا در خانه بود، کجا باید می رفتم؟

به آن راهروی کوتاه که رسیدم

متوجه قدم های کسی پشت سرم شدم

وقتی برگشتم ترنتون به سمت میامد

دیگر چه کوفتی از من می خواست؟

وقتی به دو قدمی ام رسید گفت

"چرا داری انقدر زود میری؟"

با کنایه خریدم

"برای چی باید بمونم؟ آگه قراره ، ننوشم، نرقصم ، یکی به لباسم

عیب بگیره و با حرفاش فقط عصبیم کنه ترجیح میدم خونه ی

خودم بمونم"

با پریشانی دستش را بین موهایش کشید.... موهای لعنتی...

"متاسفم"

اوه!

واقعا معذرت خواهی کرد؟

به گوش هایم اعتماد نداشتم



"چی؟"

شانه بالا انداخت

"گفتم که متاسفم... نباید سر به سرت میذاشتم"

چند ثانیه نگاهش کردم و بعد برگشتم تا تعجب در چشمانم و حس

نیازم را نبیند

بسمت آسانسور رفتم و قبل از اینکه در بسته شود ترنتون داخل آمد

و با کمی فاصله کنارم ایستاد

وقتی آسانسور حرکت کرد

نگاهمان از دیواره ی آینه ای با هم تلاقی کرد

و بنظر میرسید اکسیژنی در هوا وجود ندارد

گرما باعث شده بود سرخ شوم و لب هایم و همینطور جاهای

دیگری از بدنم به گز گز افتاد

تقریبا دلم می خواست به سمتش برگردم و او را برهنه کنم

دست خودم نبود ولی با نگاه درون چشمانش فکرم فقط روی همین

چیز ها رژه میرفت

لبم را گاز محکمی گرفتم

هوای آسانسور بوی او را میداد

شکم از آنهمه انقباض دردناک شده

و نوک انگشتانم برای لمس کردنش سیر شده بود

سرم را بسمتش برگرداندم  
او نیز سرش را برگرداند  
وقتی با هم چشم در چشم شدیم... فقط دو ثانیه... ناگهان هر دو به  
سمت هم تقریبا حمله کردیم  
من به لباسش چنگ زدم و او سرش را در گردنم فرو برد و شروع  
به بوسیدن گردن و بالای سینه هایم کرد  
گرمای زبانش که روی پوستم خط می انداخت را حس می کردم و  
من نیاز به دیدن پوست سینه اش داشتم پس دستانم را در دو طرف  
یقه اش گذاشتم و از هم جدایشان کردم  
صدای افتادن دکمه ها را روی زمین میشنیدم و خدایا من لباسش  
را خراب کردم و اصلا برایم مهم نبود  
گمانم همان دو جرعه شراب مرا بی پروا کرده باشد!  
بی اراده سرم به سمت پیرسینگ روی سینه اش رفت و زبانه را  
رویش کشیدم  
آه شهوت آلودی از دهانش بیرون آمد و خودش را عقب کشید  
با همان صدای تحریک شده و اعصاب خورد کنش گفت  
"قانونا رو یادت نره..."  
واقعا؟

شوخی اش گرفته!؟

حتی صدایش از شهوت لرزان شده بود و حرف از قانون

مزخرفش میزد؟

با حرص خریدم

"از کدام قانون کوفتی حرف میزنی؟"

سرم دوباره به سمت سینه اش رفت ولی مرا چرخاند جوری که به

پشت به سینه اش چسبیدم و او کنار گوشم زمزمه کرد

"نباید بهم دست بزنی"

پشت گوشم را لیسید

با گستاخی خریدم

"بهت دست نزدم... زبونم خورد بهت"

کنار گوشم نخودی خندید

"پس اینو هم به قانون ها اضافه میکنیم... و دستات بود که لباسمو

پاره کرد"

بخاطر اینکه خراب کردن لباسش را یادآوری میکرد خجالت کشیدم

ولی باز هم با گستاخی جوابش را دادم

"من به لباست دست زدم نه پوستت"

دوباره با دهان بسته خندید

گوشم را بین دندانش برد و آرام گازی از آن گرفت

"و اینو هم به قوانین اضافه میکنیم"

"از قوانینت متنفرم... و اگه بخوای همینطور به اضافه کردن قوانینت ادامه بدی مجبور میشم خودمم یه قانون برات بزارم... اوه..."

نرمه ی گوشم را محکمتر گاز گرفت

حس میکردم پاهایم بی حس شده و متوجه شدم که او تمام وزنم را تحمل میکند و همچنین فهمیدم که بشدت میلرزم  
"مثلا چه قانونی؟"

بی جان نالیدم

"مثلا اینکه حق نداری قانونی بزاری"

بلند قهقهه زد

و همان لحظه آسانسور ایستاد

او کنار نرفت، دستش را دور کمرم نگه داشت و مرا بیرون برد و درست به سمت ماشینم حرکت کرد

میدانست ماشینم کجا پارک شده!

وقتی مرا روی صندلی شاگرد نشاند خودش هم نشست و سوییچ را از دستان لرزانم گرفت

در این مدت کماکان ساکت بود و متوجه شدم که مرا به سمت خانه میبرد

سعی کردم خودم را کنترل کنم... واقعا سعی کردم.... ولی بشدت  
او را می خواستم

دیگر نمیتوانستم خودم را کنترل کنم، این چند روز مرا بیقرار کرده  
بود و اگر امشب مرا میگذاشتو میرفت گریه میکردم  
با صدای گرفته و خجالت زده ای زمزمه کردم  
"من امشب بهت نیاز دارم"

چشمانم را به دستانم دوخته بودم

وقتی جوابی نداد به صورتش نگاه کردم که نیشخند میزد

"چند روزی در تراسو قفل کرده بودی و من امشب حتی اگه خودت  
نمیگفتی می خواستم پیام تو اتاقتو کاری کنم برام جیغ بکشی"

از خجالت سرخ شدم و سرم را دوباره پایین گرفتم

"خونه ی من نه... اونجا... ممکنه جانانان صدامونو بشنوه و ..."

حرفم را برید و انگار که به او حرف باارزشی زده باشم گفت

"میریم خونه ی من"

فورا از بریدگی دور زد و مسیر مرکز شهر را در پیش گرفت

"وقتی بغل کالوین میرقصیدی بنظر نمیومد بهم نیاز داشته باشی"

بی اراده گفتم

"حسودی میکنی؟"

اخم کرد و جوابم را نداد

"قرار نیست امشب با شارلوت باشی؟"

اخمش دوباره به پوزخند تغییر کرد

"گمونم اونی که داره حسودی میکنه تویی"

صدای بی ادبانه ای از دهانم در آوردم و به صندلی تکیه دادم

باورم نمیشد خودم از او خواسته بودم که آنکار را با من بکند

متوجه شدم که جاناتان تقریبا مشغول عشقبازی با سارا است و من

دلم می خواست بالا بیاورم

«««هی تو نمیتونی اینکارو بکنی»»»»

«««اون امشب اومده اینجا و فکر میکنی قراره با هم چیکار

کنیم؟»»»»

«««میتونی بری تو حمامو ترتیشو بدی»»»»

«««اگه بخوای منصف باشی تو الان باید تو حمام میبودی....ولی

گمونم چاره ی دیگه ای ندارم..»»»»

«««اونقدرام بد نیست»»»»

تصویری از کاری که ترنتون در حمام با من کرده بود در ذهنم  
رژه میرفت

«««لعنت... ممنون که نشونم دادی چقدر میتونه خوب باشه»»»

کنایه اش را نادیده گرفتم

«««قابلی نداشت»»»

میشنیدم که جاناتان برای سارا دلیل میاورد که او را به حمام ببرد  
و در آخر به او گفت یکی از فانتزی هایش است  
خنده ام را کنترل کردم

ترنتون جلوی خانه ی دو طبقه ی زیبایی نگه داشت  
مثل خانه ی شپرد یا ترور بزرگ نبود ولی از خانه ی ما خیلی  
خیلی بزرگتر و بسیار زیباتر بود و در منطقه ی خوبی قرار داشت  
از در نرده ای رد شدیم و بجای اینکه به سمت در ورودی برویم  
مرا به قسمت شرقی خانه اش برد و از راه پله های فلزی بالا رفتیم  
و وقتی به آخرین پله رسیدیم در را برایم باز کرد

ابتدا مرا به داخل هدایت کرد سپس خودش داخل شد و در را قفل کرد

به سمت در دیگر چوبی رفت و قفل بودنش را چک کرد

چراغ خواب کم نور را روشن کرد

در نور کم اتاق بزرگش در دیدم بود

یک کتابخانه و میز تحریر شیک

یک تخت دو نفره ی بهم ریخته

یک بار کوچک با چندین شیشه ی شراب

یک لپ تاپ که گمانم زمان زیادی باید خاک خورده باشد

اتاق ساده ای برای یک پسر بود ولی می توانستم عکس های روی

دیوار را ببینم پر از عکس های عجیب ازدها و چشم بود

چشم هایی با حالت های مختلف که همیشان یک رنگ داشتند

یک رنگ طلایی

مثل چشمی که خالکوبی اش روی بدنش بود

چشم شیطان!

نمی دانستم به نقاشی علاقه دارد!

وقتی دوباره به سمت ترنتون برگشتم نگاهش روی من بود و با

چشمان حریصش مرا بررسی میکرد

از جیب شلوارش تلفن همراهش را برداشت و از داخل کشویی



چیزی برداشت که متوجه شدم هندزفریست  
آنها به تلفن همراهش زد در گوشی اش کمی جستجو کرد و بعد به  
سمتم آمد

کاملا به من چسبید

یک طرف هندزفری را درون گوش من و یک طرفش را درون  
گوش خودش گذاشت

آهنگ ملایم بی کلامی پخش میشد

نمیدانستم او به آهنگ های بی کلام علاقه دارد!

و بعد متوجه شدم که یک دستش دور کمرم قرار گرفت، تلفن  
همراهش را در جیب جلوی پیراهنش گذاشت و دستم را گرفت  
می خواست با من برقصد؟

به چشمانش نگاه کردم و قسم میخورم که آنها برق میزدند

دستش دور کمرم محکمتر شد و شروع به حرکت کرد

حرکتش آرام بود ولی دستش روی پشتم به نرمی حرکت میکرد و

تقریبا نفس کشیدن را برایم سخت کرده بود

"با این لباس بی نظیر شدی"

لبخند زدم

"ولی دوست دارم فقط خودم بدنتو ببینم... میفهمی؟"

دوباره به چشمانش نگاه کردم و قسم میخورم که آنها نه آبی بودند

نه سبز، آنها طلایی بودند و آنقدر روشن بودند که می توانستم در  
آن نور کم درخششان را ببینم  
لب پایینی اش را لیسید و با کمی پشیمانی گفت  
"دلت می خواست برقصی... من رقصتو خراب کردم... خب... با  
من برقص"

همچنان به چشمانش نگاه میکردم  
"یا ترجیح میدی روی تخت برای من برقصی"  
امکان نداشت این مرد کار قشنگی انجام دهد و با حرف های کثیفش  
آنکار را به گند نکشد

جوابش را ندادم و سرم را روی سینه اش گذاشتم  
هندزفری دیگر در گوشم نبود ولی یویو وار حرکت میکردم  
"تو اون شب در تراسو برام باز نکردی"

آرام زمزمه کردم

"من خواب بودم"

"کجا؟"

"چی؟"

"کجا خواب بودی؟"

می خواست بداند؟

دیده بود که در اتاقم نیستم؟

"کنار جاناتان"

دستش روی کمرم مشت شد

"دوستش داری؟"

اوه خدایا من عاشق برادرم بودم

"عاشقشم..."

ناگهان ایستاد و به چشمانم نگاه کرد

"پس چرا میزاری اینکارو باهات بکنم؟... تو میزاری من لمست کنم

...چرا؟"

چند لحظه فکر کردم چه جوابی بدهم ولی هیچ چیزی به ذهنم

نرسید

اگر می خواستم جواب درست را بدهم پس مجبور بودم حقیقت را

به او بگویم و اگر حقیقت را به او میگفتم قطعاً جاناتان مرا میکشت

پس فقط سرم را روی سینه اش گذاشتم و متوجه منقبض شدن

بدنش شدم

خیلی زود رقص را تمام کرد

و عقب رفت

گلویم را صاف کردم و روی تختش نشستم

او نیز بعد از چند ثانیه بسمت چراغ خواب رفت و آنرا خاموش کرد

بجز نوری که از بیرون میامد هیچ نوری نبود و من حتی نمیتوانستم حالت صورتش را ببینم ولی میتوانستم متوجه حرکاتش شوم اینبار بدون اینکه من بگویم خودش پیراهنی که دکمه ای رویش نداشت را در آورد و بسمتم آمد بند لباس هایم را پایین داد و شروع به بوسیدن شانه ام کرد بی اراده پرسیدم "چرا لبمو نمیبوسی؟"

دهانش متوقف شد و متوجه شدم که سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد

میدانستم دلیل اینکه لبانم را نمیبوسد چیست بوسیدن لب هایم بنوعی صمیمی بود و او نمی خواست که در این حد بینمان صمیمیت ایجاد کند جوابم را نداد و

بعد از چند ثانیه پیراهنم را تا شکم پایین آورد و دهانش روی سینه ام قرار گرفت

"تموم شب می خواستم این لباسو از تنت در بیارم.... بهم بگو تو این یک هفته به خودت دست زدی؟"

فقط یکبار!

آنهم با فکر او!

یکبار که به حساب نمیامد، میامد؟

وقتی جواب ندادم سرش را بالا آورد و مرموزانه و با کمی

سرگرمی گفت

"تو قانون شماره ی یکو شکستی رودز؟"

باز هم جواب ندادم

سرش را در گردنم فرو برد نفسی گرفت و همانجا کنار پوستم گفت

"دختر بدی بودی هان؟ اینجا نمیتونم تنبیهت کنم چون خواهرم خوابه

ولی در اولین فرصت تنبیه میشی... و بله... من به کالوین حسادت

کردم"

آنچنان از حرف یهویی اش شوکه شدم که چشمانم را بستم و هم

بخاطر حرفش و هم حرکت دهانش روی گردنم آه کشیدم

"تو اذیتم میکنی جینجر، تمام روز توی مدرسه اذیتم میکنی و شب

وقتی میام سراغت مثل یه جوجه ی حشری میشی"

زبانش قسمت خالی جلوی گردنم را لمس کرد و از آنجا مستقیما

پایین آمد

"...ولی... من توی مدرسه باهات کاری ندارم"

لب هایش از هم باز شد، نوک سینه ام را به دندان گرفت و کشید

تقریبا بلند ناله کردم

"حس خوبی میده؟"

همانکار را با سینه ی دیگرم انجام داد، تقریبا مثل شکنجه بود

"بازم گازم بگیر"

بی توجه به حرفم گفت

"توی مدرسه کنار مک لینی، دائم کنار اونی و اون مدام لمست

میکنه"

دهانش دوباره بالا آمد و دندانش قسمتی از پوست بالای شانه ام را

گزید

"اون تورو میبوسه، دائم شونه هاتو میبوسه و من از این متنفرم"

دندانش محکمتر پوستم را فشار داد و در همان حال خرناسی از

دهانش بیرون آمد

"دلَم میخواد با دهنم همه ی اون بوسه ها رو از روی پوستت پاک

کنم و آره من به مک لین هم حسادت میکنم"

از طرفی لب ها، زبان و دندان هایش و از طرفی حرف هایش

داشت مرا میکشت

مطلقا جوابش را ندادم، چون واقعا هیچ جوابی برای حرف هایش

نداشتم

چه باید میگفتم؟

که به جاناتان حسادت نکن چون او برادر من است و ما فریبِت داده  
ایم؟ یا به کالوین حسادت نکن چون تو تنها کسی هستی که می  
خواهم؟

دستش را بالای سینه ام گذاشت و مرا روی تخت خواباند  
رویم خیمه زد، البته ادا پوستش به پوستم برخورد نمی‌کرد  
"ولی فایده ای نداره چون باز هم اون تورو میبوسه و اون خیلی  
بیشتر از تورو برای خودش داره ... اون اولینتو داره .... کاش  
برمیگشتیم به چند ماه قبل و من هرگز اون حماقتو نمی‌کردم و الان  
تو مال من ب..."

حرفش را قطع کرد و انگار از خواب بیدار شده باشد با گیجی به  
من نگاه کرد

می توانستم دهانش که بوی شراب می داد را حس کنم  
کمی لرزیدم و در تاریکو روشن نور شهر ، به چشمانش که طلایی  
شده بود نگاه کردم

"داری باهام چیکار میکنی"

صدایش جوری گرفته بود که انگار همین حالا از خواب بیدار شده  
... کاملاً خشدار و کشدار !

منتظر جواب سوالش نبود چون چشمانش را از صورتم گرفت و  
دهانش روی بدنم مشغول شد

اینبار هم ارگاسم دیوانه واری را تجربه کردم ولی امشب مثل همیشه حرف های کثیفش را نزد حتی اجازه نداد لمسش کنم و وقتی کارمان تمام شد حدود سی دقیقه مرا بین دستانش روی تخت نگه داشت... بسیار محکم.... انگار که قرار است جانم را از چیزی حفظ کند

در آن مدت موهایم را نوازش میکرد و گاهی لبانش را روی سرم فشار میداد و من از حس عضلاتی که دورم را احاطه کرده بود لذت میبردم

بعد از سی دقیقه که ضربان قلبش زیر سرم به حدی شدت گرفت که فکر میکردم قلبش مشکلی دارد و عضلاتش طوری منقبض شد که وحشت زده ام کرد

مرا رها کرد و کمک کرد تا لباسم را بپوشم در تمام مدت به چشمانم نگاه نمیکرد و گرهی دائمی بین ابرو هایش افتاده بود

در نهایت مرا به خانه ام برگرداند ، منتظر شد تا به داخل خانه بروم و بعد رفت!

با حالتی گیج به اتاقم رفتم ،لباسم را عوض کردم و بعد بسمت اتاق جاناتان رفتم

سارا رفته بود ،بیست دقیقه ای میشد که رفته بود



وقتی جانانتان با کمی دلخوری مرا در آغوشش گرفت تمام فکر من  
هول و حوش حرف های ترنتون میگذشت  
او به کالوین حسادت کرده بود چون با من رقصید و این به نحوی  
شیرین بود ....

تمام مدت هیچ حرفی نزد شاید چون از اعترافی که کرده  
، ناراحت بود

شاید به من احساساتی داشت و از آن احساسات میترسید  
لعنت... او ترنتون لمبرت بود و تنها احساسی که میشناخت خشم بود

او هم مرا میخواست!؟

امکانش بود؟

نبود!؟

فصل پانزدهم

سوء تفاهم 🗑️🗑️

🗑️ترنتون🗑️

در راهرو منتظر بودم  
از ته راهرو به سمت من می آمد  
حواسش به من نبود و در تلفن همراهش در حال تایپ بود  
وقتی به من رسید جلوی من ایستادم

سرش محکم به سینه ام خورد آخی گفت و نگاهش را بالا آورد  
موهای سرخش را از صورتش کنار زد و با لکنت زمزمه کرد  
"ترنتون..."

یکراست سر اصل مطلب رفتم

"سوال ازت میپرسم و تو راستشو میگی"

با ترس سر تکان داد

باید هم میترسید امروز اصلاً در حال و هوای خوبی نبودم حالم از  
رابطه داشتن با شارلوت به هم میخورد

اینکه با فکر جینجر هر بار خودم را با او رها میکردم به طرز  
چندش آوری وحشتناک بود و این دیگر اثر نداشت

من بدن خودش را می خواستم من همه چیز او را می خواستم و من  
چند شب پیش قسمتی از درونم را برایش برهنه کردم

میدانم چیز زیادی نگفتم

اینکه به کالوین حسودی ام میشد

اینکه نمی خواستم کسی غیر از من او را لمس کند

اینکه وقتی دیدم کالوین چطور کمرش را لمس کرد، چطور به او  
لبخند زد و لبخند درخشان جینجر را دریافت کرد باعث شد به او

حسادت کنم و من به این اعتراف کردم

همان حرف ها خیلی از چیزها را رو میکرد.

و خدایا ، آن جمله که گفته بود عاشق جاناتان است از آن شب  
داشت مرا میکشت  
انگار کسی بالای سرم ایستاده بود و با یک پتک به سرم میکوبید  
مغزم متلاشی میشد و وقتی جان میگرفتم پتک دیگری به سرم می  
خورد  
و نمیگذاشت آن جمله ی کوفتی را فراموش کنم  
یک هفته ی تمام او را لمس نکرده و نچشیده بودم و بعد از یک  
هفته حرف هایش باعث شده بود قلبم به درد بیاید  
از اینها گذشته وقتی چند شب قبل جینجر گفت که جاناتان در خانه  
تنها مانده و سارا هم به طور اتفاقی به مهمانی که میدانستم عاشقش  
است نیامده فهمیدم که آنها با هم هستند  
همانطور که اخم هایم به هم گره خورده بود با صدای خطرناکی  
زمزمه کردم  
"تو و مک لین شب مهمونیه ترور با هم بودین؟"  
ابروهایش با تعجب بالا رفت  
"چطور مگه"  
مچش را گرفتمو فشار دادم و با صدای کنترل شده ای غریدم  
"سوال میپرسی و تو جواب میدی سارا ، یادته؟چی گفتم؟"

آب دهانش را پر سرو صدا فرو داد  
"آره ، ما با هم بودیم ... تو خونه ی جاناتان"  
خدای بزرگ او را به خانه ی جینجر برده بود؟  
او دیگر چه جور حرام زاده ایست؟  
"و دو، سه هفته پیش چطور؟"  
با لکنت گفت  
"آره ... آره ما قرار داشتیم... شبو هم رفتیم به یه متل"  
"مگه اون دوست پسر رودز نیست؟"  
سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد  
"و شما با این حال با هم رابطه داشتین؟"  
دوباره سر تکان داد  
"تو چجور هرزه ای هستی؟"  
جوابی نداد و فقط اخم کرد  
خشم به آخرین حد ممکن رسیده بود  
دستش را رها کردم و به سمت سالن ورزش رفتم  
احتمالاً باید آنجا باشد  
در سالن پیدایش نکردم ولی ترور ، شپرد و کامرون را آنجا دیدم  
از ترور پرسیدم  
"مک لینو این دورو بر ندیدی؟"

صورت‌م گویای نهایت خشم بود ،پس توجهشان جلب شد

شپرد پرسید

"چی شده ترنت؟"

با وجود دندان هایی که به هم چفت شده بود غریدم

"اون با جین بهم نزده و در عان واحد با سارا می خوابه،تو گفته

بودی برای جینجر مناسبه..کاملا مشخصه که اشتباه میکردی"

ترور با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد

"و این چه ربطی به تو داره(ترور به شپرد نگاه کرد)جریان چیه که

تو میدونی و من نه"

صورت شپرد برافروخته شده بود و متوجه شدم که او هم حالا

خشمگین است.

بی توجه به ترور، رو به من گفتم

"داره دوش میگیره،تو رختکنه"

سرم را تکان دادم و با دستانی مشت شده به آن سمت رفتم

متوجه بودم که هر سِپشان همراه می‌آیند

یکی یکی اتاق‌های حمام را باز کردم تا اینکه بالاخره در اتاقی

پیدایش کردم و او آنجا بود ،فقط با باکسرش پشت به من ایستاده

بود و بدن لعنتی اش را زیر آب گرفته بود

با دیدن چیزی که روی پشتش حک شده بود خشم چندین برابر شد

دقیقا همان خالكوبی!  
خالكوبی بال فرشته!  
دقیقا همان جا!  
خدای بزرگ!  
این مرد خود شیطان است!  
او را برگرداندم و  
اولین مشتم را به صورتش کوبیدم  
به دهانش خورد و خون همراه آب بیرون زد  
او را از اتاقک دوش بیرون آوردم  
آنجا فضای کافی برای ضربه هایی که قرار بود به او بزنم نداشت  
مک لین فریاد زد و فهشی داد  
قطعا اگر این بار مرا در حین دعوا می گرفتند تعلیق میشدم ولی  
اصلا برایم اهمیتی نداشت  
فقط یک چیز در سرم مدام تکرار میشد ، جینجر شب قبل گفته بود  
که عاشق اوست!  
عاشق یک حرام زاده ی خیانت کار!  
مشتی دیگر به سمتش زدم و او فقط صورتش را پوشاند تا ضربه  
به صورتش نخورد  
قبل از این که به سمتش هجوم ببرم ترور جلو رفت ، گلوش را

محکم گرفت و خرید

"توانو داشتی و رفتی دنبال سارا... تو دیگه چجور احمقی هستی؟"

مک لین با گیجی نگاهمان کرد و با ناله خرید

"منظورتون چیه... چی داری میگی"

ترور او را به دیوار پشت سرش کوبید و خرید

"تو یه حیوونی، اون خیلی معصومو سادست و توی عوضی داری

بازیش میدی... اصلا چطور کسی با داشتن اون میتونه دختر دیگه

ای رو بخواد؟"

خیلی خب!

هنوز هم گیج بود و از لبش خون میچکید

"من کیو بازی دادم؟ دربارہ ی چه کوفتی داری حرف میزنی؟"

شپرد، ترور را عقب کشید و به سینه ی برهنه ی آن حرام زاده

کوبید

"جینجر.... توی آشغال اونو بازی دادی، بهش خیانت کردی..."

ناگهان انگار مک لین چیزی فهمیده باشد به شانه ی شپرد کوبید و

هلش داد

شپرد محکم دستش را گرفت و ناله کرد انگار که ضربه ی محکمی

خورده باشد

ولی خودم دیده بودم که فقط هلش داده.



آنهم خیلی ساده!

"خودتون بازیش دادین و حالا دارین منو بازخواست میکنین؟"  
به سمتش رفتم و مشت دیگری زدم که با دستانش صورتش را  
پوشاند و ضربه ام به دستش خورد که واقعا درد داشت  
آن مردک مشت های قویی داشت و حالا به شپرد حق می دادم که  
از درد به خود بیچد  
کامرون هم به من پیوست  
و ترور پشت سرش آمد  
داشتن چنین دوستانی خوب است چون برایشان مهم نیست به چه  
علت دعوا میکنید  
هر دلیلی که داشته باشید آنها کنارتان هستند

هر سه داشتیم او را میزدیم و شپرد همچنان شانه اش را چسبیده بود  
مک لین غرید

"باور کنین اونجوری که فکر میکنین نیست... صبر کن... بخاطر  
خدا.... نباید منو بزنی، با اینکار به اون صدمه ....."

شپرد با فریاد حرفش را برید

" خودم دیدمت که با سارا قرار داشتی... "

"آره...آره من با اونم، ولی جین...قضیه چیزی که فکر میکنی نیست...اصلا الان چرا براتون مهم شده، همین چند وقت پیش بود که همه ی شما روش شرطبندی کرده بودین...چطور یهو شدین مدافع حق جینجر؟"

انگار که زدن، رویش اثری نداشت!

عقب رفتم و به بقیه اشاره کردم که عقب بایستند

رو به جاناتان که از خشم یا از درد میلرزید با لحن موزیانه ای زمزمه کردم

"میدونی چیه مک لین...اون شب که تو با سارا تو خونه ی جینجر خوابیده بودی

،میدونی من کجا بودم؟ اون موقع من بین پاهای جینجر بودم و اون مزه ی بهشت میداد "

به محض اینکه این حرف از دهانم بیرون آمد پشت کرد و بالا آورد بله این تاثیر بیشتری داشت،تا ضربه های ما!

ولی وقتی بالا آوردنش تمام شد به طرف من چرخید و مشتش را به صورتم کوبید

واقعا درد داشت انگار که مشتش از آهن بود

کامرون به کمک آمد و هر دو با هم به او حمله کردیم دوباره

ترور به ما پیوست  
مک لین به سختی مواظب بود تا صورتش هدف مشت‌های ما نباشد  
برای همین نمی توانست از خودش دفاع کند  
و وقتی بی رمق روی زمین ولو شد رهایش کردیم همان لحظه  
صدای ضعیف جینجر را شنیدم  
موهایش جلوی صورتش را پوشانده بود و دستانش را جلوی  
دهانش گذاشته بود  
به سمت جاناناتان می رفت و صدای نفس هایش نشان می‌داد که ،  
گریه می‌کند  
جلویش را گرفتم  
"اون یه آشغاله جینجر ... هر بلایی که سرش آوردیم حقیقه"  
حس می‌کردم توان این که روی پاهایش بایستد را ندارد  
دستش را گرفتم ، ناله ای کرد ، انگار که لمس من باعث دردش  
شده باشد  
فورا از جیبم تلفن همراهم را بیرون آوردم و عکس را نشانش دادم  
میدانستم باعث اذیت شدنش می شود ولی باید می فهمید  
"ببین جین ، اون آشغال بهت خیانت کرده ... با سارا... با اون رابطه  
داره..."  
با فریاد بی جانش حرفم را برید

"چی؟... لعنت بهتون ، شما زدینش چون با یه دختر قرار گذاشته؟"

می دانست؟

چی؟

چطور؟

با گیجی نگاهش کردم

"تو میدونستی؟ جین اون دوست پسرته و بهت ..."

دوباره حرفم را برید و به سینه ام چند بار مشت زد و مرا کنار زد

اینبار جلوییش را نگرفتم چون اصلا حالش خوب بنظر نمیرسید

انگار بزور خودش را به سمت مک لین میکشید و در همان حال

غریب

"اون برادرمه .. احمقا "

سر جایم خشکم زد

برادرش؟

چطور امکان داشت!؟

گیج تر از آن بودم که چیزی بگویم فقط نگاهش کردم که کنار مک

لین زانو زد

جاناتان سعی کرد بلند شود و به سختی اینکار را کرد

و همانطور که از درد به خود میپیچید از کنارمان گذشت و لباسش

را به سختی پوشید و دوباره بسمت جینجر که تمام مدت همانجا

نشسته بود و صورتش را پوشانده بود رفت  
مک لین دستش را زیر زانویش گذاشت و او را در آغوش گرفت  
جینجر صورتش را روی سینه ی مک لین پنهان کرد  
لحظه ای خون، روی صورتش دیدم ولی گمانم باید خون جاناتان  
باشد

یعنی چه؟

کسی که زخمی شده ،مک لین است پس چرا او جینجر را در  
آغوش گرفته بود؟

مات و مبهوت به رفتنشان نگاه کردیم  
بالاخره شپرد زمزمه کرد

"خودش بهت گفته بود جاناتان دوست پسرشه؟"

سرم را بنشانه ی منفی تکان دادم

"اون رودزه و جاناتان ،مکلینه ...محض رضای خدا اونا

همسنن،چطور امکان داره خواهر و برادر باشن...من از بچگی

میشناسمش هیچوقت ندیدم یه برادر همراهش باشه یا حرفی از

برادرش بزنه ....مادرش معلم بود و اون همیشه جینجر و میاورد

مدرسه هیچوقت جاناتانو ندیدم"

"شاید برادر ناتنیشه"

با گجی شانه بالا انداختم

ترور چشمانش را باریک کرد

"اونو راست گفتی؟"

"چیو؟"

"تو بهش گفتی بین پاهای جینجر بودی.... تو اونو کردی مگه نه..."

با اخم به ترور نگاه کردم

"نه.."

فعلا !

ترور دوباره پرسید

"ولی خودت گفتی مزه ی بهشت ..."

شپرد نیشش باز شد

"تو یه حروم زاده ای"

قهقهه زد

دقیقا میدانست قضیه چیست هر چه نباشد خودش کسی بود که این

ایده را به سرم انداخت

کامرون گفت

"گند بزرگی زدی مرد"

و من نمیدانستم چرا بجای ناراحت بودن از گندی که زده ام ،به این

فکر میکردم که اگر جاناتان برادرش باشد، پس جینجر هنوز هم  
باکره است

بله!

او باکره بود!

کدام غیر باکره ای چنین واژن تنگی دارد؟

با این فکر بجای اینکه ناراحت شوم ناخودآگاه لبخندی روی لب  
هایم نقش بست .

👉 جینجر 👈

چهار روز بود که در خانه زندانی شده بودم  
بانی در زده بود و در را برایش باز نکردم چند بار زنگ زده بود  
و من جوابش را ندادم  
همه ی پنجره ها را محکم بسته بودم و به کمک جانانان روی در  
تراس پرده ی سفیدی کشیده بودیم  
زخم روی لبم از بین رفته بود ولی هنوز دست و پایم و قسمتی از  
کتف گونه ،شکم و پشتم کمی کبود بود  
باورم نمیشد با این سرعت کبودی هایم بهبود یابد و این اصلاً  
طبیعی نبود

آن ضربات دردناک ترین چیزی بود که در زندگی ام حس کرده  
بودم و از آن بدتر این بود که باید خودم را کنترل میکردم و جیغ  
نمیکشیدم

وقتی در کلاس بودم و بناگه آن درد شدید را روی دهانم حس کردم  
و از دهانم خون آمد متوجه شدم که چه خبر شده



با دستمالی فوراً لبم را پوشاندم و از کلاس بیرون زدم بعد از اینکه جاناتان از زیر دوش آب بیرون آمد دیدم که در حمام سالن ورزش است به آن سمت رفتم و در راه ضربه هایشان را حس می کردم با هر ضربه که به جان میخورد، دلم میخواست از درد جیغ بکشم ولی نمی توانستم

دیدن جاناتان با آن وضع، وحشتناک تر از آن درد ها بود و مطمئن بودم که خودم هم همین وضع را داشتم تمام مدت خودم را سرپا نگه داشته بودم ولی وقتی جلوی پای جاناتان زانو زدم دیگر نتوانستم از جایم بلند شوم

در سرم به او گفتم که اگر از جایم بلند شوم ممکن است از حال بروم پس خودش مرا بلند کرد و به سرعت به خانه آورد فقط خدا را شکر می کردم که کسی صورتم را ندیده.

زنگ در زده شد و وقتی جواب ندادم تلفنم زنگ خورد شماره ی بانی بود دکمه وصل را زدم نمی توانستم مثل دفعه قبل او را بی خبر بگذارم "بانی.."

"جین تو کجایی؟ داشتم دیوونه میشدم فکر میکردم دوباره غیبت زده  
،من جلوی خونتونم تو کجایی؟"

"سلام"

صدای نفسش که با حرص بیرون داد را شنیدم  
بلند شدم و از پنجره به او که جلوی خانیمان بود و با اخم به تلفن  
همراهش خیره شده بود نگاه کردم  
"من تو خونم بانای ولی..."

"پس چرا درو باز نمیکنی ،من همین الان پشت درم"  
"بانای درو باز میکنم ولی باید یه چیزی بهت بگم و تو باید قول  
بدی بین خودمون بمونه"

"چیزی شده جین؟ نکنه بلایی سرت اومده؟"  
"قول بده"

"باشه قول میدم ...حالا این در کوفتیو باز کن"  
به سمت در رفتم و آن را باز کردم  
با حالتی عصبی پشت در بود  
به محض باز شدن در به داخل آمد ، با اخم به کبودی های کمرنگ  
روی گونه ام نگاه کرد  
انگشتانش را روی گونه ام کشید و با بهت گفت  
"چه بلایی سرت اومده؟"

همان لحظه جاناتان بسرعت از اتاقش بیرون آمد

موهایش بخاطر حمام خیس بود

غرید

"تو نمیتونی اینکارو بکنی جین...یادت رفته مامان چی بهمون گفته

بود؟"

به جان نگاه کردم

"باید بهش بگم اون به هیچکی نمیگه....چطور باید این کبودی

هارو توجیح کنم؟...من به بنیتا اعتماد دارم"

"اون پسره شیردو یادت؟رفته ممکنه به اون بگه"

"اون..."

بانی میان حرفم پرید

"تو قضیه ی شیردو به برادرت گفتی؟"

با نفس بند آمده به بنیتا نگاه کردم

جاناتان نالید

"اونجوری که فکر میکنی نیست بانی..."

با بی طاقتی حرفش را بریدم و دستم را دو طرف بازویش گذاشتم

"ببین جان اگه حقیقتو بهش بگم ممکنه دوستی شو باهام به هم بزنه

ولی مطمئنم به کسی نمیگه"

جاناتان چند ثانیه به من و سپس به بنیتا نگاه کرد و سرش را تکان

داد

بنیتا دوباره جلو آمد

"جین قضیه چیه؟ قضیه به دعوی جاناتان و ترنتون برمیگرده  
؟ همه درباره دعواتون حرف میزنن و همه فهمیدن که جاناتان  
برادرته، نکنه برادرت نیست؟"

سرتکان دادم ، دست بنیتا را گرفتم و روی نزدیکترین مبل  
نشاندم، روبرویش نشستم و بی مقدمه شروع کردم  
"منو جاناتان دوقلوهای همسانیم"

"ولی اصلا شبیه هم نیستین... و دوقلو بودنتون چه ربطی به کبودی  
روی صورتت داره ، چرا صورت جفتتون کبوده ، لمبرتو گروهش  
تورو هم زدن؟"

"نه... از قضیه ی ترنتون بیا بیرون 'بی' ، این اصلا ربطی به  
ترنتون نداره"

"پس موضوع چیه؟ اول بهم بگو چرا صورتت کبوده"

نفسم را با فشار بیرون دادم و از داخل لپم را گاز گرفتم و تایم را  
بالا دادم

جاناتان پشت مبلی که نشسته بودم ایستاده بود پس سینه هایم را  
نمیدید

البته فرقی هم نداشت !

کبودی هایم که قابل رویت بود را به او نشان دادم  
"یا مسیح!"

چشمانش درشت شده بود

"کی تورو زده ،می تونیم ازش شکایت کنیم و ..."

"ترنتونو گروهش زدن ...البته منو نزدن...جانی رو زدن"

با گیجی سرش را کج کرد و انگار که با یک دیوانه طرف باشد

ابروهایش را به هم نزدیک کرد

"اگه تورو زده پس چرا..."

جاناتان جلو آمد و کنارم روی مبل نشست دستش را دور شانه ام

گذاشت و شروع کرد

"ما همسانیم ولی شبیه هم نیستیم ،حداقل نه از نظر ظاهری...ما

میتونیم صدای همو بشنویم و ابدا منظورم از صدا ،چیزی نیست که

تو فکر میکنی...ما صدای ذهن همو میشنویم ...توی سر همو

میبینیم ...اینکه به چه چیزایی فکر میکنیم، چه چیزایی رو میبینم و

با هم خیلی راحت تو ذهنمون حرف میزنیم ...هر چقدر که از هم

فاصله داشته باشیم...مایل ها شهر ها و کشور ها فاصله نمیتونن

باعث بشن که نتونیم توی ذهن هامون با هم حرف بزنیم ...پس آره

من میدونم بین تو و شپرد چه اتفاقی افتاده و خیلی چیزای دیگه رو

هم میدونم ،هرکلمه هر حرف هر مکالمه هر لحظه ای که با هم

داشتین، من حضور داشتم، البته بغیر از وقت هایی که زیر آب بودم  
و .... وقتی من زخمی بشم جین هم زخمی میشه و بالعکس"

جاناتان ساکت شد

بنیتا با صورتی عادی که انگار چیز مهمی را نشنیده به او نگاه  
کرد، بعد به من و بعد به دورو اطرافش نگاه کرد و فهشی دادو  
خندید

"عوضیا دوربین کجاست؟ منو بگو چقدر نگران شدم همش بخاطر  
یه مسخره بازی؟"

با صدای ضعیفی زمزمه کردم

"همش حقیقه بی"

چند لحظه ساکت ماندیم

صورت بنیتا نشان میداد که کم کم داشت این موضوع را هضم

میکرد

جاناتان گفت

"این چیز عجیبی نیست بانى، رابطه ی منو جین فقط یه کوچولو

متفاوته ولی بازم دو تا آدم معمولی هستیم، توی دنیا کلی دوقلوی

همسان وجود داره"

بانى که انگار این قسمت داستان برایش مهم نبود رو به من زمزمه

کرد

"هر چی گفتمو شنیده؟"

سر تکان دادم

"وقتی چند روز پیش یجوری از توی کلاس رفتی بیرون که انگار

که یکی داره بهت درکونی میزنه بخاطر این بود که

لمبرت، برادرتو زده بود و توام در دشوحس کرده بودی؟"

دوباره سرم را تکان دادم

"و تو تمام این مدت فکر نکردی که باید اینو بهم بگی؟"

لب پایینی ام را گاز گرفتم

سعی داشتم بغضم را فرو دهم

قطعا تنها دوستم را از دست میدادم

چه کسی دلش می خواست با یک دروغگو... با کسی که راز هایش

پیش او امنیت ندارد دوست شود

اینهمه چیز عجیب وجود داشت و او به آنها توجه نمیکرد فقط

ناراحت بود که چرا به او نگفته ام!؟

"بهت حق میدم اگه دلت نخواد دیگه باهام حرف بزنی... واقعا بهت

حق میدم ولی می خوام بدونی که اینا تقصیر من نبود..."

بنیتا تلفن همراهش را بیرون آورد و خرید

"میدونی چرا بین اون همه دختر تو مدرسه تورو برای دوستی

انتخاب کردم؟"

چند چیز را در تلفنش تایپ کرد و آن را کنار گوشش گذاشت و بدون اینکه منتظر جوابم باشد ادامه داد

"واسه این بود که تو بیشیله پیله و صادق بودی یه دختر مهربونو دل رحم و به طرز لعنتی....سلام مامان .....آره من خونه ی جینجرم ....آره مامان جینجر رودز و امشبو اینجا میمونم ....چی؟ البته که جین خونه داره.....چون قبلا هیچوقت به خونش نرفتم دلیل نمیشه که بیخانمان باشه.....باشه مامان.....خدایا نه مامان نمی خوام برم مهمونی ..."

تلفن را قطع کرد و به من نگاه کرد

"فکر میکرد بیخانمانی! (نیشخند زدم) باورم نمیشه بهم اعتماد نداشتی"

دهانم دوباره بسته شد

اخم دوباره بین ابروهایش خط انداخت

از درون شاد بودم چون وقتی به مادرش گفته بود شب را اینجا

میماند پس قرار نبود دوستی اش را با من بهم بزند

"امشبو اگه اشکالی نداره می خوام خونه ی دوستم بمونم...بهترین

دوستم ...دوستی که بهم اعتماد نداشت که اینهمه مدت بجای اینکه

حقیقتو بهم بگه ،فکر کرده من دوستیمو باهاش بهم میزنم ....لعنت

...من فکر میکردم اوتیسم{درخودمانده} داری! تو دائم تو خودت



غرق میشدی و من فکر میکردم تو دنیای خودتی و حالا میتونم بفهمم که.....هی باید بریم اتاقتو کلی حرف خصوصی بزنیم...."

به جاناتان خیره شد و گفت

"گفتی وقتی میری زیر آب نمیتونی ذهنشو بخونی؟"

"نه چیزی نمیبینم"

بنیتا نیشخندی زد و به من که با چشمان سرگرم شده نگاهش

میکردم نگاه کرد و بعد هر دو به جاناتان نگاه کردیم

جان چند ثانیه به هر دویمان نگاه کرد ،دستانش را بالا گرفت ،بلند

شد و نالید

"آره باید دوباره برم حمام..."

جدا بنیتا با این اتفاق خیلی ساده برخورد کرده بود و این مرا شگفت

زده کرد

به محض اینکه جاناتان رفت بنیتا نیشخند زد و آرام گفت

" پسر باهوشیه"

هر دو خندیدیم

صدای جاناتان را داخل حمام اتاقتش شنیدم که فهشی داد

صدایمان را شنیده بود؟

بلند شدم و یک سبد توت فرنگی، شکلات و دو بسته بستنی

برداشتم و با هم به اتاقمان رفتیم

یکی از آنها را به بانی دادم و ظرف شکلات و توت فرنگی را  
روی میز کنار تختم گذاشتم  
همانطور که بانی درش را باز میکرد و قاشق را درونش فرو میبرد  
گفت

"باید زودتر بهم میگفتی"

در حالی که قاشقی از بستنی را درون دهانم میگذاشتم زمزمه  
کردم

"متاسفم... میترسیدم که دیگه نخوای باهام..."

"درک میکنم ولی قرار نیست هیچی دوستیمونو بهم بزنه... فقط یه  
چیز یرو بهم بگو این حرفایی که درباره ی پسرا میزدیمو..."  
"آره ، همشونو میشنید"

دهنش را کج کرد و شکلکی در آورد

"الان میتونه صدامونو از سرت بشنوه؟"

"نه، وقتی زیر آبه نمیتونه چیزی ببینه و بشنوه مگه اینکه خودم  
مستقیما توی ذهنم باهاش حرف بزnm"

"پس بهش بگو مزخرف ترین دختر و برای دوستی انتخاب کرده  
،اون دختره سارا خیلی چندش آورده چند روز پیش باهام دعواش  
شد ،داشت در مورد تو چرت و پرت میگفت چون فکر میکرد  
جاناتان بخاطر تو باهاش بهم زده ....دلم می خواست یه چیزی

ازش میدونستم تا دیگه جرات نکنه درباره ی تو چیزی بگه ...تو  
اون مدرسه باید از هر کسی یه عا طو داشته باشی تا جرات نکنن  
سربه سرت بزارن"  
جاناتان بخاطر تسا با سارا بهم زده بود!

صدای جاناتان را شنیدم  
«««بهبش بگو اون رو باسنش یه خال شبیه عنکبوت داره ،اولین  
بار نمیدونستم با دیدنش بالا بیارم یا بکنمش»»»  
قبلا در ذهنش آن خال چندش آور را دیده بودم

«««هی تو چطوری فهمیدی؟ ببینم مگه زیر آب نیستی؟»»»

من نمی توانستم چیزی در سرش ببینم همه چیز مثل صفحه ای سیاه  
بود

«««تو سرتو نمیتونم ببینم ولی صداتونو که میشنوم ،انگار دارین  
کنار گوشم داد میزنین»»»

«««ما آروم حرف میزنیم و تو طبقه ی پایین داخل حمامی چطور  
ممکنه صدامونو بشنوی؟»»»

«««در اتاقتو ببند جین تا نشنوم ،گفتم که چند وقتیه که شنواییم

خیلی خوب شده»»»»

فورا بلند شدم و در را بستم در تمام مدت بنیتا جوری نگاهم میکرد

که انگار میدانست که با جاناتان حرف میزنم

دوباره کنارش نشستم و گفتم

"سارا روی باسنش یه خال چنرش آور شبیه عنکبوت داره"

بانی با چشمان گشاد شده نگاهم کرد

شانه بالا انداختم

"خب ،تو ذهن جاناتان دیدم"

خندید

"پس این ارتباط ذهنیتون اونقدرها هم بی فایده نیست"

نیشخند زدم

و آرام زمزمه کردم

"واقعا فکر نمیکردم با این قضیه اینجوری برخورد کنی"

لبخند محزونی زد

"من چیزای خیلی خیلی عجیب تر از اینو دیدم جین"

همان لحظه تلفن همراه بنیتا لرزید

## فصل شانزدهم

✍️ عذرخواهی کن ✍️

## 👉 جینجر 👈

بنیتا به تلفن همراهش نگاه کرد  
نفسش را با خشم بیرون داد و دکمه ی وصل را زد  
"چیه چاک؟.... نه به مامان گفتم کجام، امشبو خونه ی جینجر  
میمونم.... چرا شماها فکر میکنین جین خونه نداره؟.... (همانطور که  
حرف میزد توت فرنگی را به شکلات زد و در دهانش گذاشت و با  
دهان پر گفت) همیشه بپرسم پس تا حالا کجا زندگی میکرده؟.... اوه  
شوخیت گرفته مگه نه؟... نه من گوشی رو بهش نمیدم..... لعنت  
بهت چاک تو نمیتونی بیای اینجا... هومم... شام؟... چی  
میگیری؟.... صبر کن...."  
گوشی را پایین گرفت  
"چاک می خواد برای شام بیاد اینجا، میگه برای شام پیتزا  
میگیره... فکر میکنه دروغ میگم که خونه ی توام"  
لبخند زد  
"خوشحال میشم بیاد"

بنیتا تلفن همراهش را روی گوشش گذاشت و به برادرش گفت  
"آدرسو برات میفرستم مزاحم"

چاک برادر بنیتا بود ،سنش باید کمی بیشتر از 28سال باشد  
بانی دو برادر داشت که یکی از آنها ازدواج کرده و یک دختر سه  
ساله داشت و چاک متولد شده بود تا بنیتا را دیوانه کند  
به گفته ی بانی ،چاک در اورژانس کار میکرد و یک پرستار نیمه  
وقت بود و نیمه دیگر روز را به ادیت کردن بانی میگذراند  
وقتی تلفن را قطع کرد

هر دویمان بستنی و کمی از توت فرنگی را خوردیم همانطور که  
از پله ها پایین میرفتیم زمزمه کردم  
"اون شب با شپرد چه اتفاقی افتاد؟شب مهمونیه خونه ی ترور"  
بنیتا اخم کرد

"گفت باید باهام حرف بزنی...میدونی، فکر میکردم می خواد  
بالاخره یه کاری کنه "  
"یه کاری کرد؟"

نیشخند زدم  
شانه بالا انداخت  
"می خواست همون کارو تکرار کنه ...خدایا اون یه عوضیه"  
"گذاشتی که ...."

"نه... نه ولی واقعا دلم می خواست که اجازه بدم.... بهش گفتم ولم کنه وگرنه حسابشو میرسم... اونم پرسید چجوری می خوای حسابمو بررسی؟ منم با زانو زدم رو تخماش"

"تو اینکارو نکردی!"

"چرا، کردم و بهش گفتم وقتی عرضه ی استفاده کردن از شونو نداره همون بهتره که اصلا نداشته باشندشون"

تقریبا با خنده فریاد زدم

"تو اینو نگفتی"

نیشخند زد

"آره گفتم... اون خیلی عصبانی شد... گمونم خیلی دردش گرفت.... خوبه که ما اون بیضه های مسخره رو نداریم (قهقهه زدم)

بهم گفتم اگه دوباره بهم دست بزنه دست خودشو میشکونه... منم گفتم اگه بهم دست بزنه خودم دستشو میشکونم یه جاهاییش فرو میکنم"

"گمونم حالا فهمید که چقدر جدی هستی"

تایید کرد

"آره گمونم"

بیاد ترنتون افتادم و من هم بالاخره اعتراف کردم

"اگه بهت بگم همین اتفاق برام افتاد چی میگی؟ گمونم اون دو تا



دوست تصمیم گرفتن کاری کنن عقلمونو از دست بدیم"  
تقریبا به آشپزخانه رسیده بودیم که ایستاد  
"چی؟ ترنتون؟... اون تورو....دیگه باکره نیستی؟"  
"اوه ،نه من هنوزم...من باکرم ،اون فقط...با من یکارایی  
کرد...میدونی که چی میگم"  
خندید

"لعنت ،البته که میدونم"  
با حالت چندش آوری لبش را لیسید و چشمکی به من زد  
مشت آرامی به بازویش زد  
بلند خندید و همان لحظه صدای فریاد جاناتان را از اتاقش شنیدیم  
"جین من دارم این تو میمیرم ...احساس میکنم خیلی راحت میتونم  
پوستمو از گوشتم جدا کنم ...حالا که از اون اتاق کوفتی بیرون  
اومدین هنوز حرفاتون تموم نشده؟"  
تازه بیاد او افتادم و در ذهنم گفتم

«««بیا بیرون جان، برای شام مهمون داریم»»»»

«««کیه؟»»»»

«««برادر بانی، چاک»»»»

«««من از اون خوشم نمیاد»»»»

من قبلا چاک را در مدرسه دیده بودم وقت هایی که به دنبال بنیتا میامد با هم آشنا شده بودیم و جان همیشه میگفت که از طرز نگاهش به من خوشش نمیاید

«متاسفم چون امشب باید تحملش کنی»»»»

خندیدم و متوجه شدم بانی با کنجکاوی نگاهم میکند

"داشتی باهاش حرف میزدی؟"

لبخند خجالت زده ای زدم

"متاسفم میدونم کار بی ادبانه ایه"

"نه... منظورم این نیست ...دلم می خواد بدونم چه حسی

داره، چجوریه وقتی... تو سرت باهاش حرف میزنی... صداش گنگه

یا واضح... تصاویر مثل وقتی که تو حالت عادی با هم حرف

میزنین؟"

"آره، تقریبا به همون اندازه واضحه"

"چطور میتونی ، همه چیزو،هم، با ذهن خودت حس کنی ،هم با ذهن اون...تمام اون چیزایی که اون میبینه در عان واحد تو چیزای دیگه ای رو میبینی،چطور میتونی بینشون تعادل ایجاد کنی؟"

"برای همینه که فکر میکردی شبیه اوتیسمی هام...."

خنده ی خجالت زده ای کرد

"معذرت می خوام فقط..."

همان لحظه جاناتان آمد و با ترشروی به ما نگاه کرد موهایش خیس بود و پوست دستانش بخاطر زیاد ماندن در آب چروک شده بودند

متوجه شد که حرفمان را قطع کرده و به خاطر جوری که ، نگاهش میکردیم چشمانش را باریک کرد و سرش را تکان داد

"من دیگه برنمیگردم اون تو ....برام مهم نیست حرفاتون نصفه کاره مونده"

به حالت صورتش خندیدیم.

او هم به ما چشم غره رفت

و بعد برای خودش و ما قهوه درست کرد و ساعت ها درباره ی اینکه رابطه من و جان چطور کار میکند برای بنیتا توضیح دادیم همانطور که حرف میزدیم

در ذهن جاناتان دیدم که تمام مدتی که در حمام بوده به تساءخواهر

ترور پیام می داده ، کمی نگران بودم  
دوست شدن با خواهر ترور بدترین اتفاقی بود که می توانست بیافتد  
ولی جاناتان کاملا مجذوبش شده بود یکبار هم با هم قرار گذاشته  
بودند ولی فقط با هم شام خوردند ، بعد از شام به سینما رفتند و در  
کمال تعجب ، جاناتان فقط برای شب بخیر ، او را بوسید  
ابتدا گونه و بعد پیشانی اش را بوسیده بود و مرا شگفت زده کرد  
که حتی لب هایش را نبوسید .

برادرم کاملا از دست رفته بود!

چند ساعت بعد چاک آمد

با خودش پیترز آورده بود

چاک قبلا ایدا نگاه بدی به من نیانداخته بود یا حداقل من اینطور

حس نکرده بودم

ولی امشب جوری نگاه میکرد که معذب میشدم

در چشمانش شیفتگی موج میزد و به گمانم اصلا برایش مهم نبود

که من حدودا ده سالی از او کوچکترم

چشمایی، درست همرنگ چشمان بنیتا داشت

رنگ سبزی که تقریبا با رنگ سبز درخت توت یکی بود و کاملا

برعکس بنیتا قدو هیکل بزرگی داشت

در حالی که شام میخوردیم رو به ما گفت

"تاچر اسپارکز تو مدرسه ی شماست درسته؟"

بانی با کنجکاوی نگاهش کرد

"آره چطور؟"

"اونو چند روز پیش تو بیمارستان دیدم، دست راستش از پنج قسمت شکسته و انگشتاش خرد شده بود، جوری که مطمئن نبودم بتونن دوباره مثل قبلش کنن، دو تا از انگشت های دست راستش هم قطع شده... یعنی له شده بود، دکتر هارپر مجبور شد یه بند از دو تا از انگشتاشو قطع کنه فقط تنها شانسی که آورد، اینه که چپ دسته"

با بهت به چاک و بعد به جاناتان نگاه کردم

«««دست راستش؟!.....»»»

«««همون دستی که باهاش لمست کرده بود»»»

«««درست بعد از اینکه لمسم کرد...»»»

«««این کار...»»»

«««ترنتونه...!«««»»»

بانی انگار که اتفاق خاصی نیوفتاده، با بیحوصلگی گفت  
"هر بلایی سر اون عوضی بیاد حقشه، اون یه حروم زاده ی  
خلافکاره"

"در هر حال هیچ آدمی سزوار این نیست که همچین اتفاق  
وحشتناکی بر اش بیفته"

با لکنت زمزمه کردم

"کی اونکارو باهاش کرده؟"

چاک مثل تمام این چند دقیقه که هر بار به من نگاه میکرد صورتش  
میشکفت نیشخند زد

"خودش گفته دستش لای پره‌های موتور رفته ولی دکتر هارپر  
میگفت که دروغ میگه کاملا مشخصه که با یه جسم سخت بهش  
ضربه زدن چون صورتش هم زخمی بود"

جاناتان با بیصبری گفت

"دوستاش چطور؟"

"من دوستاشو نمیشناسم ولی غیر از اون هیچکس نیومده بود که  
مثل تاچر زخمی شده باشه"

جاناتان به من نگاه مرموزانه ای، که میگفت کار خود ترنتون است

انداخت

بله کار خودش بود!

ترنتون او را زده بود

صحبت‌های آن روز صبح را به خاطر می‌آوردم

گفته بود: زمین بازی...

آنجا قرار گذاشته بودند تا دعوایشان را جای دیگری به اتمام

برسانند و وقتی شب به خانه ام آمد خون روی تیشرتش بود

بوی خون را حس کرده بودم

خدای بزرگ!

آن مرد واقعا خطرناک است و این به طرز گیج‌کننده ای مرا

سردرگم میکرد

چطور کسی می‌توانست با شخص خطرناکی مثل تاچر چنین کاری

بکند و با همان دستان با بدن من آنقدر لطیف برخورد کند و چنان

لذتی را به من بدهد.

چاک چند ساعتی ماند و بعد به خانه اش رفت چون صبح زود

شیفت داشت

منو بنیتا هم به اتاقم رفتیم و هر دو روی تخت من دراز کشیدیم

در این بین که حرف میزدیم ، ماهانه ی بنیتا شروع شد، بعد از این که به او تامپون دادم و از خوابیدنش مطمئن شدم به اتاق جاناتان که او هم بی صبرانه منتظرم بود رفتم و همراه او خوابیدم و صبح زود بیدار شدم و به تختم برگشتم و خداراشکر بنیتا متوجه نبود من نشد وقتی صبح در آینه به خودم نگاه کردم متوجه شدم که از آن کبودی ها هیچ چیزی باقی نمانده این غیر قابل باور بود چون باید کبودی هایم یکی دو هفته ی دیگر روی پوستم میماند ! ولی پوستم کاملا مثل قبل شده بود

امروز یکشنبه و تعطیل بود پس بانی ناهار را با ما خورد و بالاخره ساعت چهار بعداز ظهر بود که تصمیم به رفتن گرفت این هم برای من و هم برای جاناتان تازگی داشت چون منو جان هیچوقت ، هیچکدام از دوستانمان را به خانه دعوت نکرده بودیم و از طرفی جاناتان اینجا دوستان زیادی نداشت جلوی در ورودی بانی مرا در آغوش گرفت "خیلی خوش گذشت بازم باید از اینکارا بکنیم البته ایندفعه باید بیای



خونه ی من"

"آره حتما، به منم خیلی خوش گذشت"

عقب رفت و با کمی اخم گفت

"ولی دیگه هیچیو ازم پنهون نکن"

فورا سر تکان دادم

در را باز کرد و بیرون رفت

برایش دست تکان دادم، در را بستم و به سمت جاناتان برگشتم

صورتش حالت عجیبی به خود گرفته بود

آب دهانش را دو بار قورت داد

با چشمان گشاد شده به جایی که چند ثانیه پیش بنیتا ایستاده بود

نگاه میکرد

سعی کردم بفهمم به چه چیزی فکر میکند ولی وقتی به ذهنش نگاه

کردم متوجه شدم که نمیتوانم چیزی ببینم و تمام سرش را چیز

سرخ رنگی گرفته ... انگار روی فکر هایش را با پارچه ی ضخیم

قرمز رنگی پوشانده بود

با گیجی پرسیدم

"چطور اینکارو کردی؟"

دوباره آب دهانش را قورت داد، شانه بالا انداخت و با گیجی پرسید

"چکاری؟"

"من نمیتونم ذهنتو ببینم .... داری به چی فکر میکنی؟"

دوباره آب دهانش را قورت داد

چرا غدد بزاقی اش انقدر پرکار شده بودند؟

"به عطر بانی....چه عطر خوشبویی داره،مثل....عسلو لیمو...نه

شبیبه زعفرون و انگور...یه عطر خیلی خاص.....هیچوقت

همچین بویی رو حس نکرده بودم،عطرش شیرین بود و..."

"منکه متوجه نشدم....ببینم نکنه تو به بانی..."

"مزخرف نگو،من تو این مدت مثل تو باهات زندگی کردم....فقط

نمیدونم چرا یهو حس کردم که بوی خوبی میده،گمونم بخاطر

عطرشه...باعث میشه آب از دهنم راه بیفته....منظورم از لحاظ بد

نیست،میدونی چی میگم؟"

همان لحظه زنگ در به صدا در آمد

گمانم بنیتا چیزی از وسایلش را جا گذاشته بود

بسمت در رفتم و بدون نگاه کردن از چشمی، در را باز کردم و

ترنتون را جلویم دیدم

شلوار جین روشنی به همراه تیشرت تیره ای پوشیده بود،کمی ته

ریش در آورده و صورتش مضطرب به نظر میرسید چون با

انگشتان یک دستش،کف دست دیگرش را میمالید،گمانم به این

خاطر که کف دستانش عرق کرده بود  
می خواستم در را ببندم که پایش را لای در گذاشت و با سعی  
کوچکی در را باز کرد  
"جین"

از جلوی در عقب رفتم و با چیزی برخورد کردم  
به پشت سرم نگاه کردم و متوجه شدم جاناتان درست پشت سرم با  
اخم غلیظی ایستاده .

حالا آن پرده ی سرخ رنگ دیگر در سرش نبود و میتوانستم  
ذهنش را بخوانم

هیچوقت او را در این حد خشمگین ندیده بودم و میتوانستم بفهمم که  
چون ترنتون باعث شده من آسیب ببینم در این حد از او عصبانیست  
ترنتون یک قدم داخل آمد ولی در را نبست  
به نوعی داشت اجازه میگرفت که داخل بیاید  
جاناتان از پشتم غرید  
"چی می خوای؟"

دستش را روی شانه ام گذاشت و مرا از پشت به سینه اش چسباند  
تا آرام کند ،می توانست بفهمد که چقدر پریشانم  
صدای قلبش را میشنیدم و تپش سریعش میگفت که از چیزی که  
در ذهنش میدیدم هم عصبانی تر است و فقط خودش را آرام نگه

داشته

حالت بدنش کاملا محافظت گونه بود و با اینکه کارش افراطگرانه بود ولی حس خوبی داشت .

ترنتون یکبار گلویش را صاف کرد ، کف هر دو دستش را به شلوارش کشید و نگاهش را از من به جاناتان و از جاناتان به من برگرداند

"باید باهات حرف بزنم"

مخاطب حرف هایش جاناتان بود چون با جدیت به او خیره شده بود

"باید یه چیزایی رو توضیح بدم"

اینبار نگاهش به من بود

"و باید از یه چیزایی مطمئن بشم"

با نگاه ملتسمانه ای به جان نگاه کرد

"میتونم پیام داخل؟"

جان با صدای آرام تری کنایه زد

"همین الانم داخلی"

برادرم دستش را دور شانته ام پیچید و مرا به اتاق نشیمن راهنمایی

کرد

صدای بسته شدن در را پشت سرم شنیدم و بعد صدای قدم هایش

که به سمت ما می آمد

جاناتان مرا کنار خودش روی مبل نشاند  
کاملا نزدیک به خودش به قدری که گرمای بدنش و عضلاتش که  
منقبض و سخت شده بود را حس میکردم  
حس توله سگی را داشتم که توسط مادرش بشدت محافظت میشد  
جاناتان به ترنتون که کنار مبل روبروی ما ایستاده بود نگاه کرد و  
به مبل اشاره کرد تا او هم بنشیند  
روی مبل نشست

هیچوقت او را اینطور دستپاچه و پریشان ندیده بودم  
دستانش را روی رانش گذاشته بود و بدون نگاه کردن به  
اطراف(قبلا همه جا را دیده بود پس نیازی به کنجکاوی نداشت)به  
من و بعد به جاناتان نگاه کرد  
جاناتان زمزمه وار گفت  
"میشنوم لمبرت"

با زبانش لب هایش را تر کرد(لعنتی) و دندان های سفیدو مرتب  
بالایی اش را روی لب پایینی اش فشار داد  
منقبض شدن عضلات جاناتان از کنارم میگفت که تصویری که با  
اینکارش در سرم شکل گرفته بود را دیده

سعی کردم فکرم را منحرف کنم ،پس نگاهم را از ترنتون گرفتم و  
به میز بینمان خیره شدم

تمام مدت حتی یک کلمه هم حرف نزده بودم

بالاخره ترنتون شروع کرد

"در واقع اوادم با جفتتون حرف بزدم .... شما چند روزه مدرسه

نیومدین و چیزی به امتحانات آخر سال نمونده ..."

شوخی اش گرفته؟

جاناتان حرفش را برید

"فقط سه روز نیومدیم و دیروزو امروزم که تعطیل بود ،نیومدم

چون با اون صورت و دردی که داشتم نمیتونستم توی کلاس بشینم

و جینجر هم تو این چند روز از من مراقبت میکرد(عجب دروغی)

... و بزار ببینم! آخرین باریو که به خاطر میارم ما با هم دوست

نبودیم ،پس نگو که نگران مدرسه رفتن منی"

این یک دروغ واضح بود چون اولین روزی که در خانه ماندیم

تمام مدت جاناتان از من پرستاری میکرد

ترنتون با شنیدن حرف های جان به خود پیچید و با صدای گرفته

ای ادامه داد

"راستش من تا حالا.... تا حالا از کسی عذر خواهی نکردم... البته

کردم و اونم از جینجر بوده.... ولی اینبار.... خدایا ... من واقعا گند

ز..... اشتباه کردم و عذر می خوام... ولی من نمیدونستم شما خواهر و برادرین... تو مک لینی و جینجر، رودزه، شما هم سنین، چطور باید میفهمیدم؟ فکر میکردم تو داری جینجرو میپیچونی، فکر میکردم اون خانوادشو از دست داده و تو داری ازش سوء استفاده میکنی، فقط بخاطر..."

دوباره جاناتان حرفش را برید

"صبر کن ببینم، کسی بخاطر پیچوندن جینجر عصبانی شده که خودش قلبشو شکسته و سرش شرطبندی کرده؟ حتی اگه من برادر جینجر نبودم تو صلاحیت اینو نداشتی که بخاطر این موضوع باز خواستم کنی چون تو خودت یکی از افرادی هستی که اونو آزار داده، واقعا فکر میکنی متوجه نشدم بقیه تو مدرسه باهانش چطور رفتار میکنن؟ همه ی اینا بخاطر اون فیلم لعنتیه که از جینجر گرفتی و ازش یه احمق ساختی، اگه همون روز اول کاری که با خواهرم کردی رو جبران نکردم، فقط برای این بود که نمی خواستم باعث ناراحتیه جینجر بشم ولی الان واقعا مجبور نیستم اینجا بشینمو به چرت و پرتای بی منطقت گوش بدم چون گمونم به اندازه ی کافی ناراحتش کردی و اگه انقدر احمق نبودی اینهمه سال میفهمیدی که اسم خواهرم، جینجر مک لین رودزه و یه برادر دوقلو داره"

ترنتون ایستاد

واضحا به سختی تلاش میکرد خودش را کنترل کند  
می دانستم که مشکل کنترل خشم دارد  
حالا دیگر واقعا میدانستم که چقدر میتواند خطرناک باشد  
گمانم داشت در ذهنش تا ده میشمرد تا آرام شود  
و گمانم تا ده شمردن کافی نبود چون زمان طولانی ساکت ماند و  
خداراشکر به سمت جان حمله نکرد، فقط به آرامی گفت  
"حق با توعه .... من آزارش دادم و بخاطرش واقعا متاسفم و هر  
کاری میکنم که جبراناش کنم .... بخاطر کاری که با تو کردم هم  
متاسفم.... من فکر میکردم تو دوست پسرشی... محض رضای خدا  
تو شبو با اون می خوابیدی... من فکر کردم..."

"تو از کجا میدونی من شبو با جین می خوابم؟"

"خب راستش..."

کمی این پا و آن پا کرد

شبیه پسری شده بود که به پدرش حساب پس میدهد

با لکنت ادامه داد

"دفعه ی اولی که اونو با تو دیدم تعقیبتون کردم... خب باید مطمئن

میشدم جاش با تو امنه... اومدم اینجا و از پنجره دیدم که ..."



بطور ناگهانی تمام انقباض عضلات جاناتان از بین رفت

"چرا باید مطمئن میشدی جای جین با من امنه؟"

جوری به جان نگاه کرد که انگار حرف خنده داری زده

"شوخیت گرفته؟ اون... خب جین... منظورم اینه که..."

ناگهان حرف کم آورد

نمیدانست باید چه جوابی بدهد

خیلی دلم می خواست بدانم حالا چه در سرش میگذرد

بسیار آسیب پذیر بنظر میرسید

خیلی زیاده!

و من این روی ترنتون را هرگز ندیده بودم

و خدایا این جذاب بود

چرا باید نگران من میشد؟!!

شاید عذاب وجدان داشت!

ولی اگر بنیتا همین حالا اینجا بود میگفت که لمبرت اگر یک آدم

بیگناه را هم بکشد، عذاب وجدان آخرین چیز است که به سراغش

خواهد آمد

ترنتون به نحوی از جواب این سوال طفره رفت و مستقیما رو به

جاناتان زمزمه کرد

"بخاطر اون اتفاق معذرت می خوام مرد... یه سوءتفاهم بود و من

مثل یه عوضی رفتار کردم "

با کمال تعجب جان زمزمه کرد

"عذرخواهیت پذیرفته شد"

با تعجب به جاناتان نگاه کردم که بسمت آشپزخانه رفت و رو به

ترنتون گفت

"قهوه؟"

ترنتون با بیخیالی شانه بالا انداخت و روی مبل نشست

"اگه آبجو باشه..."

جاناتان حرفش را برید

"ما اینجا آبجو نداریم"

انگار که ترنتون به خانه ی دوست صمیمی اش آمده باشد با بیخیالی

سر تکان داد

"پس همون قهوه ...تلخ"

جاناتان مشغول روشن کردن قهوه ساز شد و ترنتون جوری با

نگاهش به من خیره شده بود که انگار می خواست با چشمانش

سوراخی در سرم ایجاد کند و افکارم را بطور عریان ببیند

من هم نگاهم را با گستاخی از او نگرفتم و بالاخره جوری که

جاناتان نشنود زمزمه کرد

"از توام باید معذرت خواهی کنم ،به خاطر همه چی ...اون

شرطبندی احمقانه، رفتار ای تخمیه مزخرفم و آخرشم بخاطر  
برادرت .... متاسفم که زدمش.."

تقریبا با صدای بلندی غریدم

"و باید اضافه کنی که یه عوضی حروم زاده ای که با صدای بلند

، جلوی برادرمو دوستات جار زدی که منو چشیدی ، اونم بعد از

اینکه قول دادی این قضیه بین خودمون میمونه"

حتی از گفتنش هم صورتم سرخ شد

این محترمانه ترین راهی بود که می توانستم این جمله را به زبان

بیاورم

خب چه باید میگفتم؟

که برایم سد\*ک زده؟

یا با دهانش مرا راضی کرده؟

"من فکر میکردم داره بهت خیانت میکنه ، آبنبات ، فقط می خواستم

اونم مثل تو آسیب ببین..."

با شنیدن اینکه مرا 'آبنبات' صدا کرده بلند شدم و فریاد زدم

"باسنتو جمع کنو از خونم بیفت بیرون عوضی... همین الان"

از گفتن این حرف ها حس میکردم دهانم تاول زده!

اگر مادرم زنده بود ....

ترنتون حیرت زده ایستاد

"چرا؟.... من چی گفتم... من مگه چیز بدی گفتم؟"

دوباره فریاد زدم

"همه ی اونایی که میکنی رو 'آبنبات' صدا میکنی؟ شارلوت

آبنباته، ایو آبنباته، من آبنباتم، کل مدرسه ..."

حرفم را برید

"منظورت چیه؟ من فقط به تو گفتم آبنبات"

به سمتش رفتم و روی صورتش کوبیدم .... ناگهان بیاد آوردم که

گفته بود سیلی زدن چه تنبیهی دارد و ناخودآگاه صورتم سرخ شد

"تو یه دروغگوی پستی، میدونستم یه عوضی هستی ولی فکر

نمیکردم دروغگو هم باشی... تو با شارلوت خوابیدی و وقتی

داشتی .... (تکرارش باعث میشد نتوانم حرفم را ادامه دهم پس کلمه

ی ارگاسم را به زبان نیاوردم) اونو آبنبات صدا کردی خود

شارلوت اینو گفت و تو نمیتونی انکارش کنی"

اصلا چرا اهمیت میدادم؟

امیدوار بودم که ترنتون آنقدر حواسش به خشمم باشد که حسودی

کردنم را نادیده بگیرد

و بیشتر از آن، امیدوار بودم که زمانی که با شارلوت خوابیده قبل

از این بوده باشد که شب به سراغم می آمده و مرا لمس می کرده

ترنتون فهشی زیر لب داد

"من به اون نگفتم آبنبات....یعنی به اون گفتم ....لعنتی....من با اون خوابیدم ولی....ببین این پیچیدست ولی منظورم اون نبود ،من فقط به تو گفتم آبنبات و اون لحظه تو توی فکرم بودی برای همین..."

"صبر کن ببینم می خوای بگی داشتی با فکر من خودتو با اون خالی میکردی؟"

حتی از فکرش...اوه خدای بزرگ!

قهوه آماده شده بود ولی متوجه شدم جاناتان در آشپزخانه نشسته ،تا حرف هایمان تمام شود .

هر چند که فرقی هم نمیکرد به هر حال ما هیچوقت حریم خصوصی نداشتیم

ترنتون دستش را روی پیشانی اش کشید و با دستپاچگی نالید

"ببین ...تو ...تو اولین بوسه ی من بودی و اولین باری که بوسیدمت.....خودت گفتی ،یادت میاد درسته؟یادته که بوسیدمت؟...لباتو بوسیدم ،وقتی خیلی کوچیک بودی و دهنه مزه ی آبنبات میداد و من از اون موقع آبنبات صدات میکردم ؟....خب 'اون شب'..."

لطفا فقط بگو 'آن شب'، قبل از آن شرط بندی بوده

"...اون شب با فکر تو با اون خوابیدم ،اگه این چیزیه که می

خوای بشنوی"

آب دهانم را قورت دادم

اعتراف سختی بود!

و از طرفی لذت بخش!

ترنتون اولین بوسیمان را بیاد داشت

ناخودآگاه ساکت شدم و او دستش را به پس سرش کشید و به

سمت در رفت

لحظه ی آخر برگشت

زیر لب گفت

"امشب در تراسو 'برام' باز بزار"

و بیرون رفت و همان لحظه صدای جاناتان را از پشت سرم شنیدم

"مثل اینکه امشب هم باید تو حمام بمونم"

با تعجب نگاهش کردم

"می خوای بگی باهش مشکلی نداری؟"

"اون امشب یه چیزایی گفت که شاید برای تو معنی نداشته باشه

ولی منکه مردم اینو خوب میفهمم، اون اومد دنبالت ،تعقیبت کرد

چون فقط می خواست بدونه جات امنه ،بهترین مردا برای کسایی

که بر اشون مهمن امنیت فراهم میکنن .... ببین جین، اگه من یه همچین بلایی سر یه دختر میاوردم و برادرشو میزدم، واقعا تخمشو نداشتم که برم تو خونش و ازش معذرت خواهی کنم ... شجاعتش سزوار یه فرصت هست"

"چون اومدو عذرخواهی کرد لایق اینه که امشب..."

"نه جین، بیا رو راست باشیم، همون لحظه که اون حرف از دهن لمبرت در اومد داشتی فکر میکردی کدوم لباسو بپوشی، پس آره تو خودتم می خوای اون امشب بیاد و من نمی تونم جلوی این حسو بگیرم ... من تو سرتم فراموش نکن(خب این فراموش کردنی نیست)

میتونم بفهمم چه حسی داری .

امشب، هر وقت که بهم بگی میرم زیر آب و اگه دیدی داره عوضی بازی در میاره، صدام کن و من با یه اردنگی میندازمش بیرون، یا اگه بازم بخواد اذیت کنه جوری حسابشو میرسم که تا آخر عمرش فراموش نکنه .... در ضمن .... میتونی اون قضیه رو هم راست و ریست کنی، میدونم ... مم.. باکره بودنت این مدت چقدر رو مخت بوده و می خوای زودتر ازش خلاص شی و همیشه می خواستی اون اولینت باشه "

"منظورت چیه؟ یعنی باهش..."

شانه بالا انداخت

"آره جین همونی که تو سرته"

باورم نمیشد جاناتان این حرف را زده

"تو واقعا برادر منی یا برادر اون؟"

جاناتان به سمت آمد دو طرف شانه ام را گرفت و با آرامش گفت  
"من برادر توام جین، برای همینه دارم اینو میگم، تو به اون وسواس  
پیدا کردی، همش به این فکر میکنی که چه حسی داره وقتی اون  
درو...خدای من، مجبورم نکن به زبون بیارمش، تو میتونی  
امتحان کنی و چیزیه هم از دست نمیدی و در اصل یه جورایی  
ازش استفاده میکنی، تو بخاطر باکره بودنت عصبی هستی و دلت  
میخواد هر جور شده از دستش خلاص بشی و خوب میدونم که  
همیشه می خواستی اون اولینت باشه، من هر روز اینارو تو ذهنت  
میبینم حس میکنم"

با خجالت به چشمانش نگاه کردم

"ولی اون بهم حس نداره...اون باهام...میدونی که اون باهام نمی

خوابه"

جاناتان عقب رفت و خنده ی صدا داری کرد

"وقتی اینجوری حرف میزنی، حس میکنم خواهرم یه



احمقه... دختر اون با فکر تو با شارلوت خوابیده ،میدونی یعنی چی؟ یعنی اینکه اونم بهت وسواس پیدا کرده و آرزو شه باهات بخوابه ولی به یه دلایلی که خودمم گیج کرده تا حالا اینکارو نکرده ... ببین جین من تا حالا خارج از گود نبودم ،حتی وقتی تو باهات بودیو من توی آب بودم و نمیتونستم رابطتونو ببینم ،روز های بعد انقدر بهش فکر میکردی که ثانیه به ثانیش تو ذهنم هک شده،میبینم که چطور نگاهت میکنه و تو تمام طول رابطه، کنترل دست توعه ،شاید بنظر بیاد که اون داره تورو راضی میکنه ولی اینطور نیست،تو اونو به جنون میرسونی،فقط کافیه اون آتیشو توی چشماتش ببینی....اگه یکاری کنی...یه حرکتی،میدونی که چی میگم؟ از اون دلبریای زنانه...اونوقت..."

"تو ازم می خواهی برایش دلبری کنم؟اگه دوباره روم شرط بندی کرده باشه چی؟"

" نه ازت می خوام چیزی که میخوایو ازش بگیرم هر چیزی که میخوای رو هر جوری که میتونی ازش بگیرم و باور کن تو روی اون مرد قدرتی داری که هیچکس نداره، جوری که میتونی براحتی اونو به زانو در بیاری... احمق نباش ،اون امکان نداره دوباره بخواد روت شرط بندی کنه"

این حرف را همان برادری میزد که تا چند روز پیش فکر میکرد

که قصد ترنتون از آمدن به اتاقم این است که باز هم از من فیلم بگیرد و دوباره مرا در دبیرستان رسوا کند؟

فصل هفدهم

📌 اغواگری 📌

📌 جینجر 📌

ساعت‌ها به حرف های جاناتان فکر کردم و حالا ساعت ۱۱ شب بود و من روی تخت منتظر نشسته بودم

حق با جاناتان بود، امکان نداشت انقدر احمق باشد که دوباره رویم شرط بندی کند

حتی اگر امیدی به درست شدن رابطیمان بعد از اینکه با او خوابیدم وجود نداشت باز هم چیزی را از دست نمی دادم و به نحوی برای رها شدن از این نفرین باکرگی از او استفاده می‌کردم

حتی دفعه اولی که او روی من شرط‌بندی کرد و من می‌خواستم با او بخوابم می دانستم که امیدی به داشتن رابطه ای درست، با ترنتون وجود ندارد

فکر می‌کردم یک مدت با من می‌خوابد و بعد سراغ شخص دیگری می رود و همین اندازه هم برایم کافی بود

پس به حمام رفته بودم

بهترین لباس خوابم را پوشیده و موهایم را به شکل زیبایی حالت داده بودم

کمی به صورتم رنگ پاشیده و در تراس را باز گذاشته بودم

فقط کمی دلهره داشتم

قطعاً این بزرگترین اتفاق زندگی ام است پس طبیعیت که نگران باشم

با صدای حرکت دستگیره در، به در تراس نگاه کردم که توسط  
ترنتون باز شد

بی معطلی به سمت آمد

صدای جاناتان را شنیدم

«««رفتم زیر آب، همراه خودم هدفون بردم پس هر چقدر که می

خوای سرو صدا کن»»»

ترنتون با سه قدم فاصله روبرویم ایستاد

نگاهش در تمام بدنم به گردش درآمد و آب دهانش را قورت داد

نگاهم را از صورتش بر نداشتم و همانجا روی تخت ماندم

آرام زمزمه کرد

"سلام"

سرم را تکان دادم

کنارم روی تخت نشست

چندین ثانیه ی طولانی نگاهم کرد

و بعد سرش خم شد و کنار موهایم نفس عمیقی گرفت

"خودتو برای من آماده کردی؟"

این را آرام کنار گوشم زمزمه کرد

صدایش بقدری شهوت انگیز بود که ریشه ای به ستون فقراتم

فرستاد

نفس سختی کشیدم و نگاهم را پایین بردم ...  
و از دیدن آن برجستگی لبخند زدم  
همیشه از دیدن اینکه من هم درست به اندازه ی او، رویش تاثیر  
میگذاشتم لذت میبردم  
دستش که به طرف ران برهنه ام آمد را پس زدم  
فقط یک لباس توری که بلندی اش تا وسط رانم بود پوشیده بودم و  
اینرا بنیتا برایم انتخاب کرده بود  
با اخم به او خیره شدم  
و او غر زد  
"اگه می خواستی جلومو بگیری پس چرا..."  
"امشب نمی خوام جلوتو بگیرم ترنتون ولی امشب منم یه قانونی  
دارم"  
چشمانش را باریک کرد بطوری که کنار چشمش چین افتاد  
لب پایینی اش را با زبانش تر کرد و گفت  
"چه قانونی؟"  
از روی تخت پایین رفتم و چند قدمی از او فاصله گرفتم چون  
کافی بود مرا لمس کند و من هرچه که میخواست را انجام میدادم و  
از طرفی می خواستم نمای کاملی از باسنم به او بدهم

میدانستم توجه خاصی به کمر و باسنم دارد

کنار دیوار ایستادم و به آن تکیه دادم

"می خوام برهنه شی"

اخم کرد و ایستاد، بسمتم آمد و زمزمه کرد

"تو در شرایطی نیستی که شرط بذاری"

پوزخند زدم

"میل خودته لمبرت"

"میل خودمه یعنی چی؟"

"یعنی یا قبول میکنی یا همین الان میری"

چند ثانیه فکر کرد و بعد نیشخند زد

"باشه قبوله"

کار سختی نبود!

"خب پس..."

ابتدا تیشرتش را در آورد

نگاه حریصم فوراً روی پوست سینه و شکمش حرکت کرد، خط به

خط و شکاف به شکاف شش تکه اش را کاویدم، می توانستم

بعضی از خالکوبی هایش را تشخیص دهم، نشانه هایی عجیب به

زبانی بیگانه، گمانم ژاپنی بود

بند به بند آن خالکوبی ها را از نگاه گذراندم  
روی نوک سینه هایش فلز ها رامیدیدم و اولین فکری که به ذهنم  
رسید این بود که آن فلز را به همراه نوک سینه اش به دندان  
بگیرم  
و بعد متوجه دستانش شدم که روی کمر بندش رفت آن را در آورد و  
پایین انداخت  
دکمه اش را باز کرد و سپس زیپ شلوارش را پایین کشید و  
شلوارش را هم در آورد  
خالکوبی ها تا باکسرش ادامه داشت و نگاه من دیگر روی آن  
خالکوبی ها و فلز ها نبود ، فقط روی برجستگی قابل توجه جلوی  
باکسرش بود ولی نگاهم زیاد دوامی نداشت چون ترنتون فوراً به  
سمتم آمد ، لباسم را با خشونت از سرم در آورد و روی لباس های  
خودش انداخت  
سینه بند نداشتم پس سینه هایم کاملاً در دیدش بود ، سفت شده با  
نوک هایی که از شهوت چون الماس سخت شده و برای مورد  
توجه قرار گرفتن التماس میکردند  
تنها کاری که ترنتون کرد نگاه کردن بود  
حتی اگر دهانش رویم بود نمی توانست چنین لذتی را به من بدهد  
چشمانش حریصانه روی نقطه به نقطه ی بدنم می لغزید

آب دهانش را قورت داد، لب پایینی اش را لیسید و دیدم که  
برجستگی روی باکسرش

بزرگتر شد ،خب حداقل کسی از دیدن بدنم خوشحال بود!

انگشتانم برای لمسش به گز گز افتاده بود و فقط باید دستم را بلند  
میکردم تا آن را لمس کنم

متوجه شدم که نگاه ترنتون روی صورتم آمد و با صدای خش دار  
و گرفته ای نالید

"بچرخ"

با گیجی سرم را تکان دادم

"چی؟"

"بچرخ به سمت دیوار آبنبات "

حالا دیگر این کلمه اذیتم نمیکرد ،برعکس ...

به سمت دیوار چرخیدم

قسمت بالای کمرم ،جایی بین دو کتفم را فشار داد تا سینه هایم به

دیوار سرد و سخت چسبید و از سردی اش آهی کشیدم

ولی بی صدا ماندم

دو دستش دستانم را گرفت و بالای سرم روی دیوار چسباند و

صورتش کنار گردنم قرار گرفت



نفس هایش به گوشم خورد

"بوی فوق العاده ای میدی...."

نفس عمیقی کشید

دستم را رها کرد ولی دستم را پایین نیاوردم و همانجا به دیوار

فشارش دادم

نفس هایش را تا پایین کمرم حس کردم

سرم را کج کردم و از آینه ی کدم نگاهش کردم

بالای باسنم خم شده بود دستش دو طرفم روی دیوار بود و دهانش

جایی نزدیک بند لباس زیرم قرار داشت

نفس های داغش را در آن نقطه حس میکردم و حس میکردم که

ممکن است هر لحظه آن نقطه آتش بگیرد

دوباره صدای زمزمه اش را شنیدم

"کمرت... قوس کمرت فوق العادست جین... تو خیلی زیبایی"

بی اراده از دهانم پرید

"واقعا؟"

خب حق داشتم، نداشتم؟

تمام این سال ها اعتماد بنفسم را از دست داده بودم و اگر می

خواستم منصفانه و واقع بینانه به آن نگاه کنم، مقصرش خود

ترنتون بود

از آینه نگاهش کردم که صورتش از تعجب در هم رفت  
و بعد صدای خش دارش را همانجا ،جایی نزدیک باسنم شنیدم  
"شوخیت گرفته؟ تو زیباترینو ظریف ترین چیزی هستی که تا حالا  
دیدم .... انقدر ظریفی که فکر میکنم که آگه از دستم برای لمست  
استفاده کنم ممکنه بشکنی، درواقع برای پوست تو باید فقط از دهنم  
استفاده کنم"

و همان لحظه دیدم که دندان هایش بند شورتتم را پایین کشید ،آن را  
تا زیر باسنم پایین آورد و با عریان شدن باسنم نفس بریده اش را  
شنیدم

وقتی از ران هایم پایین آمد کنار پایم زانو زد و با دو انگشت  
شورتتم را کاملا از پایم در آورد

وقتی دهانش را روی باسنم حس کردم ران هایم را به هم فشار  
دادم چون حالا شورتی نبود که خیزی بین پاهایم را در خود نگه  
دارد

ترنتون خرناسی کشید

"نکن.. بازشون کن ...بزار ببینمش"

بسختی پاهایم را کمی باز کردم و راه افتادن خطی از خیزی را تا  
پایین رانم حس کردم و بعد زبان ترنتون را ،که درست پایین رانم  
منتظر بود.

پاهایم را کمی باز تر کرد تا بتواند آنرا تا بالا بلیسد

"خیلی خیزی..."

زبانش را روی باسنم کشید

"خیلی شیرینی...خدایا بوش عالیه"

با حس زبانش در نزدیکی جایی که بیشتر از همه به آن نیاز داشت ناله کردم و دندان های ترنتون را روی باسنم حس کردم که

در پوستم فرو رفت

خودم را به دیوار فشار دادم

سینه هایم از این فشار به درد آمده بود ولی من تنها چیزی که حس میکردم لذت بود

دوباره ناله ای کردم و دهان و دندان ترنتون را طرف دیگر باسنم حس کردم

میدانستم که این به خاطر سیلی بود که به صورتش زده بودم ولی ابدأ از این کارش بدم نمی آمد

باورم نمیشد فرو رفتن دندانهای کسی در پوستم آن هم با آن

خشونت بتواند تا این حد مرا برانگیخته کند

موج دیگری از خیزی بین پاهایم به راه افتاد

"گاز گرفتن اینا....خدای بزرگ این خیلی حس خوبی می ده،عاشق

اینم که سرخشون کنم، عاشق اینم که نشونه ی خودمو روت  
بزارم..."

زبانش را روی باسنم کشید و به شکاف بین دو کیلم نزدیک کرد  
به بدنم پیچ و تاب دادم تا زودتر به نقطه ی دلخواهم برسد ولی  
انگار امشب عجله ای نداشت

عقب رفت و دوباره خودش را به بین باسنم نزدیک کرد  
و خیلی سریع زبانش را بین شکاف دو کیلم فرو برد  
خرناسش را شنیدم

چندین دقیقه ی طولانی به شکنجه اش ادامه داد و من کم کم دیگر  
پاهایم را حس نمی کردم  
دوباره خرناسی کشید

فورا ایستاد مرا برگرداند و بی معطلی خط بین فک و ترقوه ام را  
با زبانش طی کرد

پایینتر روی سینه هایم رسید و دهانش را روی نوک، یکی از  
سینه هایم لغزاند و محکم مکید

پر سروصدا ناله کردم و به موهایش چنگ زدم  
انتظار داشتم دست دیگرش را روی سینه ی دیگرم بگذارد ولی  
دست آزادش را به پایین و آنهمه خیزی لغزاند

انگشتانش بین شکاف بدنم خزید و بخاطر خیزی اش دوباره

خرناسی کشید

سرش را لحظه ای بالا آورد و نالید

"مم خیلی خیسی....برای من خیسی..."

دوباره برگشت و نوک سینه ام را گاز گرفت و دوباره سرش را

بالا آورد و به چشمانم نگاه کرد

"تو هنوز باکره ای مگه نه؟!"

با زبانم لب پایینی ام را خیس کردم

سوالش غیر منتظره بود ولی اینبار بدون ترس سرم را تکان دادم

خندید!

یک لبخند پسرانه ی بامزه!

حرکت دستانو دهانش سریعتر شد و من به ارگاسم نزدیک بودم و

هیچ چیز آنجوری که می خواستم پیش نمیرفت

باید کاری میکردم پس به خودم فشار آوردم تا دستم را از روی

موهایش بردارم و روی باکسرش بگذارم

تکانی خورد ولی به کارش ادامه داد

حرکتش سریعتر شد چون شاید میدانست که امشب مثل دفعات قبل

نیست پس باید زودتر تمامش میکرد

ولی من اینرا نمی خواستم از دردو بیقراری به خود پیچیدم و

بلندناله کردم

"خیلی سریع... لطفا... لطفا آرامتر"

حرکتش را فقط کمی آرام کرد و من دستم را به سرعت درون

باکسرش لغز اندم

و آن سختی و گرما را بین دستانم نگه داشتم

ترنتون آه دردناکی کشید و فوراً دو قدم از من فاصله گرفت

"هی.. چه غلطی داری میکنی... لعنت..."

صورتش از دردی جمع شده بود

دستانش مشت شد و من زمزمه کردم

"باکسرتو دربیار ترنتون"

چشمانش را باریک کرد و به صورتم خیره شد

دنبال صحت چیزی که فکر می‌کرد می‌گشت

بله من امشب تو را می‌خواهم به هر روشی که شده!

وقتی قطعیت نگاهم را دید خرید

"قرار نیست این اتفاق بیفته..."

من خیلی به ارگاسم نزدیک بودم و با آن کار لذت را از من گرفته

بود،

شکم کاملاً منقبض شده، بین پاهایم تا پایین ران هایم خیس شده و

سینه هایم آنقدر سفت شده بود که درد میکرد پس کمی عصبی و

ناکام بودم

من آلتش را حس کرده بودم که چقدر به خاطر من سخت شده بود

،پس چرا کاری نمی‌کرد؟

با فکر من با شارلوت خوابیده بود و بامن نمی‌خوابید؟

این چه معنی داشت؟

با خشم به سمت لباس هایش رفتم و آن‌ها را برداشتم و روی

صورتش پرت کردم

"برو بیرون"

دوباره چشمانش را باریک کرد و من فریاد زدم

"بزن به چاک لمبرت و دیگه برنگرد، این در دیگه برای تو باز

نمی‌شه، حتی اگه بخوای بیایی پشت این در هم منو روی اون تخت

تنها نمی‌بینی، فردا اولین کاری که می‌کنم اینه که اولین مردی که

ازش ذره‌ای خوشم اومد و دمیارم خونم... نه اصلاً چرا صبر کنم

زنگ می‌زنم به چاک، اون دیشب جوری نگاهم می‌کرد که میدونم

منو می‌خواست که می‌دونم از من خوشش اومده بود که انقدر

عرضه داره که کارشو تا آخر تموم کنه، درسته سنش از من بیشتره

ولی حداقل ماهرتره و مثل تو یه حروم زاده‌ی بی‌تخوم بی

عرضه نیست"

ترنتون لباس ها را پایین انداخت و درست روبروی من ایستاد  
صورتش از خشم سرخ شده و فکش سخت شده بود  
از بین دندان هایش غرید

"تو همچین غلطی نمیکنی"

"چرا نباید بکنم؟ هیچ مردی تو زندگی نیست و به توام احتیاجی  
ندارم ، میتونی بریو خودتو تو هر سوراخی که دلت خواست فرو  
کنی ، وقتی انقدر بی جربزه ای همون بهتر..."

حرفم نیمه کاره ماند چون مرا روی تخت هل داد و قبل از اینکه  
خودش هم روی تخت بیاید باکسرش را درآورد  
و خدایا آن هیولا خیلی بزرگ بود  
با همان خشم در حالی که روی تخت میخزید غرید  
"بی عرضه هان؟...می خوای یکی تورو بکنه؟یکی غیر از  
من؟یکی که ماهر باشه؟...می خوای مهارتو نشونت بدم "  
حالا دیگر ترسیده بودم  
تمام حرف هایش را جویده جویده می گفت



من او را میخواستم !  
خیلی خیلی او را می خواستم  
ولی اینطور که عصبانی شده بود می ترسیدم وحشیانه خودش را  
دروم فشار دهد  
قطعاً این باعث می شد که از درد بمیرم  
پس فقط ساکت ماندم و با چشمان گشاد و ترسیده به او که هنوز هم  
خشمگین بود نگاه کردم  
با خشونت پاهایم را تا آنجایی که می توانست از هم باز کرد و  
خودش را بینشان جای داد  
حالا دیگر بدنم می لرزید همچنان خیس و داغ بودم ولی ترس  
بیشتر از بقیه ی آنها بود  
پس باعث شد بدنم منقبض و سخت شود وقتی آلتش را درست روی  
شکافم حس کردم سرم کمی بالا رفت و به آلتش نگاه کردم به حدی  
در برابر کوچکی من بزرگ بود که ترسم بیشتر شد  
خیلی بیشتر!  
امکان نداشت چیزی به آن بزرگی درونم جا شود لرزشم کاملاً  
محسوس بود  
می توانستم حس کنم که او روی بدنم به حرکت در آمده  
خودش را روی خیزی ام میمالید

مالشش خشن نبود

چندین دقیقه به همین کار ادامه داد حالت صورتش میگفت که همین

لمس ساده چه لذتی برایش دارد

بالاخره سکوت را شکست

"حالا دیگه نمیتونی پشیمون بشی جین، حالا اگه خدا هم بیاد پایین

،امکان نداره خودمو درون اون گرما دفن نکنم"

به بازویش چنگ زدم ،سعی داشتم لرزشم را قطع کنم ولی نمیشد

"نفس بکش جین، نترس ... سعی میکنم کاری کنم زیاد دردت نیاد

..... به هر حال تو خودتو برای من نگه داشته بودی مگه نه

آبنبات؟"

صورتش دیگر خشمگین نبود

و من فقط به همین اطمینان خاطر نیاز داشتم

سرش را پایین کشید و لبهای خوش ترکیبش را روی دهانم

گذاشت

بالاخره!

پروردگارا این لب ها فوق العاده بودند ،مزه ی دلپذیری داشت و

من برای سومین بار مزیشان را می چشیدم

زبانش را روی لبهایم کشید تا دهانم را باز کنم فوراً بازشان کردم

و زبان نرم و شیرینش را درون دهانم حس کردم و مزه اش را

بلعیدم

زبان‌ش در دهانم کاوش می‌کرد

در همان حال که بدنش روی خیسی ام را می‌مالید، لب پایینی ام را

محکم مکید و بعد گاز ریزی از آن گرفت

به طور آزمایشی زبانم را درون دهانش لغزاندم که باعث ناله اش

شد

با زبانم زبان‌ش را به بازی گرفتم و دهانش را کاوش کردم

شیرین بود و کمی مزه ی شراب می‌داد

سرش را عقب کشید

هر دوی ما به سرعت نفس نفس می‌زدیم

بوی عطر مردانه اش ریه‌هایم را پر کرده بود و گرمایی، وحشیانه

به دیواره‌های شکم‌چنگ می‌زد

ترنتون نالید

"خدای بزرگ... لبات... تو دقیقا همون آبنباتی... همون مزه ی

شیرین... میدونی جین این مدت فکر میکردم چون آبنبات خورده

بودی دهنت شیرین بود... ولی این طعم شیرین از دهن خودته..."

دوباره زبان‌ش را روی لبم کشید و محکم دهانم را بوسید و همچنان

با ملایمت سختی اش را روی بدنم می‌لغزاند

لعنت!

حالا ترسی در کار نبود و

این حس فوق العاده ای داشت

آنقدر خوب که دلم می خواست خودش را کمی بیشتر درونم فشار  
دهد

حس پوست برهنه اش روی بدنم فوق العاده بود

انقباض ها، ناله ها و لرزش هایم آنقدر زیاد شد که فکر می کردم  
اگر درونم نباشد خواهم مرد

کمی کمرم را قوس دادم و خودم را به بدنش بیشتر فشار دادم و

متوجه شدم سر آلتش درونم لغزید

سرش بزرگ بود، بزرگتر از آنکه بشود آن را درونم جای داد،

ولی به خاطر خیسی ام درونم خزید

ترنتون خودش را بی حرکت نگهداشت و همچنان دهانم را سیری

ناپذیر می بوسید انگار از بوسیدنم سیر نمی شد گمانم عقده ی این

مدت را در می آورد

آنقدر سخت و دیوانه وار مرا می بوسید که نفس کم آورده بودم

ولی مگر با بودن دهانش روی لبم به نفس کشیدن هم نیاز داشتم؟

حریصانه زبانش درون دهانم حرکت می کرد و هر گوشه از دهانم

را کشف میکرد

نمی دانستم چقدر گذشت، ولی آنقدر مرا بوسیده بود که خیسی

بیشتری روی سر آلتش را گرفت  
اصلاً انگار قرار نبود دهانش را بردارد و وقتی بلاخره عقب رفت  
و با آن صورت فریبنده اش نگاهم کرد لبم می سوخت و او بیکار  
نماند و دهانش به سمت گردنم حرکت کرد و آن را محکم مکید  
گمانم فردا کبودی های زیادی روی بدنم داشته باشم ولی این حس  
خیلی خوبی داشت که رویم علامت می گذاشت  
همانطور که مرا میبوسید نالید  
"دلَم برای لبات تنگ شده بود..."  
این حرفش برایم معانی زیادی داشت .

دوباره به باسنم قوس دادم تا او را بیشتر درونم حس کنم  
بین پاهایم از انقباض درد میکرد و آنقدر ورم کرده بود که  
میترسیدم منفجر شود  
کمی دیگر از آلتش درونم قرار گرفت ولی خودش را حرکت  
نمی داد  
به صورتش که سرخ شده و رگ هایی که ورم کرده بود نگاه کردم  
سرش را روی سینه هایم نگه داشت و همان جا روی پوستم را  
مکید تا آنجا را هم علامت بگذارد و ناگهان متوجه شدم که چه  
عذابی برای حرکت نکردن درونم می کشد

دستم را به پشتش چنگ زدم و دو طرف باسنش را فشار دادم و نالیدم

"لطفا... حرکت کن.... عمیقتر خودتو درونم فشار بده.."

آلتش را حرکت نداد و خودم دوباره کمرم را قوس دادم و بسختی فقط کمی بیشتر او را در خودم جای دادم تقریباً یک چهارم آلتش درونم بود

بلند از دردو لذت ناله کردم

واژنم برای او خیلی کوچک بود و از همین حالا درد را حس میکردم

واژنم به طرز محکمی آن جسم سخت را در آغوش گرفته بود و فکر نمیکردم جای بیشتری برایش داشته باشد

ناگهان ترنتون صورتش را در گردنم فرو برد و نفس‌های عمیق کشید آن قدر شدید نفس می کشید که لحظه ای ترسیدم که نکند

مشکلی برایش پیش آمده و بعد متوجه شدم در این مدت ابدای خودش را درونم حرکت نداده و این من بودم که با حرکت باسنم او را

مجبور می کردم درونم بلغزد

بعد زمزمه اش را شنیدم و زنگ‌های خطر به صدا درآمد

"من نمیتونم... نمیتونم جین ..."

به محض این که سعی کرد فاصله بگیرد به باسنش چنگ زدم و او

را همان جا نگه داشتم

"هی داری چیکار میکنی؟"

"نمیتونم جین... نمی خوام... نمیتونم"

قسم میخورم اگر رهایم میکرد گریه میکردم و دیگر هرگز او را

نمیبخشیدم

با درماندگی نالیدم

"میدونم وسوسه انگیزو جذاب نیستم... ولی ترنتون لطفا... لطفا

رهام نکن... اگه ولم کنی.... این منو ... "

با بهت خرید

"وسوسه انگیز؟ شوخیت گرفته؟ لعنتی تو توی وسوسه انگیز

بودن، خود شیطنانی... حرفات اصلا کمکی به آروم کردنم نمیکنه

... به من رحم کنه، حداقل به خودت رحم کن بزار آروم بشم تا

نخوام خودمو درونت دفن کنم "

صورتش درست جلوی صورتم قرار گرفت فقط چند ثانیه به

صورتم نگاه کرد و بعد بسرعت چشمانش را بست

"لعنتی... صورتت داره دعوتم میکنه... خدایا دارم میمیرم تا خودمو

درونت فشار بدم"

"پس این کارو بکن ترنتون اگه تو این کارو نکنی..."

"اگه حرف از یه نفر دیگه بزنی قسم میخورم..."

" من می خوام تو این کارو بکنی ،من می خوام تو اولین باشی  
...لطفاً.. چرا....چرا نمیخوای..."

" من خیلی بزرگم جین... تو نمیدونی داری چه خواهش می کنی  
...نمیخوام بهت صدمه بزنم نمیخوام من کسی باشم که بهت صدمه  
میزنم..."

"اگه ولم کنی بهم صدمه میزنی ...پس این دلیلی بود که این مدت  
فقط منو..."

"این قسمتی از دلیلیم بود ...میدونی قسمت بد ماجرا چیه؟اینکه نه  
میتونم خودم اینکارو بکنم نه اجازه بدم شخص دیگه ای اینکارو  
بکنه"

درد را نادیده گرفتم و باسنم را دوباره قوس دادم

کمی بیشتر از آلتش درونم لغزید

نالای بلندی کرد

رگهای پیشانیش ورم کرده بود

"اوه لعنت... نکن...خدایا...."

"ادامه بده ترنتون...لطفا..."

سعی کردم برای اولین بار در زندگی ام کمی اغواگری به خرج

دهم

سرم را کمی بالا بردم و فکو گردنش را بوسیدم زبانم را روی



تمام قسمت های دهان تماشایی اش کشیدم و جلوی دهانش زمزمه کردم

"لطفا ادامه بده ترنت... من دیگه... واقعا دیگه نمیتونم تحمل کنم...."

بدنم درد میکرد باید همین حالا خودش را حرکت می داد زبانم را درون دهانش فرو بردم و او خودش بوسه را در دست گرفت و محکم مرا بوسید ناخنم را در باسنش فرو بردم تا فشار بیشتری به باسنش دهم

بعد از چند لحظه که خیلی طولانی به نظر می رسید سرش را عقب برد و نالید

"یکم درد داره... میتونی هر چقدر که خواستی ناخوناتو روی پوستم فشار بدی"

سرم را تکان دادم و لبخند زدم تا دوباره پشیمان نشود

با دستش کفل هایم را محکم گرفت

دستم را روی شانهِ اش گذاشتم، کمی کمرم را بالا آورد و بعد از ثانیه های طولانی که انگار منتظر بود، پشیمان شوم خیلی سریع تمام آلتش را درونم فرو برد

لعنت به کسی که گفت از دست دادن بکارت درد کمی دارد!

این درد داشت!

لعنتی!

خیلی درد داشت!

احساس می کردم درونم خُرد شده  
شاید اصلاً واژنم سوراخ شده باشد  
میتوانستم حس کنم که چقدر بدنم کش آمده  
که چطور بدنم آن هیولا را در خودش جا داده

برای لحظه ای نفسم بند آمد و بعد چشمانم را بستم و

جیغ کشیدم

خیلی بلند!

حس کردم که چند قطره اشک از چشمانم چکید

ترنتون ابداً حرکت نمی کرد تمام بدنش بی حرکت بود حتی لب  
هایش را هم حرکت نمیداد به خاطر این همه خودداری و اراده اش  
شگفت زده شدم

آنطور که از دخترها شنیده بودم او در رابطه ی جنسی کاملاً بی  
رحم بود و فقط وحشیانه آن ها را می کرد و می رفت  
ولی امشب او هر چه بود بجز وحشی!  
او کنترل کاملی روی خودش داشت

نمی توانستم حتی تصورش را بکنم که چقدر درد و انقباض را تحمل می کند که خودش را محکم درونم نکوبد و خودش را رها نکند

دقیقه ها گذشتند و او بی حرکت ماند  
دردم کمتر شده بود ولی می دانستم که زخمی شده ام  
سوزش و دردی مثل درد ماهیانه ام را در واژن، کمر و شکم حس می کردم ولی قابل تحمل بود  
چشمانم را باز کردم و به صورتش نگاه کردم  
خدای من کاملاً خشک شده بود و با چشمان گشاد شده نگاهم می کرد

"ترنتون حالت خوبه؟"

ابروهایش را بالا داد و با گیجی با صدای خش دار و گرفته ای گفت

"من کسی نیستم که بکارتشو از دست داده جین... داری از من میپرسی خوبم یا نه؟"

خندیدم ولی او کاملاً جدی و ترسیده بود  
صورتش به حدی سرخ بود که می ترسیدم هر لحظه آتش بگیرد  
"آخه خیلی ترسیده بنظر میای"

سرم را دوباره بالا بردم و لب هایش را بوسیدم و کمی به بدنم

حرکت دادم تا متوجه شوم دردم در چه حالیست باید کاری می‌کردم  
که زودتر رها شود

گمانم اگر کمی بیشتر در همان حال میماند، یا میمرد یا رگ هایش  
منفجر میشد

بدنم کمی درد داشت

باشد...

کمی بیشتر از کمی...!

ولی می دانستم که او درد شدیدی را تحمل می‌کند پس حرکت

بیشتری به خودم دادم و زمزمه کردم

"حرکت کن ترنت..."

با خشم خرید

"شوخیست گرفته؟"

حرکت دیگری به باسنم دادم

و او خرناس کشید

"اوه خدا...دیگه نمیتونم..."

"حرکت کن..من خوبم"

دوباره به باسنم حرکت دادم که باعث شد ناله ی بلندی از گلویش

بیرون بیاید

"باید حرکت کنی...قراره تا کی همینجوری ...."

حرفم را با حرکت باسنش برید و در همان حال خرناس کشید  
"لعنت ،من دیگه نمیتونم تحمل کنم... درونت حس خوبی میده..خدایا  
...خیلی خوبه..."

خب این چیزی نبود که از او میخواستم ...او آرام حرکت  
نمیکرد....

ابدا!

گمانم دیگر کنترلش را از دست داده بود

لعنتی این درد داشت

تقریبا داشت رحم را با آن هیولای عظیم الجثه سوراخ میکرد  
حالا معنی سکس وحشیانه ای که درباره اش می گفتند را می  
فهمیدم

لبم را محکم گاز گرفتم تا جیغ نکشم

متوجه انگشتانش شدم که روی گلیتورایسم حرکت کرد و بعد از چند

ثانیه درد و لذت با هم مخلوط شد و این حس عجیبو خوبی داشت

کماکان خیس بودم و این کمی همه چیز را بهتر میکرد

همانطور که حرکتش درونم سریعتر میشد حرکت انگشتانش هم تند

تر شد

"اینجا بهترین جای دنیاست...خدایا حس بهشتو میدی....میتونم تا ابد

درونت بمونم..."

نه برای امشب!

ضربه های ترنتون محکم تر شد تا اینکه درونم از هم پاشید  
بلند خرناس کشید و هنوز کاملا خالی نشده بود که به سرعت  
خودش را از من بیرون کشید و از اینکار ناله ای از دهانش بیرون  
آمد

با تعجب به او که از روی تخت پایین پرید و با صورتی رنگ  
پریده نگاهم میکرد خیره شدم  
"چی شده؟"

و بالاخره متوجه شدم که از وسایل پیشگیری استفاده نکرده ایم  
لبم را گاز گرفتم

چطور اینطور غیر مسئولانه رفتار کرده بودیم!؟

ولی امکان باردار شدن در اولین رابطه ام یک در هزار بود پس  
زیاد خودم را سرزنش نکردم

ولی بعد از اینکه ترنتون دوباره با پریشانی به سمتم آمد و فقط یک  
زانویش را روی تخت گذاشت و دهان باز کرد، فهمیدم اصلا

نگرانی اش ترس از باردار شدنم نبوده

"لعنتی... بهت صدمه زدم مگه نه؟... من مثل یه خوکم.... بهت گفتم

...بهت گفتم نزار کنترلمو از دست بدم، حالا باید چه غلطی  
بکنم؟ لازمه ببرمت بیمارستان یا چی؟ بهم بگو جین... بگو چیکار  
کنم؟"

با چشمان گشاد شده نگاهش کردم  
کمی نیم خیز شدم و حالا که شهوت رفته بود، درد خودش را کاملا  
به رخ میکشاند

دردش جوری نبود که ترنتون بخاطرش بترسد یا لازم باشد به  
بیمارستان بروم  
به او نگاه کردم... به تمام بدنش... و او شبیه به یک گناه آنجا بود  
شبیه به یک مجسمه ی یونانی که سنگ تراش برای ساختش سال  
ها وقت گذاشته

آلتش هنوز هم همانطور با شکوه و استوار ایستاده بود  
سعی کردم به سمتش بروم

ملحفه را دورم پیچیدم و متوجه خونی که رویش بود شدم و  
متاسفانه ترنتون هم متوجهش شد

چون دوباره مثل یک دیوانه شروع به حرف زدن کرد  
"خدای بزرگ این خون توعه... لعنت به من که به حرفت گوش  
کردم لعند..."

"هی ترنتون؟ دیوونه شدی؟ زده به سرت؟"

من بکارتمو از دست دادم معلومه که خون میاد...قبلا با یه باکره  
نبودی؟"

سرش را با پریشانی به نشانه ی منفی تکان داد  
"ولی با اینحال میدونستی که خون میاد مگه نه؟"  
سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد

"ولی تو اونجوری جیغ زدو گریه کردی و بعدش..بعد از اینکه تو  
اونطوری جیغ زدی ،من' اون کوفتی' رو تا جایی که می تونستم  
توی تو فرو کردم ...مثل یه وحشی تورو کردم انگار که یه ...لعنتی  
...میدونم یه بلایی سرت اومده باید ببرمت بیمارستان ..."  
"نه ترنت ...من به بیمارستان نیازی ندارم من حالم خوبه"  
با بیچارگی نگاهم کرد

"پس چیکار کنم؟...بگو چیکار کنم دردت کم بشه....من نمیدونستم  
انقدر درد داره ...باور میکنی؟ بهم گفته بودن درد زیادی نداره  
...من فکر کردم ....لعنتی...آهان ،همینجا بمون الان میام"  
بسرعت به سمت حمام رفت

منظورش از' آن کوفتی' آلتش بود؟  
خنده ام گرفت ولی لبم را گزیدم  
حالا موقعیت مناسبی برای خنده نبود!  
چه مرگش شده؟



چرا شبیه پسر بچه ها رفتار میکرد، منکه بچه نبودم  
ناخوداگاه به یاد کودکی ام، وقتی یکی از پسرها مرا زده بود افتادم  
آن روز هم همینقدر دستپاچه بود  
صدای شرشر آب را شنیدم و بعد از چند دقیقه هیبت برهنه اش  
جلویم ظاهر شد

روی تخت آمد، دستش را زیر زانویم گذاشت و بغلم کرد  
"من میتونم راه برم"

"نه نمیتونی"

صدایش خشن بود

خیلی خب!

با این مشکلی نداشتم

هر چه بیشتر در آغوشش میماندم بهتر بود، شاید این آخرین شبمان  
باشد.

مرا درون آب داغ گذاشت

درون آب چیزی نریخته بود و فقط می خواست درون آب بدنم آرام  
بگیرد

با یکی از دستانش شروع به مالیدن پشتم کرد

نگاهم را روی صورتش نگه نداشتم!

مگر دیوانه بودم؟

چیز زیباتری در دیدم بود که از امشب کاملا عاشقش شده بودم و طوری صاف ایستاده بود که انگار نه انگار همین چند لحظه ی پیش درونم بوده!

"لطفا اینجوری نگاش نکن، همه چی به اندازه ی کافی سخت هست" فوراً نگاهم را از بدنش گرفتم و ساکت ماندم ده دقیقه در همان حالت ماند و بدنم را ماساژ داد و من اجازه دادم تا جایی که می خواهد این حس حفاظت افراطگونه را در خودش ارضا کند

بعد از چند دقیقه حوله ای دورم پیچید، دوباره مرا در آغوش گرفت و روی تخت خواباند حوله ی دیگری برداشت و بدنم را کاملا خشک کرد و بعد زمزمه کرد

"روغن ماساژ، کرم نرم کننده یا همچین چیزی داری؟"

"روغن بادام شیرین روی میز آرایشم هست، برای چی؟"

سرش را تکان داد، آنرا آورد و کمی از آن را روی دستش ریخت و به شکمو پهلوهایم مالید و به ماساژ دادن ادامه داد

"داری چیکار میکنی؟"

"معلوم نیست؟"

"میدونم داری چیکار میکنی ولی چرا؟ تو باید بری..."

چنان با خشم نگاهم کرد که دهانم را بستم  
"امشب اینجا میمونم، ممکنه نصف شب حالت بد بشه، باید بمونم تا  
برسونمت بیمار س..."

"زده به سرت؟ ترنتون من تقریبا هجده سالمه، فکر میکنی بچم که  
برام اتفاقی بیفته؟ یا مسیح، تو چت شده؟"

دستی که روی شکم بود را بی حرکت نگه داشت و خرید  
"امشب همه چی به خواسته ی تو بود، فقط به همین حرفم گوش  
بده، میتونی؟"

جاناتان در آب میمرد!

سرم را تکان دادم و به حرکت دستش خیره شدم و بعد به خالکوبی  
هایش... آن خط های خشن... خط ها و شکل هایی که یک انسان  
عصبی را نشان میداد

با اکراه پرسیدم

"اون خالکوبی ها معنیشون چیه؟ بنظرت خیلی افراطی نیستن؟"  
"نه!"

جواب یک کلمه ای یعنی خفه شو ولی...

حتی فکرش را هم نکن که دهانم را ببندم

فقط همین امشب را داشتم ..

روی دستش یک جای خالی بود و این کاملا جلب توجه میکرد

تمام بدنش خالکوبی داشت و فقط همان قسمت خالی بود  
"اونجا روی دستتو چرا خالکوبی نکردی؟"  
کمرم را گرفت ،مرا به پشت چرخاند و شروع به مالیدن کمر و  
باسنم کرد  
خیلی خب!

این خوب بود جوری که با لذت ناله کردم  
"اونو برای یه فرد خاص گذاشتم"  
"فرد خاص؟ یعنی همسر یا بچه هات؟"  
از فکرش سرخ شدم  
تک خنده ای کرد و حرکت دستانش ملایم تر و صدایش آرام تر شد  
و من دوباره ناله کردم  
"نمیدونم....بچه...نه دلم نمیخواد هیچوقت بچه ای داشته باشم  
.....یه فرد خاص منظورم یه زنه ،فکر نکنم به این زودی ها اتفاق  
بیفته ولی...خب منم بالاخره یه آدم خاص تو زندگیم میاد"  
شاید من!

از فکرم خنده ام گرفت و از طرفی دوباره سرخ شدم و بخاطر  
حرکت دستش روی باسنم ناله ی دیگری کردم که متوجه شدم  
دستش روی باسنم بی حرکت ماند  
لعنتی زیر لب فرستاد

و فوراً مرا برگرداند و شروع به مالیدن لگنو شکم کرد  
نگاهم به پایین کشیده شد و به آلتش که با آن وضع سخت شده بود  
خیره شدم، و فکر کردم مزه اش چطور می تواند باشد و از فکرش  
دوباره سرخ شدم و همان لحظه ترنتون با خشم غرید  
"میدونی چیه؟ از پوستت متنفرم!"

با بهت نگاهش کردم، نگاهش را روی حرکت دستش برگردانده بود  
و فکش محکم شده و ابروهایش به هم گره خورده بود  
ناخودآگاه بغضی راه گلویم را بست  
همین چند دقیقه ی پیش به من گفته بود که چقدر زیبا هستم و حالا  
از پوستم متنفر بود

اولین و دومین اشک از چشمانم چکید  
ترنتون هنوز هم نگاهش به دستانش بود و وقتی صدای فسم را  
شنید به صورتم نگاه کرد

سعی کردم فوراً اشک هایم را پاک کنم ولی دیر شده بود  
با دلهره و نگرانی دستش را برداشت و سرش را جلوی صورتم خم  
کرد و پرسید

"چی شده؟... یا مسیح درد داری؟ ... لعنت بهت ترنتون اگه فقط اون  
آشغالو تو شلوارت نگه میداشتی (آشغال؟)... حرف بزن جینجر درد  
داری؟"

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم

"بهم بگو کجات درد داره ..؟"

دستم را روی قلبم گذاشتم

"اینجا... تو دائم قلبمو میشکنی، تو بهم گفتی زیبا و حالا... بهم

میگی از پوستم متنفری، چطور میتونی انقدر..."

حرفم را بسرعت بریدو با حیرت گفت

"واسه این داری گریه میکنی؟"

سرم را تکان دادم

فورا گفت

"من منظورم اون تنفر نبود... منظورم... اوه خدا"

مگر چند نوع تنفر داشتیم؟

"ببین من از پوستت متنفر نیستم چون زشته ... ازش متنفرم چون

خیلی خوشگله فهمیدی؟"

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم

چنگی بین موهایش زد و نالید

"ببین پوستت دائم سرخ می شه و من ... حالا که .... بدنم با واژنت

آشنا شده دلم می خواد دائم درونت باشم، تو مثل یه شیطان وسوسه

انگیزو اغواگری و من نمیتونم خودمو کنترل کنم، حالا فهمیدی؟"

اوه بله!

خدای من !

درست است تمام حرف هایش را با خشونت خاصی میگفت ولی می  
توانستم حس درونشان را بفهمم  
امشب من در خوشی غرق شده بودم  
لبخند زدم ، او نیز لبخند مهربانی زد و دوباره به کارش ادامه داد  
لبم را گزیدم و به او و بعد به آلتش خیره شدم و انگشتم را آرام  
رویش کشیدم

فورا از جایش پرید و از من فاصله گرفت  
"داری چیکار میکنی؟ دستاتو 'ازش' دور نگه دار"  
"امشب شب منه، یادته... اگه قراره بمونی...."

نیشخند زدم

چشمانش را باریک کرد ، انگشت اشاره اش را بسمتم گرفت و  
دوباره هشدار داد

"دستاتو پیش خودت نگه دار!"

دوباره بسمتم آمد البته پایین تنه اش را از من فاصله داد و صورتش  
جلوی صورتم قرار گرفت

دستش شروع به نوازش زیر شکم کرد

لمسش خوب بود... نه ... عالی بود!

چطور انتظار داشت دستانم را پیش خودم نگه دارم ؟

دستم را روی رگ های گردنش کشیدم و به سمت بالا حرکت دادم  
،از فکش گذشتم و در آخر به سمت دهانش بردم  
کاملا بی پروا شده بودم!  
شهوت بی پروایم کرده بود  
یکی از انگشتانم را به لبش فشار دادم  
چیزی نگفت و نگاهش را از من نگرفت  
"دهنتو باز کن لمبرت"

از اینکه لمبرت صدایش کردم خنده ی کوچکی کرد و انگشتم را  
درون دهانش کشید  
چشمانش هنوز هم روی من بود  
سربه سرش گذاشتم  
"دهن گشادی داری لمبرت، میتونی تمام انگشتامو تو دهنت جا  
بدی؟"

انگشتانم را بهم چسباندم و درون دهانش چپاندم  
چشم غره ای رفت و انگشتانم را درون دهانش نگه داشت  
"همشونو با زبونت خیس کن..."  
دستش بی حرکت شد و زبانش را روی انگشتانم کشید  
گمانم تا وقتی که نزدیک پایین تنه اش نبودم ،نگران نمیشد  
ناگهان خودش را نزدیک تر کشید ،چشمانش را بست و مشغول



مکیدن انگشتانم شد جوری که انگار اینکار به او لذتی باورنکردنی میداد

با دو دستش دستم را نگه داشت و یکی یکی انگشتانم را در دهانش میگذاشت و میمکید

صورتش سرخ شده و رگ های روی پیشانی اش دوباره ورم کرده بود و از همه مهمتره دوباره آلتش نزدیک بود

دستم را از دهانش در آوردم و بسرعت آلتش را در چنگ گرفتم ،آنقدر محکم بود که نتواند خودش را عقب بکشد و آنقدر آرام بود که دردش نیاید

با لمس دست خیسم انگار که تمام انرژی اش را گرفته باشم ناله ای کرد و تقریبا ولو شد

به ملحفه ها چنگ زد و زیر لب غرید  
"جین.... از دستاتم متنفرم"

اوه ممنونم!

با یک دستم بدنش را چسبیدم و با دست دیگرم به سینه اش فشار آوردم تا دراز بکشد

خودم هم جوری دراز کشیدم که صورتم جلوی کشاله ی رانش بود  
زیر لب غرید

"ولم کن جین... تو نمیتونی..."

"قرار نیست بزاریش درونم، فقط می خوام کمکت کنم، مثل کاری که تو برام کردی، با این تفاوت که اینبار منم که ارضات میکنم، اگر قراره امشب اینجا بمونی، این شرط منه قبوله؟"

حرف نزد حتی سرش را تکان نداد فقط با فشاری که به آلتش آوردم سرش را به بالشت فشار داد

کاملا آسیب پذیر به نظر میرسید و من از این خوشم میامد

"لعنتی.... لطفا جین..."

خب این را یک بله در نظر میگیرم!

دستانم را روی بدنش حرکت دادم و متوجه خرناس هایش شدم

سرم را نزدیک تر بردم و زبانم را رویش کشیدم

نفس تندی کشید و ناله ی بلندی از سینه اش بیرون آمد

هر اینچش را با زبانم خیس کردم

مزه ی عجیبی میداد و کمی مزه ی خون، گمانم چون قبلا در

واژنم بوده

مزه اش را دوست داشتم

با هر بار که زبانم را به پوستش میکشیدم نفس سختی میکشید

سعی کردم سرش را درون دهانم بچپانم

زیادی بزرگ بود و حس میکردم دهانم هم مثل واژنم کش آمده

"اوه خدا... جین دهنه خیلی...خدایا..."

متوجه حرکت ترنتون شدم و نفسش را بین ران هایم حس کردم

خدایا این دیوانه وار بود

شروع به مکیدن بدنم کرد ،خوادم را فوراً عقب کشیدم

"نکن...ممکنه خونی باشه..."

کفل هایم را گرفت و مرا محکم نگه داشت و با ناله گفت

"تو سرت به کار خودت باشه مم..."

مک محکمی به گلپتور یسم زد

"ما با هم خوبیم"

ما؟!!

دوباره دهانش مشغول شد و من هم دوباره دهانم را با او پر کردم

آنقدر آن پایین کارش را خوب انجام میداد که تمرکز من را از دست

داده بودم و فقط دیوانه وار آن را میمکیدم ،میلیسیدم و با دستانم

نوازشش میکردم

"تو خیلی شیرینی...تو اولین کسی هستی که اینکارو برایش میکنم

..تو سه تا از اولین های منو داری"

اولین بوسه!

اولین بکارت!

و من اولین کسی بودم که او بدنش را مکیده!

حرفش آنقدر ارزشمند بود که حرکت دستو دهانم سریعتر شد  
گمانم رفلکس حلقی نداشتم یا حداقل حالا دیگه متوجهش نمیشدم  
چون تا ته دهان و قسمتی از گلویم پر شده بود و ابدا حالت تهوع  
نداشتم

ولی حس میکردم چیزی اشتباه است... به چیزی نیاز داشتم... به  
چیزی در درونم ..

"باید درونم باشی.... نیاز دارم که درونم باشی"

"حتی فکرشو، هم نکن، امشب این اتفاق نمیفته"

این حرفش نوید شب های دیگری را میداد  
راضی نشد ولی یک انگشتش را درونم فرو برد  
"اینجوری خوبه؟"

اوه خدا پر شدن حس خوبی داشت  
"ممم"

حرفی نزدم و وقتی گرما درونم ساخته شد حرکت را سریعتر کردم  
دلَم می خواست با من رها شود پس آنقدر ادامه دادم تا بدنش  
منقبض شد و تقریبا هردویمان با هم به ارگاسم رسیدیم  
ولی آلتش را رها نکردم، دلَم می خواست مزه اش را بچشم  
وقتی خودش را در درونم خالی کرد، مقداری از آن در گلویم لغزید  
و مقداری از آن را چند ثانیه روی زبانم نگه داشتم تا مزه اش را

بیشتر حس کنم

کمی مزه ی خون میداد، کمی نمکی و شیرین بود و کمی بوی فلز میداد.... دوستش داشتم

آن را قورت دادم و دور آلتش را لیسیدم

سرم را که بالا آوردم ترنتون با حالتی شهوانی، گیج و مبهوت نگاهم می کرد چند ثانیه همانطور نگاهم کرد و بعد نالید "از تموم بدنت متنفرم"

لبخند زدم

من راضی اش کرده بودم و این را از آلتش که داشت کم کم نرم میشد و صورتش که آرامش را میشد در آن دید می توانستم بفهم بعد از چند دقیقه بلند شد و بدنم را با حوله تمیز کرد چراغ را خاموش کرد و کنارم روی تخت خزید مرا در آغوش گرفت و ملحفه را رویمان کشید یک دستش را زیر سرم گذاشت و من سرم را روی شانه اش گذاشتم

دست دیگرش را دورم پیچید، پاهایش را دور پایم قلاب کرد و آرام کنار گوشم زمزمه کرد "درد داری؟"

داشتم ولی کم!

"نه زیاد"

لب هایش را روی گوشم و قسمتی از گردنم کشید و زمزمه کرد

"متاسفم"

با گیجی پرسیدم

"برای چی؟"

دوباره لب هایش و نفس های داغش را حس کردم

"بخاطر همه چی جین... من خیلی اذیتت کردم... همیشه اذیتت کردم

حتی وقتایی که خودتم خبر نداشتی... بخاطر شرط بندی متاسفم

،برای اینکه یه حروم زادم متاسفم و برای امشب... واقعا متاسفم"

جوابش را ندادم راستش نمی دانم چه جوابی به او بدهم

کاش ترنتون تا ابد همین طور شیرین می ماند و من تا ابد عاشقش

می ماندم

فقط شانه ی برهنه اش را بوسیدم و او آه رضایتمندانه ای کشید

ناگهان به یاد جاناتان افتادم و لبهایم را گزیدم

«««جان؟!»»»

«««جین.... آب سرد شده... دارم میلرزم لطفا بهم بگو که رفته

«««

«» «اون امشب اینجا میمونه، سعی کردم راضیش کنم بره ولی می  
خواد اینجا بخوابه» «» «»

«» «شوخیت گرفته؟ من دیگه نمیتونم این تو بمونم، نمیتونم تو حمام  
بخوابم، الان میام بیرون ولی لطفا موقع خواب با هم لاس نزنین» «» «»

«» «متاسفم» «» «»

«» «اون... کارو کردی؟» «» «»

«» «آره... آره انجامش دادم، دردشو حس نکردی؟» «» «»

«» «نه هیچی حس نکردم، حالت خوبه؟ درد داری؟» «» «»

«» «فقط یکم» «» «»

«» «طبیعیه... اگه دردت زیاد شد بهم بگو... باهات خوب بود؟» «» «»

«» «خیلی» «» «»

خیلی بیشتر از خیلی!

«««خوبه»»»»

به محض اینکه جاناتان بیرون آمد سعی کردم به هر چیزی به غیر  
از ترنتون فکر کنم ولی... نمی شد!  
بدنش به بدنم چسبیده بود و ما کاملاً برهنه بودیم و من می توانستم  
اینچ به اینچ پوستش را روی پوستم حس کنم  
نفس هایش دقیقاً کنار گردنم بود و لب هایش هر از گاهی جایی از  
سرم را لمس می کرد  
متوجه شدم که جاناتان کتاب شیمی اش را باز کرده

««« به اون مزخرفات فکر نکن، فکر کن اون کنارت نیست  
چشماتو ببند و با چشمای من ببین... بیا تا صبح شیمی بخونیم حداقل  
میتونیم چهار فصلو تموم کنیم توهم شیمیت خوب نیست پس چشمات  
پیش من باشه»»»»

حالا تنها چیزی که از شیمی می توانستم بفهمم جاذبه ی بین منو



ترنتون بود

جاذبه ای که هر لحظه بیشتر می شد و من فقط دعا میکردم که او هم حس مرا داشته باشد....

میدانم فکرم شدنی نبود ولی امیدوار که می توانستم باشم نمی توانستم؟

بالاجبار خودم را به خواب زدم تنفسم را منظم نگه داشتم تا او نیز بخوابد

بعد از چند دقیقه به خواب رفت

چشمانم را باز کردم و به صورتش نگاه کردم

آنقدر معصوم به نظر می رسید که دلم برایش ضعف رفت

مثل یک پسر بچه ی شیرین!

دوباره چشمانم را بستم و تا صبح با جانانان شیمی خواندیم

ساعت ۴ صبح وقتی ترنتون بیدار شد هنوز بیدار بودم

از تخت پایین رفت لباس هایش را پوشید و دوباره به سمت تخت

آمد

دلم نمی خواست برود ولی چاره ی دیگری نداشتم

لبه‌هایش را روی گونه ام حس کردم و یک بوسه روی پیشانی ام!

بعد متوجه شدم که به سمت در تراس رفت ولی صدای باز شدن

در را نشنیدم ،چند ثانیه بعد دوباره تخت پایین آمد و لب هایش را

روی لب هایم فشار داد  
"چرا نمیتونم ازت دور بمونم آبنبات؟"  
در ذهنم در حال رقص بودم  
این زیباترین حرفیست که به من زده بود  
حداقل از نگاه من این حرف معانی زیادی داشت

چندین دقیقه صورتش جلوی صورتم بود و نفس هایش را روی  
صورتم حس میکردم  
گمانم داشت نگاهم میکرد و بعد دوباره بوسه ی سریعی روی  
دهانم زد و رفت  
وقتی از رفتنش مطمئن شدم  
از جایم بلند شدم  
به طرز غیر قابل باوری دردم کم شده بود  
فوراً در تراس را قفل کردم و به سمت اتاق جانانان رفتم  
روی تخت منتظرم بود فوراً در آغوشش خزیدم  
با مهربانی گونه ام را بوسید و کمرم را کمی نوازش کرد و حتی به  
چند دقیقه نکشید که به خواب رفتیم

## فصل هجدهم



### جینجر ♡

وقتی صبح بیدار شدیم خیلی دیر شده بود در طول مسیر جاناتان سه بار بالا آورد ولی قسم میخورم که این بار به خاطر من نبود در تمام طول راه من به تبلیغ تلویزیونی فکر می کردم یک آهنگ بود که آنقدر تبلیغش را دیده بودم که مدام در ذهنم تکرار میشد

"حس میکنم مریض شدم"

"اگه مریض بودی منم مریض میشدم، فکر نمیکنم مریض باشی... تو هیچوقت مریض نشدی، تو حتی تا حالا سرما هم نخوردی"

"میدونم برای همین فکر میکردم چیزی نیست، ولی چند وقته همش حالت تهوع دارم و لته هام و دندونام و کل دهنم درد میکنه مدام خواب های عجیب میبینم و همیشه بی قرارم"

درست می گفت

چند وقتی بود که خواب هایمان عجیب و غریب شده بود خواب تصاویر گنگ مثل موهای طلایی که در رنگ قرمز غلتیده بود گمانم خون بود چون سرخ بود و قطره قطره از جلوی پلک هایمان می چکید

قبلا هم این خواب ها را دیده بودیم ولی این بار همه چیز به نحوی واضح تر بود و می توانستیم چشمانی طلایی را ببینیم چشمانی که ما را می ترساند و مرا به یاد چشم شیطان روی سینه ی ترنتون می انداخت

"شاید باید تو خونه میموندیو استراحت میکردی؟ یا باید بریم بیمارستان؟"

"اگه امروز بهتر نشدم میرم.... امشب قرار دارم امیدوارم حالم بهتر

بشه "

در سرش میدیدم که با تسا قرار دارد و میدیدم که چقدر برای این اتفاق هیجان زده است در ذهنش به یکی از پیام هایی که تسا که به او داده بود فکر میکرد تسا به او گفته بود که تا بحال مردی را نبوسیده و از او خواسته بود تا اولین بوسه اش باشد و جاناتان مدام فکر میکرد چطور او را ببوسد که برایش خوشایند باشد .

وقتی به مدرسه رسیدیم کلاس اول را از دست داده بودیم و وقتی از راهرو رد می شدم تا به کلاس دوم بروم تاچر را دیدم جوری نگاهم میکرد که مرا می ترساند خشمگین نبود اصلاً !

پوزخند روی لب هایش بود و با حالت مرموزانه ای نگاهم میکرد دست راستش تا شانه باندپیچی شده بود نمی دانم چه دلیلی داشت که با این وضع به مدرسه میامد از کنارم عبور کرد

وقتی رد شد رویم را برگرداندم و به پشت سرم نگاه کردم، دست سالمش را در جیبش گذاشته بود و با بیخیالی سوت میزد

ناگهان در ذهنم دیدم که جاناتان با ترور بر سر خواهرش بحث  
میکردند و خب، این چیزی بود که دیر یا زود اتفاق می افتاد  
جاناتان کاملا برای ترور روشن کرد که تسا را می خواهد ولی  
ترور هم کاملا واضح از او خواست تا از تسا دور بماند  
ولی جاناتان ادا به حرفش توجهی نمیکرد

وقتی به کسی برخورد کردم سر جایم ایستادم  
سینه ام کمی درد گرفت  
ایو بود!

صورتش را پوزخند همیشگی اش پوشانده بود  
با آن موهای صاف سیاهش که شبیه موی گربه بود و آن رژ لب  
سیاه همیشگی اش!  
"متاسفم"

از کنارش رد شدم ولی دستم را گرفت و مرا نگه داشت، بی هیچ  
حرفی چند ثانیه به گردنم نگاه کرد  
گمانم کمی از کبودی دهان ترنتون آنجا باقی مانده باشد  
"چیزی می خوای ایو؟"

"پس بالاخره اینکارو کرد؟"  
با ابروهای بالارفته نگاهش کردم

"چه کاری؟"

"میدونی اون دربارت به من گفته بود ... درباره ی مادرت!"

"مادرم؟ متوجه منظورت نشدم؟"

گیج شده بودم

چه ربطی به مادرم داشت؟

"اون بهت نگفته چرا باهات خوابیده؟"

چون من از او خواسته بودم

"نمیفهمم راجع به چی حرف میزنی"

می خواستم از کنارش رد شوم که گفت

"ترنتون به مادرت قول داده بود حواسش بهت باشه، برای همین هر

کاری بتونه انجام میده تا آسیبی بهت نرسه، نمیخواست کسی غیر از

خودش بکارتتو بگیره چون میترسید اذیت بشی و اون پیش مادرت

بدقول بشه"

"خودت میفهمی چه حرف احمقانه ای میزنی؟"

شانه بالا انداخت

"ساعت بعد بیا تو غذا خوری اینو بهت ثابت میکنم"

بی توجه به سمت کلاس بعدی ام رفتم

قرار نبود با طناب او به چاه بیفتم!

اصلا چرا باید می رفتم؟

وقتی وارد کلاس شدم متوجه شدم آقای بردلی از قبل به کلاس آمده  
چند ضربه‌ای به در زدم

سرش را برایم تکان داد و من رفتم و جای همیشگی ام نشستم  
بنیتا همان لحظه ی اول، با دیدنم، کنار گوشم گفت  
"جین یه چیزی شده مگه نه؟ صورتت می درخشه"

لبخند زدم و ابرویم را برایش تکان دادم  
بنیتا تقریبا فریاد زد  
"باورم نمیشه"

آقای بردلی با لبخند شیرینی به ما نگاه کرد انگار که چیز خنده  
داری را فهمیده باشد

"خانم رودز بعد از کلاس بمون باهات کار دارم"  
سر تکان دادم و به بنیتا چشم غره رفتم

خوشحال بودم که ترنتون در کلاس نبود چون تمرکزم را بهم میزد  
ولی متوجه شدم که ایو کنار شارلوت نشسته و چیزی کنار گوشش  
پچ پچ میکند

کالوین به من لبخند زد و من جواب لبخندش را دادم  
نگاهم را از آنها گرفتم و به آقای بردلی نگاه کردم ولی فکرم اصلا



اینجا نبود

من هنوز هم در جایی در شب گذشته گیر کرده بودم

آقای بردلی کمی حرف زد و کمی درس داد

گمانم در این مدت کوتاه بیشتر دختران کلاس را شیفته ی خودش

کرده بود

هم به خاطر زیبایی اش ، هم به این خاطر که آداب دلبری کردن را

خوب می دانست

گاهی جواب بعضی از سوالات دختر ها را دو پهلو میداد که یک

جنبه ی منحرفانه داشت جوری که باعث میشد آنها قند در دلشان

آب شود

وقتی کلاس تمام شد سر جایم نشستم

همه بیرون رفتند و من روی صندلی ام ماندم

آقای بردلی قدم زنان آمد و جای بنیتا روی صندلی کنارم نشست

"چیزی شده آقای بردلی؟"

"وقتی تنهایی میتونی چارلی صدام کنی"

چه دلیلی داشت ؟

به چشمانش نگاه کردم که تیرگی آن آبی های زیبا را پر کرده بود

هیچ چیز صادقانه ای در آن چشمان دلفریب وجود نداشت

جوابش را ندادم

مسلماً قرار نبود او را چارلی صدا کنم

او هم مشغول حرف زدن شد

چیزهایی در مورد مرگ خانواده ام و اهمیت اینکه باید غیبت هایم

را به نحوی جبران کنم چون امتحانات آخر سال نزدیک است گفت

و در اصل این حرف هایش کاملاً بی دلیل بود چون درس من خوب

بود حتی با اینکه غیبت زیادی داشتم

وقتی حرف هایش تمام شد

از کلاس بیرون رفتم و هنوز چند قدمی برنداشته بودم که شارلوت

جلویم را گرفت

و با کف دستش به وسط سینه ام کوبید

و تقریباً با صدای بلندی غرید

"توی هرزه با ترنتون خوابیدی؟ چطور جرات کردی .."

کاملاً لال شده بودم

تا انجایی که میدانستم ترنتون دوست دختری نداشت

دوباره دستش را روی سینه ام کوبید و همان لحظه دست کسی را

پشت کمرم حس کردم

سرم را کج کردم و آقای بردلی را کنارم دیدم

رو به شارلوت گفت

"خودتو کنترل کن خانم ساکس ،میتونم اینو به آقای استارک گزارش بدم و میدونی که برات بد میشه، پس بهتره دستاتو پیش خودت نگه داری"

شارلوت با اخم از کنارمان رفت و من خودم را کمی از آقای بردلی فاصله دادم و فقط تشکری زیر لب گفتم  
نمیدانم چرا ولی به دلایلی حس میکردم آن مرد آدم مرموزیست و راز هایی دارد که باید ناخوشایند باشد  
پاهایم بی اراده مرا به سالن غذاخوری برد به میز همیشگی ترنتون نگاه کردم

پشت به من نشسته بود.... همه ی گروهشان بودند  
بسیار آرام رفتم و روی میز کناریشان نشستم  
ایو متوجه حضور من شد ولی چیزی نگفت فقط نیشخندی زد  
ترور از قبل داشت در مورد چیزی حرف می زد که فهمیدم در مورد من است

" من از کارات سر در نمیارم ترنت، تو به خاطر اون داری خودتو،تو در دسر میندازی ،میدونی در افتادن با تاچر یعنی چی؟  
اون حتما تلافی میکنه"

" منتظر تلافی کردنش هستم"

"اون هیچوقت منصفانه نمیجنگه وتو اینو خوب میدونی"

صدای ایو به طرز اغراق آمیزی بلند تر شد تا من بتوانم صدایش  
را بشنوم

" بچه ها انقدر سخت نگیرین اون به خاطر قولی که به مادر رودز  
داده ازش محافظت می کنه وگرنه هیچ دلیل دیگه ای نداره"  
"مادر جین؟ اون این وسط چیکارست؟"

" اون معلم سابق ترنتون بود..... مگه نه ترنت؟ خودت حرفایی که  
بهم گفته بودی رو بهشون بگو اونا دارن کم کم فکر میکنن عاشق  
مک کارتی شدی"

ایو اینرا گفت و جوری قهقهه زد که انگار حرف احمقانه ای زده  
هنوز هم به من مک کارتی میگفت!؟

منتظر ماندم ترنتون حرفش را رد کند و بخاطر اینکه درباره ام  
اینطور بی ادبانه حرف میزد او را سر جایش بنشاند  
ولی حرفی نزد!

او حرف ایو را نفی نکرد  
نگفت که اشتباه می کند!  
خدایا او هیچ چیزی نگفت!.

دیگر صدای آنها را نمی شنیدم دلم می خواست گوشه ای پیدا کنم  
و اشک بریزم ولی حالا نمی توانستم

فعلا هیچ جایی برای ریختن اشک هایم نداشتم

باز هم قلبم را شکسته بود!

با عقل جور در می آمد

در این مدت حاضر نبود با من بخوابد

و این به خاطر مادرم بود

چون به او قول داده بود که نگذارد آسیبی به من برسد

کاملا آنروز را بیاد دارم

و وقتی دید کاملاً تصمیم را برای این کار گرفته ام ترجیح داد

خودش این کار را انجام دهد باز هم برای محافظت کردن از من!

فورا از سالن غذا خوری بیرون رفتم

«««متاسفم...تقصیر منه...»»»

«««نه...تقصیر خودمه ، میدونی چیه جان؟ بنظرم دیگه وقتشه

واقعا تغییر کنم»»»

«««از این بیشتر؟»»»

جواب این سوالش را ندادم

«««خودت بیا خونه من نمیتونم اینجارو تحمل کنم،ماشینو میبرم  
باشه؟»»»

«««باشه...می خوامی باهات بیام؟»»»

«««نه،می خوام تنها باشم»»»

سوییچ را از جاناتان گرفتم،تقریبا کنار ماشینم بودم که کسی لباسم  
را از پشت کشید  
برگشتم و ترنتون را دیدم  
"چند بار صدات کردم...کجا داری میری؟"  
با اخم نگاهش کردم  
فقط چند ثانیه با گریه فاصله داشتم  
لبم را محکم گاز گرفتم و پشت سر هم پلک زدم  
"هی حالت خوبه؟"  
جوابی ندادم و فقط با دلخوری نگاهش کردم

"حالت چطوره جین، چرا چیزی نمیگی؟؟... صبح ندیدمت، مشکلی که برای..."

خدایا باز هم داشت به وظیفه اش عمل میکرد  
به قولی که داده بود!  
بی اراده خریدم

" من خوبم ترنتون ، بهتره دیگه نگران من نباشی من یه برادر دارم  
که میتونه حواسش به من باشه بهتره تو بری پی کارت و دیگه هم  
دورو بر من پیدات نشه ،برو با دخترات بگرد،لازم نکرده دلت  
برای من بسوزه "

با دهان باز مانده به من نگاه کرد

او را نادیده گرفتم و درون ماشین خزیدم و تا آن جایی که در توانم  
بود سریع راندم

وقتی به خانه رسیدم فوراً به حمام رفتم

برای فکر کردن به یک حریم خصوصی نیاز داشتم

وقتی درون وان رفتم اشک هایم جاری شد

با خشم پاکشان کردم

چطور فکر میکردم ترنتون لمبرت از من خوشش میاید؟

چطور امیدوار شده بودم؟

چطور انقدر احمق بودم که نفهمیدم تمام این مدت چرا بی دلیل به

اتاقم میامد و بدون اینکه خودش را راضی کند مرا ارضا میکرد؟  
چه دلیل دیگری می توانست داشته باشد؟

او به مادرم قول داده بود که حواسش به من باشد و حقا که خوب  
به وظیفه اش عمل کرده بود

فقط یک جای کارش اشتباه بود چون با اینکارش بیشتر از هر کسی  
به من صدمه زد

من می توانستم با یک احمق رابطه داشته باشم و مشکلی نداشتم  
می توانستم با کسی که یک دست و یک چشم نداشت بخوابم و  
مشکلی نداشتم

حتی می توانستم با یک افلیج و عقب افتاده بخوابم و باز هم مشکلی  
نبود ولی خوابیدن با کسی که فقط به این خاطر با شما می خوابد  
چون به مادرتان قول داده که نگذارد آسیبی به شما برسد را  
نمیتوانستم تحمل کنم

اصلا من چرا عاشقش شده بودم؟

خدایا من واقعا عاشقش بودم و من امشب این را تغییر میدادم

باید چیز دیگری را امتحان میکردم

من قبلا حتی سعی نکرده بودم که عاشق شخص دیگری شوم پس

چرا نباید اینرا امتحان میکردم؟.

وقتی از حمام بیرون آمدم که مطمئن شدم وضعیت روحی ام در



حالت ثبات قرار دارد

نمی خواستم جاناتان را نگران کنم و نمی خواستم جاناتان به چیزی شک کند پس وقتی بیرون رفتم به چیز های انرژی بخش فکر کردم مثلا به وقت هایی که با مادرم می گذراندم یا وقت هایی که پدرم از سفر میامد و چیز هایی برایم میاورد که هر بار مرا غافلگیر میکرد

بعد از اینکه لباسم را پوشیدم و موهایم را خشک کردم تلفن همراهم را برداشتم

حالا باید در مدرسه باشد ولی اشکالی نداشت

شماره اش را گرفتم و منتظر ماندم ولی جوابی نداد و بعد از دو دقیقه پیامی از او دریافت کردم

+سلام جینجر، من تو کلاسم ،نمی تونم جواب بدم،چیزی شده؟تو هیچوقت بهم زنگ نزده بودی+

بله من سالها شماره ی کالوین را داشتم

همان سال اول به بهانه ی جزوه شماره اش را به من داده بود و

من هیچوقت به او زنگ نزده بودم ولی حالا می خواستم اینکار را بکنم

چه میشد اگه عاشق کسی میشدم که او هم از من خوشش میامد نه

اینکه بخاطر مادرم حواسش به من باشد؟

به او پیام دادم

+سلام کال، چیزی نشده فقط فکر کردم خوب میشه اگه امشب با هم

بریم بیرون+

وقتی پیام را فرستادم طی چند ثانیه چند پیام پشت سر هم برایم آمد

+واقعا؟+

+تو جدی هستی یا داری سربه سرم میزاری؟+

+منظورت از بیرون...جینجر حالت خوبه؟ تو واقعا می خوای با

من بری بیرون؟+

میدانستم هیجان زده شده

+بله کالوین من کاملا جدی ام ولی اگه نخوای باهم بریم بیرون

درک میکنم+

جاناتان در سرم پدرانہ شروع به حرف زدن کرد

«««داری اشتباه میکنی جینجر، نباید توی عصبانیت تصمیم

بگیری»»»»

«««تو فکر میکنی من عصبانیم؟ خب اشتباه میکنی، خیلی طول

کشید تا بفهمم اون مناسب من نیست پس چرا نباید با کسی باشم که

واقعا از من خوشش میاد؟»»»»

«««از کجا میدونی کالوین واقعا ازت خوشش میاد؟»»»»

جاناتان داشت به کالوین نگاه میکرد

آنها در کلاس خانم مایکلسون بودند و دیدم که وقتی کالوین دزدکی

پیامم را میخواند صورتش چطور شکفت و دستانش با سرعتی زیاد

شروع به تایپ کردند و متوجه شدم آن پیامی که تایپ کرده بود را

پاک کرد و پیامی دیگر نوشت و دو بار دیگر هم همینکار را کرد

نمی توانست شادی اش را کنترل کند

جاناتان اعتراف کرد

«««حق با توعه!ازت خوشش میاد»»»

بله حق با من بود

پیام کالوین را باز کردم

+شوخیت گرفته؟ من از خدامه،چه ساعتی پیام دنبالت+

قبل از اینکه جوابش را بدهم دوباره پیامی آمد

+ساعت هفت میام دنبالت+

لبخند زدم

+باشه+

متوجه شدم که کالوین فوراً وسایلش را جمع کرد و به خانم

مایکلسون گفت موقعیت ضروری پیش آمده و باید به خانه برود

«««داره میره خودشو آماده کنه»»»

به حرف جاناتان خندیدم

«««مگه دختره؟هنوز ظهرم نشده چرا انقدر زود باید آماده

بشه؟»»»

«««صورتش که میگفت می خواد امشب غافلگیرت کنه»»»

لبخند زدم

«««امیدوارم»»»

تمام روز سعی کردم خودم را سرپا نگه دارم به او ابداء فکر نکنم  
چون اگر اینکار را میکردم مثل یک بازنده باید گوشه ای مینشستم  
و ناله میکردم  
و از طرفی نمی خواستم جانانتان بداند چه حس مزخرفی دارم

چهار پیام از ترنتون برایم آمده بود اولی را باز نکردم ولی وقتی  
پیام سوم به چهارم رسید همه را باز کردم نمیتوانستم بیشتر از این  
حس کنجکاوی ام را کنترل کنم

+بهم بگو چی شده آبنبات من کار اشتباهی کردم؟ من حرفی زدم که  
ناراحتت کرده +

خدایا دلم نمی خواست تا ابد دیگر کسی مرا آبنبات صدا کند  
+ببین اگه یکی از دخترا چیزی گفته بهم بگو، میتونم برات توضیح  
بدم، قسم میخورم که الان با هیچ دختری نیستم آبنبات، بعد از شب  
قبل حتی فکر دست زدن به یه دختر دیگه باعث میشه بالا بیارم +

+ببین میتونی باهام حرف نرنی فقط بهم بگو که حالت خوبه؟ بهم  
بگو که دیگه درد نداری...جین... +

+ چرا جوابمو نمیدی؟ من امشب میام پیشت ، در تراسو برام باز بزار  
، یا میتونم بشکونمش +

میدانستم که اینکار را میکند ولی حتی اگر به داخل اتاقم میامد من  
آنجا نبودم

امشب هر طور شده باید با کالوین می خوابیدم و خدایا حتی از  
فکر اینکه کسی غیر از ترنتون لمسم کند حالت تهوع به من دست  
داده بود

ساعت که نزدیک هفت شد کاملا آماده در نشیمن منتظر کالوین  
نشستم

پیراهن سرخ رنگ ، بندی ام را پوشیده بودم که مدل زیبایی داشت  
از آن مدل ها که به طرف مقابلت می فهماندی که دلت می خواهد با  
او بخوابی

از آنها که سعی میکنی تمام داراییت را نشان دهی

جانانان روبرویم به دیوار تکیه داده بود او هم برای قرارش آماده  
شده بود دستانش را روی سینه قفل کرده و یک پایش روی پای  
دیگرش قرار داشت سرش کج شده و با دقت نگاهم میکرد  
انگار سعی داشت به هر نحوی شده چیزی در سرم پیدا کند تا

اجازه ی رفتن به من ندهد ولی من تصمیم را گرفته بودم پس  
وقتی زنگ در زده شد با آرامش کیفم را برداشتم و به نرمی گونه  
ی برادرم را بوسیدم

از جایش حرکت نکرد و حتی جواب بوسه ام را نداد  
بی توجه خداحافظی کردم و به سمت در ورودی رفتم  
بازش کردم و متوجه شدم حق با جاناتان بوده  
کالوین کاملا همه چیزش را تغییر داده بود

«««گفتم که»»»

مدل موها و لباس هایش واقعا زیباییش کرده بودند  
کت و شلوار زیبایی به تن داشت

باورم نمیشد برای یک قرار ساده چنین لباس هایی پوشیده باشد و  
آن موهای کوتاه واقعا به او میامد او قبلا موهای بلندی داشت که  
همیشه بطور نامرتب روی سرش بود

صورتش به نحوی اصلاح شده بود که مانند پوست یک دختر  
صاف به نظر میرسید

او هم داشت مرا بررسی میکرد و گمانم از چیزی که میدید خوشش  
آمده

"خیلی جذاب شدی کالوین"

چشمانش روی صورتم برگشت و لبخند زد

"و من نمیتونم برای زیبایی تو هیچ کلمه ای رو انتخاب کنم"

لبخند زدم ،خم شدم و گونه اش را بوسیدم

یک بوسه ی دوستانه !

و وقتی عقب رفتم متوجه شدم کالوین سرخ شده

نیشخند زدم و او مرا به سمت ماشینش هدایت کرد

وقتی حرکت کرد از من پرسید

"دوست داری کجا بریم؟"

به صورت هیجان زده اش نگاه کردم

"فکر کردم خوب میشه اگه بریم به یه بار..."

"پس اول میریم شام میخوریم ،بعد میریم یه بار که بتونیم برقصیم

البته اگه راهمون بدن"

خندیدم

هنوز به سن قانونی نرسیده بودیم پس ممکن بود راهمان ندهند

"بله برقصیم و مست کنیم!"

"خوب میشه"

وقتی به رستوران رسیدیم فهمیدم که از صبح میز رزرو کرده

این کمی مرا معذب کرد ،از چیزی که انتظار داشتم جدی تر شده

بود



وقتی سفارشاتمان را آوردند به سختی مشغول خوردن شدم چون

استرس نمیگذاشت راحت چیزی از گلویم پایین برود

"غذارو دوست نداری؟میخوای یه چیز دیگه سفارش بدی؟"

به صورتش که کمی نگران بود نگاه کردم

"نه کال، این عالیه"

لبخند زیبایش دوباره به صورتش برگشت

"هیچوقت فکر نمیکردم همچین شبی برسه!"

"چه شبی؟"

"میدونی جین،حتی وقتی اون لباس هارو میپوشیدی بنظر فوق العاده

میومدی و من می تونستم زیباییتو ببینم مثل مرواریدی که درون

صدفه ولی میدونی چیه؟ همیشه فکر میکردم اگه ازت بخوام باهام

بیای بیرون قبول نمیکنی...چون من با هیچ دختری نبودمو...خب

من ..."

"هنوز باکره ای؟"

خندیدم

او هم با خجالت خندید

"آره گمونم باکرم،چون هنوز با دختری نبودم"

امشب گمانم میتوانستم طلسم باکرگی اش را بشکنم

چرا هیچوقت متوجه نشده بودم که او انقدر به من شبیه است و واقعا

می توانست دوست خوبی برایم باشد  
قبلا انقدر در فکر ترنتون غرق شده بودم که ابا به بقیه توجهی  
نداشتم  
"خب سعی میکنیم امشب یه فکری برایش بکنیم"  
با تعجب نگاهم کرد  
"برای چی؟ باکرگیم؟"  
خندید  
"آره باکرگیت"  
لبخندش محو شد و با حیرت به صورتم نگاه کرد  
"نمی تونه منظورت این باشه که..."  
"منظورم دقیقا همینه"  
صورت کالوین تقریبا ترسیده به نظر آمد  
قهقهه زدم  
"نگران نباش کاری میکنم زیاد دردت نیاد"  
نیشخند زد  
"اوه فکر کردم جدی هستی"  
خودم هم فکر میکردم جدی هستم ولی قلبم از اینکه می خواستم با  
شخص دیگری بخوابم درد میگرفت  
بعد از اینکه با کمی دادن پول به نگهبان جلوی در، داخل بار رفتیم

، شروع به نوشیدن مشروب کردم  
برای امشب به آن نیاز داشتم  
اگر می خواستم بدون فکر به ترنتون با کالوین بخوابم باید کاملا  
مست میشدم  
کالوین سعی نکرد جلویم را بگیرد که این خوب بود  
و من نوشیدمو نوشیدم تا تمام مغزم بی حس شد  
جانانان مدام در سرم غر میزد و تهدید میکرد که قرارش با تس را  
به هم خواهد زد و به دنبالم خواهد آمد  
بعد از اینکه به اندازه ای که نیاز داشتم مست شدم بهمراه کالوین  
رفتیمو رقصیدیم  
خیلی ها مشغول رقص بودند و ما هم با آن آهنگ تند میرقصیدیم  
وقتی آهنگ آرامی پخش شد کالوین دستم را گرفت و مرا به  
خودش چسباند  
"ما یه رقص نیمه تموم داشتیم"  
رقصی که ترنتون برهم زده بود !  
گمانم کاملا مست بودم چون سرم روی گردنم زیادی بنظر میرسید  
و تلو تلو میخوردمو بیخود میخندیدم تمام سرم داغ شده بود  
کالوین مشروب زیادی ننوشید پس کاملا حواسش جمع بود  
خودم را به کالوین چسباندم

"آره گمونم، بیا تمومش کنیم"

لبخند زدو دستش را روی کمرم گذاشت

در حالت مستی حس لمس شدن ... توسط هر کسی که باشد خوب بود و من می توانستم امشب کالوین را مجبور کنم که به متلی برویم تا با او بخوابم و وقتی مطمئن شدم که می توانم اجازه دهم کسی غیر از ترنتون لمس کند

رسمآ به همه اعلام میکنم که کالوین و من با هم قرار میگذاریم گمان نکنم کالوین با این مشکلی داشته باشد دست کالوین روی کمرم حرکت کرد

"گمونم مستی"

خندیدم

"آره حس خوبیه"

خندید

"وقتی مست میشی بانمک تر میشی"

سرم را عقب کشیدم و به صورتش نگاه کردم

آن لب های بوسیدنی را لیسید و نگاهش را روی لب هایم نگه داشت و زمزمه کرد

"نمیدونم چند وقته که بزرگ ترین آرزوم اینه که ببوسمت"

سرم همانجا مانده بود

حالا باید خودم را به سمتش میکشیدم تا مرا ببوسد  
نقشه همین بود من باید اجازه میدادم با من بخوابد ولی با اینکه لمس  
دستانش خوب بود ولی حسی که دستان ترنتون به من میداد را  
نداشت

حس اینکه با هر بار لمسش، سلول هایم را به رقص در آورده  
انگار که شوکی به بدنم وارد کرده

این حس حتی به حسی که ترنتون به من میداد نزدیک هم نبود  
سر کالوین نزدیک تر شد و همان لحظه دستی را دیدم که از کنار  
صورتم رد شد و روی دهان کالوین فرود آمد  
فورا برگشتم و ترنتون را دیدم که شبیه حیوانی وحشی به کالوین  
نگاه میکرد

دوباره سعی کرد به سمتش برود که دستانم را روی سینه اش  
گذاشتم و جلویش را گرفتم

نگاهش از کالوین به سمت من برگشت

"داری چه غلطی میکنی؟ برای چی اونو زدی مگه زده به سرت؟"

رهایش کردم و تلو تلو خوران کنار کالوین زانو زدم

دهانش خونی بود

و بوی خوبی میداد!

"حالت خوبه کالوین؟...متاسفم اون پسر یه وحشیه"

ترنتون از پشت بازویم را گرفت و مرا عقب کشید

"همین الان با من از اینجا میریم بیرون"

با خشم نگاهش کردم

چرا دست از سرم برنمیداشت؟

"چرا باید همراهت بیام، من با کالوین قرار دارم و امشب ..."

حرفم تمام نشده بود که به سمت کالوین هجوم برد

فورا جلویش را گرفتم

"باشه باشه... همین الان از اینجا میریم..."

چاره ی دیگری نداشتم

نه زورم به او میرسید نه کالوین از پیشش برمیامد

او حالا کاملا شبیه به یک گاووحشی شده بود که یک پارچه ی

قرمز را دیده

به کالوین که حالا سر پا ایستاده بود نگاه کردم و گفتم

"متاسفم"

کالوین کاملا دلخور و ناراحت بود جوری که حس میکردم همین

حالا گریه اش میگیرد

جاناناتان در سرم خرید

«» «اون احمق حتی عرضه نداره نزاره ترنتون تورو ببره،

اونوقت قراره دوست پسرت بشه؟ شوخیت گرفته؟.... ببینم لازمه  
بیام دنبالت؟»»»»

گمانم خیلی مست بودم چون بنظر میرسید صدای جاناتان از بلندگو  
به گوش میرسد

جاناتان اصلا حواسش به قرارش نبود و فقط در جواب حرف  
های تسا سر تکان می داد

در ماشین بودند و داشت تس را به خانه اش برمیگرداند و چند  
لحظه قبل چندین دقیقه او را در ماشین بوسیده بود

»»»»نه»»»»

ترنتون مچ دستم را گرفت ، محکم کشید و از بار بیرون رفتیم  
در ماشینش را باز کرد و تقریبا مرا درون ماشین هل داد  
وقتی خودش نشست فوراً ماشین را روشن و به سرعت شروع به  
راندن کرد

من از سرعت زیاد میترسیدم ولی حالا اصلا اینطور نبود  
هیچ ترسی نداشتم

گمانم بخاطر شراب باشد

و بعد صدای فریاد ترنتون را شنیدم

"تو چه مرگت شده...دیشب همه چی خوب بود...همه چی ...لعنت

تو چطور میتونی امشب با یه نفر دیگه قرار بزاری ...نه حتی یه

شب دیگه ،درست شب بعد از اینکه با من خوابیدی....."

به صورت عصبی اش نگاه کردم و خندیدم

گمانم با این کار عصبی ترش کردم چون غرید

"لعنتی مستی؟"

دوباره خندیدم و دستم را روی گوشش کشیدم

"وقتی عصبی میشی بانمک میشی میدونستی؟ گوشات قرمز شده

"...

نفسش را با خشم بیرون داد و فهمیدم که راه خانه ام را در پیش

نگرفته

باید اهمیت میدادم که قرار است مرا کجا ببرد ولی اینطور نبود

نمیدانم چندین دقیقه گذشته بود که ترنتون گفت

"چرا امشب با کالوین رفتی بیرون؟"

با سرخوشی دهانم کش آمد

" به یه مرد نیاز داشتم ترنتون...و اون پسر خوبیه،خیلی بهتر از تو

"

صدای برخورد دندان هایش به هم را شنیدم

"می خواستی باهش بخوابی؟"



"پس فکر کردی برای چی بهش نیاز دارم؟ برای انجام دادن تکالیفم؟ معلومه که می خواستم باهاتش بخوابم"  
دستش را محکم روی فرمان کوبید و فهشی داد  
"و به این فکر نکردی که وقتی بکشمش این قتل تقصیر توعه ؟ من گفته بودم امشب میام پیشت پس چرا..."

"نمی خواستم با تو بخوابم ....میدونی چیه ترنتون ،چند سال پیش ترور کاری باهام کرد که ازش متنفر بشم و در عین حال ازش بترسم ولی حاضرم با اون بخوابم ولی دیگه تو حتی لمس هم نکنی"

ماشین را جایی که نمیشناختم نگه داشت  
و دستش را روی شانه ام گذاشت سرش را جلو آورد و دهانم را فوراً بوسید

کرخت تر از آن بودم که عقب بکشم  
و اصلاً چرا باید عقب میکشیدم؟

دهانش طعم بهشت میداد پس ناخودآگاه با او همکاری کردم  
بعد از چندین دقیقه سرش را نفس نفس زنان عقب برد و گفت  
"تو دوست داری من لمست کنم ،حتی اگه خودت دروغ بگی بدنت دروغ نمیگه ،فقط بهم بگو من چیکار کردم که ناراحت شدی و من هر کاری میکنم تا جبرانم کنم"

👉ترنتون👈

" تو مثل یه احمق رفتیو چیزی که میخواستو بهش دادی و حالا خیلی راحت بیخیال میشه، خودم شنیده بودم که پیش دوستش میگفت فقط میخواد تو اولینش باشی ،چون می خواست اولینش خاص ترین پسر مدرسه باشه، همین"

به ایو نگاه کردم  
حتی کلمه ای از حرف هایش را باور نمی‌کردم  
"باشه تو راست می‌گی"  
"حاضرم شرط ببندم که بعد از این دیگه باهات نمی‌خوابه"  
به حرفش خندیدم  
آن دختر شیطان، گمانم اگر حتی دنیا به آخر برسد هم نمی‌تواند  
دست از خوابیدن با من بردارد  
از صبح او را ندیده بودم  
درست بعد از اینکه لب هایش را بوسیدم و از اتاقش بیرون رفتم  
لعنت ، لب هایش!  
خدایا من واقعا با او خوابیدم  
من کسی بودم که بکارتش را گرفتم  
به دلایل نامعلومی احساس غرور می‌کردم  
خدایا درونش حس خوبی داشت و من آن لحظه می‌خواستم فقط  
درونش حرکت کنم و وقتی خالی شدم به اندازه ی مرگ ترسیده  
بودم  
او جیغ زده بود ، اشک هایش را دیده بودم و من خودم را مثل یک  
وحشی درونش خالی کردم و بعد او با دهانش به من پاداش داد

بدنم درون دهانش نابودم کرد  
کاملا خلع صلاح و درمانده شده بودم  
این رویش را دوست داشتم  
اینکه هر چیزی که دلش می خواست را گرفت

در سالن غذا خوری با بچه ها نشسته بودیم و آنها مدام در مورد  
جینجر حرف میزدند و وقتی ایو از اینکه من به مادرش قول داده  
بودم حرف زد خودم را لعنت کردم که چرا چنین چیزی به او گفته  
ام

حالا دلم می خواست جلوی همه فریاد بزنم و بگویم که جینجر را  
مال خودم کرده ام

از سالن غذاخوری بیرون رفتم که متوجه شدم جین از مدرسه  
بیرون می رود به دنبالش رفتم و تا کنار ماشینش تعقیبش کردم  
وقتی به ماشینش رسید صدایش کردم  
حالش را پرسیدم  
از صبح نگرانش بودم  
نمیدانم این چه حالی بود ولی وقتی شب قبل بکارتش را از او گرفتم  
به شدت ترسیده بودم

شب قبل!

تصاویر مثل شهوت انگیزترین عکس های عالم در ذهنم رژه می رفتند

دیگر قرار نبود از او فاصله بگیرم میخواستم او را برای جشن فارغ التحصیلی دعوت کنم

امشب از اون میخواستم تا با من قرار بگذارد به طور رسمی او اولین دوست دختر و اولین قرارم بود

اگر این کار را نمی کردم شخص دیگری می کرد و من قطعاً تحمل این را نداشتم و او را واقعا و از صمیم قلب میخواستم مگر دوست داشتن چه معنی می توانست داشته باشد؟

اینکه نگاهش در قلبت طوفانی به پا کند

این که نفس کشیدن بدون او برایت شبیه سخت ترین کار عالم باشد این که حتی با لمس او تمام عصب هایت به رقص و شورش در بیاید

تحمل بودن او را با شخص دیگری نداشته باشید و اینکه همیشه به اندازه جهنم نگرانش باشید

اینها چیزهایی بود که از روزی که بوسیده بودمش حس می کردم از

قبل به طرز وسواس گونه ای از او محافظت می کردم  
غرور مزخرفم کمی کارم را خراب کرد و آن شرط بندی  
مزخرفترین کار عمرم بود ولی حالا باید همه چیز را درست  
می کردم  
ناگهان متوجه شدم صورت جینجر پریشان است انگار چیزی را به  
یاد آورده باشد خرید  
" من خوبم ترنتون ، بهتره دیگه نگران من نباشی من یه برادر دارم  
که میتونه حواسش به من باشه بهتره تو بری پی کارت و دیگه هم  
دورو بر من نباشی ، برو با دخترات بگرد، لازم نکرده دلت برای  
من بسوزه "  
با دهان باز نگاهش کردم  
من باز هم کاری کرده بودم؟  
حتی نتوانستم حرفی بزنم چون او فوراً سوار ماشین شد و رفت  
چه شده بود ؟  
من چکار کرده بودم؟  
تعقیبش کردم و متوجه شدم به خانه رفته  
دست خودم نبود ولی ساعت ها همانجا ماندم تا غروب شد  
به او چند پیام داده بودم ولی جواب نداد قصد داشتم امشب را با او  
بگذرانم ولی بعد متوجه ماشینی شدم که جلوی خانه ی جین پارک

کرد و کالوین با لباس هایی شیک بیرون آمد و در خانه ی جینجر  
را زد

وقتی جین با آن لباس بیرون آمد و گونه ی کالوین را بوسید تقریبا  
از حیرت و خشم نزدیک بود بروم و به آن مردک عوضی حمله  
کنم

ولی خودم را کنترل کردم  
باید میفهمیدم چه خبر شده

باید میفهمیدم آنها کجا قرار است بروند

مخصوصا با آن لباس های جینجر که شبیه دستگاہ شکنجه به نظر  
میرسید چون با هر بار نگاه کردن به او حس میکردم رگ های  
پایین تنه ام در حال سوختن هستند

وقتی دیدم که ابتدا به رستوران و بعد به بار رفتند متوجه شدم که  
این واقعا یک قرار واقعیست  
حق با ایو بود؟

جینجر مدام شراب میخورد و آن عوضی جلوییش را نمیگرفت  
خب مست بودن جین به نفعش بود

'همه که مثل تو عوضی نیستن'

بله من عوضی بودم ولی هیچ وقت دختری را مست نکرده بودم

تا با او بخوابم

گوشه ی بار منتظر ماندم

وقتی شروع به رقص کردند داشتم می‌رمدم که بروم و دستان کالوین

را بشکانم و از دور بدنش دور کنم و وقتی سرش به سمت جینجر

رفت صبرم تمام شد

مگر چقدر تحمل داشتم!؟

به هر زحمتی بود او را از بار بیرون کشیدم

میدانستم یک اتفاقی افتاده

احتمالا باز هم گندی زده بودم

به سمت زمین بازی راندم و خدایا هیچ وقت در این حد خشمگین

نبودم

از او پرسیدم چرا امشب منتظرم نمانده و جوابش مرا حیرت زده

کرد

من چکار کردم که انقدر خشمگین شده بود؟

پس او را بوسیدم تا بیادش بیآورم که بدنش در مقابل من چه

واکنشی دارد و بعد از او پرسیدم که چه اتفاقی افتاده

"فقط بهم بگو من چیکار کردم که ناراحت شدم و من هر کاری



میکنم تا جبرانش کنم "

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد خودش را بسمت من کشید و در آن جای

کم روی پاهایم نشست

لبش را روی لبم گذاشت

و من بی امان او را بوسیدم و حتی برای نفس کشیدن سرم را عقب

نبردم

میترسیدم عقب بکشم و او دوباره مرا رد کند

همانطور که روی پاهایم بود در را باز کردم و بعد دستم را زیر

باسنش گذاشتم ، بلندش کردم و

از ماشین پیاده شدم

پاهای جین دور کمرم پیچید

با پایم در ماشین را بستم و با نهایت سرعتی که می توانستم او را

به سمت کارخانه بردم و وارد اتاق استراحت شدم

او را روی مبل خواباندم و خودم رویش خیمه زدم

تمام مدت دهانش رهایم نکرد و وقتی لبم را برداشتم با چشمان

خماری به من نگاه کرد

"اینجا کجاست"

"زمین بازی... نگران نباش... حالا بهم بگو موضوع چیه.."

دستش را به یقه ام گرفت و نالید

"تیشرتتو دربیار... منم میخوام یه قانونی بزارم ترنتون...."

گمانم خیلی مست بود

کالوین عوضی!

"چه قانونی؟"

"هر وقت بهم رسیدی باید برهنه بشی..."

اوه...!

خیلی خب، او خیلی خیلی مست بود

"می خوامی لخت بشم؟"

"آره... می خوام منو بکنی... بجای کالوین که دکش کردی"

خدایا اگر بیشتر از این فکم را فشار میدادم قطعا میشکست

ولی باز هم با او مدارا کردم

"تو مستی... من نمیکنم... و هنوز بدنت کاملا خوب نشده حداقل

تا یه هفته ی دیگه نباید چیزی تو اون واژن کوچولو بره"

اخم کرد

"پس منو برگردون به همون بار... زنگ میزنم به کالوینو...."

محکم و با خشم دهانم را روی دهانش گذاشتم تا دهانش بسته شود

و وقتی بی نفس عقب کشیدم غریدم

"نه، تو امشب هیچ جایی نمیری... حداقل نه تا وقتی من زندم"

اخم کرد و ناخودآگاه صورتش در هم رفت

"بهت نیاز دارم... لطفا..."

دستش را روی سینه ام کشید و به بدنش قوس داد

"تو مستی جینجر"

یک قطره اشک از چشمش چکید

"بهت نیاز دارم....اگه امشب باهام نخوابی هرگز نمیبخشمت"

"من اول باید بفهمم چرا..."

داد زد

"فقط منو بکن حروم زاده...مثل همه ی اونایی که هر روز

میکنی شون..."

چند ثانیه به چشمان درنده اش نگاه کردم

بناچار ایستادمو لباسم را در آوردم

آن دختر لعنتی هر چه می خواست را با هر روشی از من

میگرفت و من کاملا در مقابلش بی دفاع بودم

وقتی لباس هایم را در آوردم متوجه شدم که ایستاد

"تو خیلی جذابی ترنتون....مثل یه گوه، کلی مگس دور خودت جمع

میکنی میدونستی، من از اون مگسا متنفرم...از شارلوت متنفرم

...از ایو متنفرم...از توام متنفرم از اونایی که باهاشون می خوابی

هم متنفرم....تو فقط با من میخوابی درسته؟؟؟"

گوه؟

جذاب؟

این دو کلمه را چگونه کنار هم قرار داده بود ؟  
با این حال منظور حرفش را میفهمیدم  
او مست بود از من خشمگین بود و حسودی میکرد  
"آره فقط با تو می خوابم"

"قول بده"

"قول میدم جینجر..."

انگار که خیالش راحت شده باشد نفس عمیقی کشید  
"پس لباسمو دربیار"

آن لباس سکسی قرمزش را که امشب جانم را گرفته بود از  
تنش در آوردم  
با تمام مستی اش مرا روی تخت هل داد و رویم نشست  
طبق معمول آلتم برایش آماده بود و واژنش برایم خیس....  
کفل هایش را نگه داشتم تا کمکش کنم ،خودش سست تر از آن بود  
که به تنهایی بدنش را تکان دهد  
دستانش را روی سینه ام گذاشت و من به آرامی....خیلی آرام  
کفلش را پایین آوردم و اینکه آنقدر آرام درونش میخزیدم بطرز  
دردناکی لذتبخش بود

از لذت چشمانم را بستم تا زمانی که بدنش کاملا از من پر شد  
چشمانش را بسته بود و حالت صورتش جوری بود که انگار پر  
شدن تنها و لذت بخش ترین چیز است که تمام مدت میخواست  
به آرامی خودش را رویم حرکت داد  
به او کمک کردم تا خودش را حرکت دهد  
از من پرو خالی میشد و از لذت ناله میکرد  
"چرا انقدر حس خوبی میده"

به چشمانش نگاه کردم  
سرش را خم کرد و لب هایم را بوسید  
"همه چیز تو حس خوبی میده.... و من از این  
حس متنفرم"

با تمام مستی اش حرکتش را سریعتر کرد، چشمانش را بست و  
بلند نالید

دوباره به من نگاه کرد

"ازت متنفرم... متنفرم که انقدر حس خوبی میدی"  
دستم را از کفل هایش گرفتم و سینه هایش را که با هر حرکت تکان  
میخورد، در دستانم قاب گرفتم و با انگشتانم نوکشان را وشگون  
گرفتم

دوباره بلند ناله کرد

"محکم تر فشارش بده... میتونی محکم تر از اینم فشارش بدی"  
فشار بیشتری به نوک سینه اش دادم و او تقریبا از لذت جیغ  
میکشید

"محکمتر... محکمتر عوضی.."

نمیتوانستم محکمتر این کار را بکنم

میدانستم بخاطر الکل بدنش بی حس شده ولی وقتی مستی اش تمام  
میشد باید بجز سر درد و حالت تهوعش، با درد سینه هایش هم کنار  
میامد

دستم را از سینه اش گرفتم و دوباره روی کفل هایش گذاشت  
با خشم نگاهم کرد و دستش که روی سینه ام بود را فشار داد و  
ناخن هایش در پوستم فرو رفت

"ازت ' متنفرم' ترنتون... باید اینو بدونی... چرا باهام اینکارو  
میکنی؟"

کی قرار بود دست از گرفتن آن کلمه ی نفرت انگیز بردارد؟  
"چکاری جین؟"

سرش را جلو آورد و روی لب هایم گذاشت فکر میکردم می خواهد  
مرا ببوسد ولی لب پایینی ام را محکم گاز گرفت جوری که  
میدانستم خون آمده  
از دردو لذت ناله کردم

و بعد متوجه شدم که خون لبم را میمکد

" مواظبم نباش...میخوام سخت منو بکنی..."

چیزی نگفتم و فقط به او نگاه کردم و انگار سکوتم او را خشمگین تر کرد

"کاش بجای تو کالوین اینجا بود...و حتی ترور رو هم ترجیح

میدادم...فقط از توی حروم زاده میخوام سخت منو..."

او را از روی خودم بلند کردم و به پشت روی مبل خواباندم پاهایش را تا جایی که امکان داشت از هم باز کردم و بی اطلاع و محکم خودم را درونش فرو بردم و حتی مهلت عادت کردن به آلتم را به او ندادم و محکم و بی وقفه درونش ضربه زدم بلند ناله کرد

بسیار تنگ بود

بطوری که واژنش بسیار محکم آلتم را در خود جای داده بود خم شدم و گردنش را با تمام توان مکیدم جوری که وقتی سرم را برداشتم همان لحظه بنفش رنگ شده بود، همان جا کنار گوشش زمزمه کردم

"اینو دوست داری؟ همینو میخوای؟"

فقط خندید

انگار که اصلا ضربه هایم را حس نمی‌کرد  
دستانم را زیر باسنش بردم او را بالاتر کشیدم و ضرباتم را حتی  
محکمتر از قبل کردم به طوری که با هر بار برخورد کشاله ی  
رانم درد می‌گرفت

نگران بودم، واقعا نگران بودم چون میدانستم با ضربه هایی که  
درونش می‌زدم فردا درد بدی را باید تحمل کند و حتی شک داشتم  
که بتواند از جایش بلند شود

ولی نمیتوانستم آن حرف هایش را تحمل کنم  
می دانستم با آن حرف هایش در مورد کالوین افسارم را به دست  
گرفته ولی ترجیح میدادم به هر نحوی شده دهانش را ببندم، تا آن  
حرف ها را از دهانش نشنوم

"خوبه؟ میتونم محکمتر هم بکنمت، همینو میخوای؟"  
بلند ناله کرد

"آره... آره... محکمتر"

حس می‌کردم اگر محکمتر از این به بدنش ضربه بزنم ممکن است  
جایی از بدنش را بشکنم

امشب او تمام رابطه را به دست گرفته بود  
و تمام حرکاتش به نحوی خشن بود بطوری که انگار داشت تنبیهم  
می‌کرد



نمیدانم چقدر با هم بودیم

فقط میدانم که به یک بار راضی نشد

وقتی از او جدا شدم نزدیک صبح بود

در حالی که ایستادم و مشغول پوشیدن لباسم شدم

او در خودش گوله شد و متوجه شدم فس فس میکند

با ترس به طرفش رفتم و جلوی مبل زانو زدم

"چی شده؟ چرا داری گریه میکنی؟ درد داری؟"

با دلخوری با چشمان نیمه بازه خیشش به من نگاه کرد

"بازم دلت برام سوخت؟...می خواستی به قولت عمل کنی"

گمانم تاثیرات مستیست فقط نمیدانستم چرا بالا نمی آورد یا به

خواب نمیرفت

"جین باید بخوابی...می خوام ببرمت خونه ی خودم؟"

با صدای خش داری نالید

"برم گردون خونه ی خودم،میخوام برم پیش برادرم"

بسختی نشست

لباسش را برداشت، آنرا از دستش گرفتم و به بدنش پوشاندم

کمی تلو تلو میخورد پس او را در آغوش گرفتم

"از اینکه اینجوری حواست بهم هست 'متنفرم' "

کاش امشب تمام میشد تا دست از گفتن آن کلمه بردارد  
در تمام طول راه تا خانه اش سرش روی شانه ام بود و زمزمه  
هایش که کلمه ی 'متنفرم' جزوش بود را میشنیدم  
وقتی ماشین را نگه داشتم متوجه شدم جاناتان بسرعت به سمت  
ماشین من می آید  
در ماشین را باز کرد و قبل از اینکه من حرکتی به خودم بدهم او  
را در آغوش گرفت  
کنارش قدم برداشتم تا به در ورودی رسید  
حتی یک کلمه حرف نزد و راستش من هم جرات یک کلمه حرف  
زدن را نداشتم چون خیلی عصبی به نظر میرسید کنار در به سمت  
من برگشت و من بی اراده توضیح دادم  
"باور کن من مستش نکردم اون..."  
"میدونم لمبرت، ممنون که حواست بهش بود، الان بهتره بریو  
استراحت کنی گمونم خیلی خسته ای"  
قسمت آخر جمله اش کنایه آمیز بود  
احمق بودی اگر اینرا نمیفهمیدی  
میدانست با خواهرش خوابیده ام!  
در را بست و داخل رفت و من تمام شب را در ماشین، جلوی خانه  
اش خوابیدم.

## فصل نوزدهم

📌 خون 📌

📌 جینجر 📌

صبح وقتی بیدار شدم سرم به شدت درد میکرد ابتدا همه چیز برایم گنگ بود ولی بعد وقتی جاناتان را دیدم که با اخم به من نگاه می کند

و با درد بین پاهایم و تقریبا تمام بدنم، تکه به تکه اتفاق های شب قبل بیادم آمد

حماقتی که دیشب کرده بودم .... من با کالوین قرار داشتم با ترنتون به آن کارخانه قدیمی رفتم آنجا را به خوبی به یاد نمی آورم ولی به یاد دارم که ترنتون مرا برهنه کرد و من شب قبل با بی پروایی با او خوابیدم و بارها به او گفتم که چقدر از او متنفر هستم چطور توانستم دوباره این کار را بکنم

بعد از اتفاقی که افتاده بود قرار بود همه چیز را تغییر دهم قرار بود ترنتون را کنار بگذارم و دقیقا همان شب با او خوابیدم خاطرات که بیشتر به یادم آمد متوجه شدم که خودم از او خواسته بودم تا با من بخوابد وقتی قبول نکرد او را تهدید کردم ترنتون دوباره به خاطر آن حس محافظت گرانه ی مزخرف، قبول

کرد تا با من باشد

حتی آن زمان هم به فکر قولی بود که به مادرم داده چون من می خواستم با کالوین بخوابم و او مجبور بود خودش اینکار را بکند تا از هر گونه امکان آسیب جلوگیری کند

با این گندی که زده بودم حالا باید چیکار میکردم؟  
جانانان همچنان با اخم نگاهم میکرد او را نادیده گرفتم و به اتاقم رفتم

«««کار دیشبت خیلی غیر مسئولانه بود»»»

«««میدونم»»»

«««میدونی امکان داشت چه بلایی سرت بیاد؟»»»

«««آره جان میدونم چه کار احمقانه ای کردم ولی واقعا بهش نیاز

داشتم، من یه ابله‌م این راضیت میکنه؟»»»

جوابم را نداد

دوش آب سردی گرفتم و بعد از خوردن یک

مسکن آماده شدم و با هم به مدرسه رفتیم

در راهرو با ایو چشم در چشم شدم که به من چشم غره رفت

کالوین هم به مدرسه نیامده بود

آن مردک غرورش را شکست و مقصر همه ی اینها من بودم

ساعت اول را به سختی در کلاس گذراندم و احساس میکردم همه با

نگاه هایشان میگویند که چقدر احمق هستم  
ترنتون نیامده بود پس برای یک روز هم که شده او را نمیدیدم ولی  
همین ندیدن به نحوی دیگر مرا آزار میداد  
شاید در سالن ورزش باشد

ولی حالا که جاناتان برای مسابقات دو هفته ی دیگر به سالن  
ورزش رفته بود تا تمرین کند ترنتون را آنجا هم نمیدیدم  
حتی ترور، کامرون و شپرد هم بودند ولی خبری از ترنتون نبود

بانی متوجه شده بود که چقدر عصبی هستم پس روی دفترش برایم  
نوشت

+چی شده؟+

بسرعت برایش نوشتم

+من یه چیز یو فهمیدم+

+چی رو؟+

+اینکه خیلی احمقم +

بنیتا با جدیت نگاهم کرد و دوباره نوشت

+بهم بگو چی شده، و مزخرف هم تحویلیم نده+

واقعا دلم می خواست با کسی حرف بزنم

با کسی که قضاوتم نکند و بنیتا قطعا همان شخص بود

+ساعت بعدی بریم غذا خوری بهت میگم چی شده+  
سر تکان داد و وقتی کلاس تمام شد با هم به غذا خوری رفتیم  
برای خودم قهوه گرفتم چون واقعا به آن نیاز داشتم  
سرم به شدت درد میکرد  
وقتی نشستیم بنیتا شروع کرد  
"چی شده؟ زود بهم بگو"  
اخم کردم و نگاهم را به دستانم دوختم  
"من خیلی احمقم بی"  
"تو کلاس هم همینو گفتی الان باید دلیل احمق بودن تو بگی...دیروز  
که خیلی حالت خوب بود"  
"من فکر میکردم ترنتون ازم خوشش اومده...یا حداقل به همون  
دلیلی که شپرد حواسش بهت هست ،به همون دلیله که ترنتون  
میومدو اونکارارو میکرد ولی دیروز فهمیدم که...."  
"که؟"  
"دیروز توی سالن غذا خوری ایو گفت که ترنتون بخاطر قولی که  
به مادرم داده انقدر هوامو داره و ترنتون حرفشو رد نکرد  
...میدونی یعنی چی؟ یعنی تمام کاراش بخاطر قولی بوده که به  
مامانم داده یعنی به خودی خود من براش اهمیتی ندارم"  
"ترنتون به مامانت چه قولی داد؟"

"که حواسش بهم باشه"

"تو دیگه باکره نیستی مگه نه؟"

سرم را تکان دادم

"ترنتون باهات خوابیده، بخاطر قولی که به مامانت داده؟ بنظرت

این با عقل جور در میاد؟"

ناگهان همان لحظه صدای جاناتان را شنیدم

«««خدایا، جین... لطفا کمک کن.....»»»

«««جان؟ تو کجایی؟ نمیتونم ببینمت»»»

دوباره مثل همان روز که بانی خانیمان بود درون سرش را پرده ی

سرخ رنگی پوشانده بود جوری که انگار چیزی روی افکارش

کشیده باشد

«««من تو رختکن پسر ام....یه پسره اینجا افتاده، دستش بریده و

بیهوشه... داره از دستش خون میاد....خدایا اون بوی خوبی میده

....نمیتونم جین...»»»

«««جان برو بقیه رو خبر کن»»»

سکوت!

درون سرم کاملا ساکت بود و برای اولین بار از اینکه نمیتوانستم

درون ذهنش را ببینم ناراحت بودم و احساس بدی داشتم



«««جان...لطفا جوابمو بده داری منو میترسونی»»»

هیچ جوابی نیامد

سراسیمه بلند شدم

"بی من باید برم ..."

"هی چی شده؟"

او را نادیده گرفتم و با تمام سرعتی که می توانستم طول غذاخوری را دویدم و به سمت سالن ورزش و بعد از آنجا به رختکن پسرها رفتم

در راه چند نفری درباره ی اینکه اینجا رختکن پسرهاست و جای من نیست حرف زدند

چند نفری را هم برهنه دیدم و حرف های زشتی شنیدم

یکی یکی اتاقکهای دوش را چک کردم

چندین پسر دیگر که کاملا عریان بودند را دیدم و آنقدر نگران

بودم که ابا خجالت نمیکشیدم و باز هم حرف های زشت دیگری

هم شنیدم تا بالاخره در یکی از اتاقکها را باز کردم

دوش اب بسته بود و جاناتان برهنه بالای سر پسر دیگری زانو زده بود

پسر دراز کشیده و جاناتان مچ دستش را به دهان خودش فشار

میداد

به سمت جاناتان رفتم

"هی جان... داری چیکار میکنی؟...."

پسر بیهوش بود و رنگی به صورت نداشت

کمی به سمت سر جاناتان چرخیدم و متوجه شدم که او در حال  
مکیدن است

کمی خون روی چانه اش را کثیف کرده بود

با دستانم دهانم را پوشاندم تا جیغ نزدم

بسمت جاناتان هجوم بردم و به بازویش چنگ زدم

"جان... خدای بزرگ داری چیکار میکنی... داری میکشیش؟... ولش  
کن..."

تکانی نخورد

انگار مثل سنگ سخت شده بود

محکم به کنار گوشش مشت زدم

دست خودم نبود فقط نمی دانستم باید چه کار کنم

حس کردم انگشتانم شکستند ولی او هم سرش را عقب کشید و

چیزی که در صورت جاناتان دیدم باعث شد پاهایم سست شود و

کنارش روی زمین بیفتم

چشمانش تیره شده بود!

آن چشمان براقو آبی زیبا کاملاً تیره شده و مثل تاریکی شب

میماندند

بالای لته اش دو چیز دندان مانند وجود داشت مثل همان نیش هایی  
که در فیلم های تخیلی دیده بودم ولی کمی کوچکتر بود  
"جان...چه بلایی سرت...خدایا چه بلایی سرت اومده..."  
چشمان جاناتان رفته رفته دوباره روشن شدند و نیش هایش به طرز  
عجیبی به داخل لته اش برگشت  
با گیجی به من نگاه کرد و به دهانش دست کشید  
"من چیکار کردم؟ ....جین من....چه بلایی سرم اومده..."  
نمی دانستم چه غلطی بکنم  
نمی دانستم چه بگویم  
نمیدونستم باید چه عکس العملی نشان دهم و فقط کاری را کردم که  
هر خواهری برای برادرش می کرد  
بعدا وقت برای تعجب کردنو شوکه شدن و ترسیدن داشتم  
ولی اگر کسی حالا ما را اینجا میدید به دردسر بزرگی می افتادیم  
"برو دهن تو بشور ،عجله کن"  
دور دهانش پر از خون بود  
فوراً نبض پسر را گرفتم  
هنوز زنده بود ولی نبضش کمی کند میزد  
به سختی جاناتان را از زمین بلند کردم

چیزهایی با خود زمزمه می کرد و کم کم داشت صدایش بلندتر می شد

گمانم حمله عصبی به او دست داده بود

با دو دستم صورتش را قاب گرفتم و آرام زمزمه کردم

" هر چی که باشه حلش میکنیم باشه؟ بهت قول میدم! پس آرام

باش، ما از پشش بر میاییم"

"من کشتمش!"

" اون زندست جان، فقط خودتو کنترل کن تا به خونه برسیم"

خودم دهانش را تمیز کردم او را به سمت رختکن بردم لباسهایش

را فوراً پوشاندم

کاملاً گنگ به نظر می رسید

در راه همانطور که با یک دستم بازوی جاناتان را گرفته بودم رو

به یکی از پسرها گفتم که در رختکن یک پسر افتاده، از دستش

خون می رود و باید به اورژانس خبر دهند، اینکه جاناتان به خون

فوبیا دارد و گمانم باید او را به بیمارستان ببرم و جالب این بود که

راحت باور کردند

راه تا بیرون از مدرسه از همیشه طولانی تر به نظر می رسید و

هر لحظه منتظر بودم کسی جلوی مرا بگیرد و دستگیر شویم

وقتی به ماشینمان رسیدیم

کسی مرا از پشت سر صدا کرد

"جین"

به عقب برگشتم

آنجا ایستاده بود

جاناتان را درون ماشین گذاشتم و به سمت ترنتون رفتم

"جین بابت دیشب..."

غریدم

"واقعا نمی خوام در مورد دیشب چیزی بشنوم ،لطفا دیگه هیچوقت

سر راهم سبز نشو ،نظرت چیه به روزای سابق برگردیم،فقط مثل

قبل دیگه باهام حرف نزن ،باشه؟"

با دهان باز مانده به من نگاه کرد

او را نادیده گرفتم و درون ماشین خزیدم و تا آن جایی که در توانم

بود سریع راندم

جاناتان می لرزید و سرش دیگر سرخ نبود ترسیده بود، فکر

می کرد که تبدیل به یک هیولا شده

"تو مریضی جان،و حتما درمان میشی"

"درمان؟ دیوونه شدی؟کدوم بیماری، خون میخوره؟ نمیدونی اون

لحظه چه حسی داشتم ،حس میکردم اگه تمام خونشو از بدنش

بیرون نکشم میمیرم"

میتوانستم حسی که داشت را در سرش حس کنم، مثل حس من به نوشیدن خون گربه ولی هزاران برابر شدیدتر!  
"شاید یه ویروس باشه... شاید توی نیویورک یه ویروس گرفتی که الان خودشو نشون داده"

"دیوونه شدی؟ فکر میکنی من احمقم؟ آگه ویروس بود پس چرا تو نگرفتی؟ چرا بقیه ی کسانی که باهاشون برخورد داشتم نگرفتن... هنوزم میتونم حس کنم... من دارم تغییر میکنم... یه صدایی تو سرمه یه صدای خشمگین که ازم می خواد..."  
باقی حرفش را نزد و من می دانستم باقی حرفش چیست

"شاید به بدن تو سازگاره... شاید..."

"خودتم میدونی حقیقت نداره جین، یه بلایی سرم اومده، چند وقتی بود اینجوری بودم باید می فهمیدم یه اتفاقی افتاده... اون دندونا رو حس کردم، نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم انگار اختیاری نداشتم مثل یک خون آشام دلم می خواست دندونامو توی پوستش فرو کنم"  
خون آشام!

اسمش مدام در سرم تکرار میشد

بارها و بارها و این انعکاس فکر جاناتان بود

ماشین را کنار جاده نگه داشتم و به صورتش نگاه کردم دستش را

محکم گرفتم و تا آنجایی که می توانستم با اطمینان گفتم  
"خوناشام؟ دیوونه شدی؟ فکر میکنی فیلمه؟ ببین جان میدونم اتفاق  
ترسناکیه... میدونم ترسیدی منم ترسیدم ولی من کنارتم، مثل همیشه  
از پشش برمی آییم و قسم می خورم تا نفهمم چه بلایی سرت اومده  
از هیچ کاری دریغ نکنم ما از پشش برمیام باشه؟"  
چند ثانیه نگاهم کرد و سرش را تکان داد  
میترسید که به من صدمه بزند!  
"خدای بزرگ جان... تو هیچ وقت به من صدمه نمیزنی، این فکرای  
احمقانه رو بس کن"  
ماشین را روشن کردم  
"تو هرگز بهم صدمه نمیزنی من بهت اعتماد دارم"  
و واقعا و از صمیم قلب اطمینان داشتم که هرگز و تا ابد برادرم  
امکان ندارد به من صدمه بزند  
وقتی به خانه رفتیم کارم این شد که در اینترنت بگردم  
به هر حال او را نمی توانستم به بیمارستان ببرم  
باید به آنها چه میگفتم که برادرم خون می نوشد و دندان نیش در  
آورده؟  
دنبال هر اطلاعاتی، هر چیزی درباره ی بیماری که به خون  
خواری و درآوردن دندان نیش ربط داشته باشد

نمی خواستم چیزی که در ذهن جانانان بود تبدیل به حقیقت شود و  
باید هر طور شده تلاشم را می کردم

از میل به خون خواری شروع کردم

اولین جستجوهایم تقریبا بی معنی بود

**【 بارداری و علاقه به خوردن خون 】**

خب طبیعتا برادرم باردار نبود !

درباره ی بیماری ها تحقیق کردم =

**【 سندروم رنفیلدز : علاقه به خون خواری علاقه به نوشیدن خون**

**که به خاطر بلوغ متفاوت اتفاق می افتد = بدون درمان**

چیزی در مورد در آوردن دندان نیش پیدا نشد بارها و بارها روی

بیماری هایی با علائم علاقه به خون کلیک کردم ولی همیشان به



نوعی بی نتیجه بودند

ناگهان صدای فریاد ترسان جان را شنیدم دوباره درون سرش  
چیزی به رنگ سرخ دیدم

هیچ چیز

هیچ صدایی

هیچ تصویری

فقط یک رنگ سرخ در سرش بود

به اتاقش رفتم

روی تخت نشسته بود و دوباره چشمانش تیره شده بود

به چیزی که به آن خیره شده بود نگاه کردم

در کمدش کنده شده و

می توانستم جای سوراخ هایی که شبیه پنج انگشت بودند را رویش

ببینم

نگاه جان از آن به صورت من افتاد و چشمانش آرام آرام به رنگ

آبی درآمد

صورتش از نگرانی جمع شده و قسم می خورم که نفس نمی کشید

چون کم کم رنگش به کبودی می رفت

کنارش نشستم و او با بیچارگی نالید

" من مثل همیشه بازش کردم .. خیلی آروم ... فقط ... خودش کنده شد

...قسم میخورم حتی ذره ای از قدرتم استفاده نکردم... خدای بزرگ  
جای انگشتمو نگاه کن حتی آهن نمیتونست انقدر راحت اون چوبه  
ضخیم گردو رو سوراخ کنه من چه مرگم شده"  
متوجه لرزش بدنش شدم پس محکم او را در آغوش گرفتم  
به این فکر میکرد که اگر مرا لمس کند و ناخواسته به من آسیب  
برساند چه؟

با اینکه در چنین شرایط وحشتناکی بود باز هم فقط نگرانی اش از  
بابت من بود

لازم بود تحقیقاتم را کمی گسترده تر و جسورانه تر کنم  
چند دقیقه ای کنار جاناناتان ماندم تا آرام شود هیچ حرفی برای گفتن  
نداشتم

چه می توانستم بگویم وقتی خودم هم نمی دانستم چه اتفاقی برایش  
افتاده؟

بعد از این که آرام تر شد

به اتاقم برگشتم و تحقیقاتم را گسترده تر کردم کلمه ی خون آشام  
را جستجو کردم

چندین سایت ،وبلاگ و همینطور کتاب ها و فیلم های خون آشامی  
بالا آمد

از قبل چیزهایی در مورد خوناشام ها در تلویزیون دیده بودم

در فیلم‌ها و سریال‌ها آن خوناشام‌های ترسناک و زیبا .....  
جاناتان بدون اینکه قبلاً خون آشام باشد زیبا بود و این را می دانستم  
که خوناشام‌ها از بدو تولد خون آشام به دنیا نمی آمدند و با گاز  
خون آشام دیگر، تبدیل می شدند  
قطعاً جاناتان را هیچ خون‌آشامی گاز نگرفته بود  
خون آشام‌ها قوی سریع و حواس پنجگانه شان به طرز  
فوق‌العاده‌ای کار می کرد و در این مدت نمونه‌هایی از قدرت و  
توانایی شنیداری و بدنی اش را دیده بودم  
پس این دومین شباهتشان بود ولی جان حالا یک روزه دندان نیش  
در آورده بود پس این یک احتمال غیر قابل استناد است  
و ادا به نور خورشید حساسیت نداشت  
ولی چطور می توانستم به این‌ها اعتماد کنم  
هیچکس واقعا یک خون آشام را ندیده بود و منشاء همه‌ی اینهایی  
که میگفتند از افسانه‌های محلی یا شایعاتو خرافات بود و من  
باورم نمیشد که در اتاقم نشسته‌ام و در مورد خون آشام‌ها تحقیق  
میکنم  
این به نحوی نشان میداد نیمی از وجودم اینرا پذیرفته و می دانستم  
که دوباره چین خوردن بینی‌ام ، بخاطر وحشت به واقعیت  
پیوستن این احتمال شروع شده .

ترسیده بودم!

واقعا ترسیده بودم و کاملا به خودم حق میدادم که در این حد

وحشت کنم

من برادرم را در حال نوشیدن خون دیده بودم!

من دندان های نیشی را در دهانش دیده بودم

همان دهان دوست داشتنی که همیشه فقط مرا بوسیده بود

پس کاملا به خودم حق میدادم که در حین تایپ کردن، دستانم بلرزد

سعی کردم خودم را کنترل کنم تا بالاخره به نتیجه ای برسم

در وبلاگ ها و وب سایت ها چیزهایی که خودم از قبل می دانستم

گفته شده بود

به سراغ فیسبوک رفتم یک حساب طرفداران خون آشامی بود

سوال شده بود در مورد این که آنها واقعی هستند یا خیر! تعداد

جوابها بسیار زیاد بود سعی کردم چندتایی از آنها را بخوانم

【 به نظر من که واقعی هستن مگه میشه وجود نداشته باشن؟】

【 من دلم می خواد خون آشام بشم دلم میخواد یه خون آشام گازم

بگیره همه ی خونمو بهش تقدیم می کنم فقط منو تبدیل کنه.. هر

شب برات پنجرمو باز میزارم...】

حتی ادرسش را هم نوشته بود!

خدایا مردم چه مرگشان شده!؟

**【 این چرتو پرتارو فقط احمقا باور میکنن】**

گمانم من هم یکی از آن احمق ها بودم

**【 من خودم یه خون آشام دیدم ولی چون تو گردنم صلیب بود ازم**

**فرار کرد】**

تقریباً همیشان مزخرف می گفتند

پس به سایت دیگری رفتم

افسانه ای در مورد ولاد امپالور

**【 نان را درون خون دشمنانش فرو میکرد و میخورد ،به دراکولا**

مشهور بود و اولین داستان های دراکولا از او گرفته شده ،گرچه

**در سال 1476 به قتل رسیده ولی آرامگاهش را خالی یافتند!】**

و سایتی دیگر:

**【 اختلالات پزشکی:**

افرادی که احساس تشنگی برای خون می کنند:

یک بیماری نادر که فرد بیمار حساسیت شدید به نور خورشید دارد

و در مواردی شکل دندان ها تغییر کرده و رنگشان به رنگ قرمز

**تغییر می کند】**

اینها همگی بی نتیجه بود و با وضعیت جاناتان همخوانی نداشت  
سایتی دیگر:

**【 خون آشام ها حقیقی اند یا فقط یک توهم】** **【 تنفر از خون**

**آشام ها در تاریخ】**

**【 مرگهای فجیع انسانها به خاطر فکرهای عجیبی که مردم نادان**

**در مورد خوناشام بودنشان میکردند، نیزه به قلبشان فرو می**

**کردند و جسمشان را به آتش میکشیدند】**

**【 پیدا کردن سه اسکلت خون آشام: طبق تحقیقات نشان داده شده که**

**یکی از خون آشام ها زن بوده و نشانه ها حاکی از این است که**

**بیشتر شکنجه‌ها شامل او شده و قبل از آنکه جسدش را به خاک**

**بسپارند پایش را شکسته بودند و سرش را با سنگ سوراخ کرده**

**بودند، سر یکی از مردها از بدنش جدا شده بود، اسکلت سوم**

**سوراخی در سرش داشت و سرش را بین دو سنگ بزرگ قرار**

**داده بودند، محلی ها معتقد بودند که جدا کردن اندام ها باعث می‌شود**

**خون آشامها دیگر نتوانند از گور بیرون بیایند】**

**با خواندن این مطالب موهای بدنم سیخ شده بود ولی هیچکدام کمکی**

**به ما نمی کردند تمامی نوشته ها حاکی از این بود که کسی به**

خودی خود خون آشام نمی شود و باید توسط خون آشام دیگری  
گزیده شود

چیزهایی در مورد خوابیدن خون آشام ها در گور هم گفته شده بود  
این دیگر مزخرف بود

وقتی گشتن در سایت ها را بی فایده دیدم لباس پوشیدم و به کتابخانه  
رفتم

جاناتان فقط لرزان روی تختش دراز کشیده بود و ادا از جایش  
حرکت نمی کرد و من میتوانستم گرسنگی را در سرش حس کنم

به دنبال کتاب های قدیمی و تاریخی گشتم

کتاب هایی که تقریباً خاک می خورد

کتاب هایی درباره ی تاریخ کشور ها و شایعات!

تقریباً شب شده بود و من چیزی پیدا نکرده بودم بجز همان  
خرزعلاتی که در سایت ها دیده بودم .

از کتابخانه بیرون آمدم

خیابانی بعد از خیابان دیگر را پیاده طی کردم فکرم شدیداً مشغول

بود و جاناتان هم چشمان خودش را بسته بود و در سر من گشت

می زد و چیزهایی که من فهمیده بودم را بررسی می کرد حقیقت

این بود که من هیچ چیز درستی بعد از این همه تحقیق نفهمیده بودم

ناگهان به یاد ایتن افتادم  
دفعه ی آخری که آنجا بودم در مورد خون آشام ها چیزها یی گفته  
بود

کاملا مطمئن نیستم چه چیزهایی!

ولی به یاد دارم که به طور ناگهانی درباره ی خون حرف زد  
و بعد متوجه شدم ،قبل از اینکه تصمیم بگیرم ، در مسیر مغازه ی  
او هستم و وقتی به خودم آمدم خودم را جلوی در شیشه ای مغازه  
اش دیدم

مشغول تماشا کردن دستان ایتن که روی دستان مرد دیگری چیزی  
را با آن دستگاه خالکوبی میکرد شدم

وقتی یکی از دستان ایتن بدون اینکه سرش را بالا بیاورد به سمت  
من اشاره کرد که داخل بروم در شیشه ای را هل دادم  
داخل رفتم و آرام سلام کردم

روی صندلی نشستم و منتظر ماندم تا کارش با آن مرد تمام شود  
ایتن بدون اینکه نگاهش را از دست مرد کنار بکشد و حتی نیم  
نگاهی به من بیاندازد گفت

"خالکوبی جدید می خوای؟"

"نه"

با دهان بسته خندید



"اومدی خالكوبی قبلو برات پاك كنم؟"

"نه... راستش دوستش دارم"

با اطمینان گفت

"میدونستم... پس چرا اومدی؟"

فصل بیستم



👉 جینجر 👈

شانه بالا انداختم

"تا حالا شده یه جایی مکان آرامشت باشه؟"

"مکان آرامش؟"

"او هوم، مثلا وقتی تو فکری قدم بزنیو قدم بزنیو قدم بزنی و یه

دفعه از یه جایی سر دربیاری، هر وقت ناراحت بودم از پشت

شیشه ی مغازه ی توسر در می آوردم"

"سالهاست که متوجه می شدم از پشت این شیشه نگاهم می کنی

،کنجکاو بودم که کی بلاخره تصمیم میگیری خالکوبی کنی، که چند

وقت پیش بالاخره طلسم رو شکستی"  
"من برای خالکوبی اینجا نمی اومدم"  
مردی که زیر دست ایتن بود با صدای کلفت،خشن و گستاخش گفت  
"شاید برای تو می اومده ایتن...زود باش دست به کار شو"  
مرد خندید ولی ایتن همانطور که ابدأ دست از کارش نکشیده بود با  
صدای آرام ولی خطرناکی هشدار داد  
"اگه بیار دیگه درباره ی اون حرف بزنی جوری اینو تو بدنت فرو  
میکنم که بجای پوستت ،روی استخوانات خالکوبی بشه"  
مرد جوری نشسته بود که صورتش دیده نمیشد چون ایتن جلوی  
را گرفته بود ولی صدایی از او بیرون نیامد و ایتن رو به من گفت  
"اینجا میومدی چون یه چیزی تورو به سمت نژاد خودت میکشوند"  
"نژاد خودم؟منظورت چیه؟"  
ایتن دستگاه را کنار گذاشت و پنبه ای را به موادی آغشته کرد و  
جای خالکوبی مرد را تمیز کرد  
وقتی آن مرد بلند شد محکم به کیفم چسبیدم چون صورت ترسناکی  
داشت،به غیر از اینکه کل صورتش پر از فلز و خالکوبی بود زخم  
های قدیمی و زیادی روی پوستش داشت  
مرد بدون اینکه حرفی بزند از کیفش مقداری پول به ایتن داد و  
رفت

حتی یک کلمه حرف نزد !

وقتی مرد رفت ایتن یک صندلی را برداشت و درست روبرویم گذاشت و نشست

"برای چی اینجایی جینجر؟"

به صورتش نگاه کردم

آرام تر از همیشه بنظر میرسید، شاید چون متوجه ترس و استرسم شده بود، همان چشمان ترسناک و تیره کافی بود تا ترس تمام وجودم را فرا بگیرد

نگاهم را از صورتش گرفتم و با بند کیفم بازی کردم

"نمی خوای بگی که فقط اومدی اینجا تا بهم بگی اینجا مکان آرامشته"

"نه... تو دفعه ی قبل... دربارہ ی ... تو یه چیزایی

بهم گفتی ... و من فقط می خواستم بدونم که تو چی میدونی؟"

ایتن چند لحظه نگاهم کرد

دستی به سر بی مویش کشید و به پشت صندلی تکیه داد

"برادر دوقلوت تبدیل شده؟"

با ابروهای بالا رفته و حیرت زده نگاهش کردم

"تو از کجا جاناتانو میشناسی؟"

"اسمش جاناتانه؟ من نمیشناختمش فقط میدونستم برادر دوقلو داری"

"من قبلا بهت نگفته بودم بردار دوقلو دارم... ببینم منظورت از تبدیل چیه؟"

"ببین جینجر، تو چند ساله مدام میومدی پشت اون شیشه و فقط دو بار وارد مغازم شدی و امشب اومدی اینجا تا درمورد حرف های دفعه ی قبلم درباره ی خون آشام ها حرف بزنی، پس بیا با هم روراست باشیم، برادرت تبدیل شده و تو به کمک احتیاج داری" صدای جاناتان را در ذهنم شنیدم

«««اون میدونه جینجر منظورش از تبدیل، تبدیل به خون آشامه  
««««

«««ولی چطور ممکنه تبدیل شده باشی مگه اون کتابا و مقاله هارو نخوندی، هیچ خوناشامی از بدو تولد...»»»

ناگهان اینتن صورتش را درست جلوی صورتم آورد و گفت "داری باهش حرف میزنی مگه نه؟"

لعنتی او همه چیز را می دانست  
با لکنت پرسیدم

"تو از کجا میدونی؟"

دوباره به پشت صندلی اش تکیه داد

"من خیلی چیزا میدونم، پس الان فقط باهام صادق باش و بگو مشکلات چیه که اومدی اینجا؟"

آب دهانم را قورت دادم!  
خب ضررش چه بود؟  
حتی اگر این موضوع را به کسی هم میگفت همه فکر میکردند که  
دیوانه شده و گمانم حالا تنها امیدم اوست!  
«» «بهش بگو جین...اون یه چیزایی میدونه شاید بتونه کمک  
کنه»»»

"برادرم...اون یهو...اون مثل یه...اون داشت.... خون"

"خون کسی رو نوشید؟"

خدایا این را هم می دانست

همه چیز ، هر لحظه داشت عجیب تر میشد

"آره...آره اون همینکارو کرد...من فکر کردم شاید بخاطر

بیماریه ولی اون.... اون نیش داشت مثل نیش هایی که توی فیلم

های تخیلی نشون میده درست شبیه نبود، ولی تقریباً مثل همون بود

و چشماش... اون چشمای آبی زیبایی داره و اونها تیره شدن...مثل

چشمای تو... من.... من نمی تونستم فکرشو ذهنشو ، ببینم و همه

چی سرخ شده بود"

منتظر بودم مسخره ام کند یا به من بخندد ولی با دقت نگاهم می

کرد و خیلی راحت گفت

"خب!؟"

شوخی اش گرفته؟!!

"خب؟ منظورت چیه خب؟ اون داشت خون مینوشید مثل یه خون

آشام و این اصلا برات معنایی نداره؟"

"اون خون آشام نیست جینجر"

"چطور اینو میگی اون درست مثل .... درست مثل..."

"نه جین اون درست مثل یه خون آشام نیست، اون به نور حساس

نیست، از غذای انسان ها هم تغذیه میکنه، توسط یه خون آشام گزیده

نشده، بدون هوا میمیره، قدرت بدنیش به اندازه ی یه خوناشام

نیست، میتونه بچه داشته باشه، سرما روش تاثیر داره، نمیتونه ذهن

کسی رو پاک کنه و یسری چیزای دیگه که لازم نیست تو بدونی"

جوری لیست توانایی های خون آشام ها را میگفت که انگار کاملا

آنها را میشناخت

"منم در مورد این تو چند تا سایت خونده بودم ولی شاید چیزایی که

نوشته واقعی نباشه شاید خون آشامای واقعی از بدو تولد..."

" نه جین انسان ها فقط با گزش و نوشیدن خون تبدیل میشن و یه

روند طولانی و دردناک داره و بهم اعتماد کن جاناتان خون آشام

نیست"

"اوه خداروشکر.."

"انقدر زود جشن نگیر جین، برادرت خون آشام نیست ولی یه..."

"یه چی؟ چه بلایی سرش اومده؟"

"ببین جین از اولین باری که ۱۲ سالت بود و جلوی این مغازه دیدمت فهمیدم که عادی نیستی تو بوی متفاوتی میدادی هیچ انسانی این بو رو نداره"

"منظورت چیه؟ ما داریم درباره ی جانانتان حرف میزنیم و تو از بوی من میگی؟..."

جوری با جدیت نگاهم کرد که می توانستم منظورش را بفهمم  
صبر ببینم چطور از پشت شیشه ها بویم را حس میکرد؟  
"می خوای بگی منم قراره مثل اون بشم؟"

"بله تو هم قراره تبدیل بشی، سن تبدیل مذکر ها ۱۸ سالگیه و سن تبدیل مونث ها ۱۹ سالگی"

"تبدیل؟... لطفا بهم بگو چه بلایی قراره سرم بیاد...چه بلایی قراره سرمون بیاد"

"جینجر آروم باش، شما فقط کمی...مم متفاوتین"

"متفاوت..."

جان خون مینوشید!

دو دندان نیش ترسناک داشت!

و وقتی کنترلش را از دست میداد میتوانست یک انسان را بکشد!



شوخی اش گرفته؟

"ساکت باش و بزار توضیح بدم"

نمی دانستم چرا هرچه می گفت را باور میکردم ولی واقعاً به او  
اعتماد داشتم

دست خودم نبود این از درونم نشأت می گرفت  
احساسی به من میگفت حتی یک کلمه از حرف های این مرد نمی  
تواند دروغ باشد

وقتی دید ساکت شده ام شروع کرد

"تو و برادرت لامیا هستین"

لامیا؟

لامیا دیگر چه کوفتی بود؟؟؟

قرار بود به چه چیزی تبدیل شوم؟

قرار بود چه بلایی به سرمان بیاید؟

خدای بزرگ!

قرار بود چه گندِ لعنتی دیگری به زندگیمان زده شود؟

پایان جلد اول

گزیزی بر جلد دوم :

صدای جیغ جینجر و هق هق هایش را شنیدم

حس میکردم قلبم سوراخ شده

حس میکردم نفسم بالا نیاید

حس میکردم حالا نیاز دارم که صورت تاچر جلویم باشد تا بتوانم

آنقدر به آن مشت بزنم که از آن چیزی بجز مшти گوشت له شده

نماند

" قسم میخورم میکشمت تاچر....نمیزارم بعد از امشب نفس بکشی

"....

تاچر غرید

"هیچ غلطی نمی تونی بکنی، هر چیزی تاوانی داره ،می خوام خیلی کارا باهاتش بکنم ترنتون نه فقط من هر چهار نفرمون ...ولی نگران نباش واژنش فقط مال منه می خوام تخممو تو رحمش بکارم تا هر بار که به بچش نگاه میکنی بفهمی تاوان در افتادن با من چیه

"....

خدایا نه...

دیگر تهدید فایده نداشت پس التماس کردم

"تاچر ....لطفا ،اونو ول کنو بیا منو بگیر ،بدون هیچ اسلحه ای ....هر کاری دلت می خواد با من بکن ، اگه چشم در برابر چشم برات کافی نیست میتونی بجای انگشت ،دستمو ببری میتونی منو بکشی ولی اونو ول کن ...اون گناهی نکرده ...بهت التماس میکنم

"....

دوباره خندید

"حس خوبیه که اینجوری میبینمت و خدایا دلم می خواد وقتی کارم باهاتش تموم میشه صورتتو ببینم ...فقط یه چیزی رو یادت باشه وقتی کارم باهاتش تموم بشه یه تیکه از بدنشو یادگاری نگه میدارم ...یه تیکه از بدنش که گمونم خیلی دوسش داشته باشی...."

همان لحظه قبل از اینکه جوابش را بدهم جاناتان تلفنم را گرفت و تقریبا نعره کشید

"همین الان خواهرمو ول کن حروم زاده....اگه همین الان ولش کنی کاریت ندارم و به پلیس خبر نمیدم ولی قسم می خورم اگه بلایی سرش بیاری شکارت میکنم و گیرت میارم... هر روز یه تیکه از گوشت بدنتو میبرم تا هیچ گوشتی تو اون هیکل کثیفت باقی نمونه ولی نمیکشمت تا وقتی که التماس کنی بکشمت و من اون موقع با دندونام گلوتو پاره میکنم و تا آخرین قطره ی خونتو از بدنت بیرون میکشم...."

جاناتان جوری آن حرف ها را میزد که هیچ شکی نداشتم این کار را خواهد کرد

صورتش کاملا به یک قاتل شباهت داشت و بعد جاناتان تلفن را فوراً کنار کشید و متوجه شدم از بینی اش خون آمد... آن هم با فشار!

تلفن را روی پاهایم انداخت و با دستانش به موهایش چنگ زد "دماغت خونریزی داره....چت شده؟"

باز هم توجهی نکرد

از چند دو راهی گذشتیم و جاناتان راهنمایی ام کرد که از کدام راه بروم

انگار که دقیقا میدانست آنها کجا هستند

هیپکینز با صدای لرزانی گفت

"دارن میزنش؟"

جاناتان سر تکان داد .

"چرا گرفتنش... چرا جینجرو گرفتن اونکه..."

جاناتان ساکت ماند ولی بعد از چند دقیقه رو به هیپکینز گفت

"می خوان از لمبرت انتقام بگیرن ... اول می خواستن خواهرشو

بزدن .... ولی چون بچه بود نمیتونست در برابرشون... نمیتونست

تحمل کنه و وقتی فهمیدن ... ترنتون جینجرو می خواد تصمیم

گرفتن با اون ازش انتقام بگیرن"

جاناتان انگار که عمیقا به چیزی فکر میکرد اخم کرد

تقصیر من بود

اگر اتفاقی برایش می افتاد چطور خودم را میبخشیدم؟

همه چیز تقصیر من بود

چندین دقیقه در راه بودیم تا بالاخره جاناتان دوباره رو به هیپکینز

زمزمه کرد

"این دورو بر یه مزرعه ای داره که توش پر از خوک و اسب

باشه؟ بردنش همچین جایی"

گمانم می خواست کاملا مرا نادیده بگیرد

"من نمی..."

حرفش را بریدم

"اونجا مزرعه ی خانوادگیه تاچره ....اونجا خوک پرورش میدن  
.... اگه با همین سرعت بریم نیم ساعت تا اینجا فاصله داره ،تو از  
کجا میدونی جینجرو بردن اونجا "

باز هم جوابم را نداد و همان لحظه صدای ناله ی جاناتان را شنیدم  
و به او نگاه کردم و متوجه شدم قسمت بازوی پیراهن سفیدش  
خونی شده

بنیتا هین بلندی کشید و جاناتان بدون توجه به زخم خرید  
"سریعتر برو ....پاتو رو اون پدال کوفتی فشار بده"  
بشدت گریه میکرد

"چه بلایی داره سرت میاد...ای..."

همان لحظه از بینی و دهانش خون جاری شد  
خدایا! اینجا چه خبر بود ...

بانی بلند بلند گریه میکرد و جاناتان دستانش مشت شده و صورتش  
تقریبا کبود شده بود

پایم را تا انتها روی پدال گاز فشار دادم و رو به هیپکینز خریدم  
"بهم بگو چه خبره؟"

جاناتان چندین بار دستش را با خشم روی داشبورد کوبید بطوری

که داشبورده ماشینش شکست و بعدبلند خرید

"باهاشون جنگ لعنتی...باهاشون جنگ..."

اشک هایش یکی پس از دیگری از پلکش پایین می افتاد

به هر دویشان نگاه کردم

جاناتان قطعا در این شرایط جوابم را میداد و جوری که هیپکینز

گریه میکرد نشان میداد که او همه چیز را میداند پس دوباره خریدم

"اگه بهم نگین قضیه چیه همین الان ماشینو نگه میدارم"

بنیتا نگاهی طولانی به جاناتان انداخت و بعد زمزمه کرد

"جاناتان میتونه ببینه چه بلایی داره سر جین میاد....اونا دوقلوئن و

ذهنا به هم متصلن...یه جورایی مثل تلپاتی...نمیدونم چطور برات

توضیح بدم تو این شرایط ولی بدون که هر چیزی که سر جاناتان

میاد در اصل داره سر جینجر میاد...اونا دارن میزننش....."

اوه خدای من!

اوه خدای من!



اوه خدای من!

جین....

خدایا نه ....

با حیرت به جاناتان که همچنان خونریزی داشت و کل صورتش  
خونی بود و لباس سفیدش با خون سرخ شده بود نگاه کردم  
روی پوست صورتش کبودی هایی بود که به رد شلاق یا چنین  
چیزی میماند ...

خدایا ....

اشک میریختم

جلوی چشمانم تار شده بود

نمیتوانستم فعلا بخاطر این اتصال بین او و جینجر حیرت زده شوم  
حالا تنها چیزی که تمام مغزم را گرفته بود ترس و وحشت بود  
و احساس میکردم چیزی جلوی نفس کشیدنم را گرفته  
ناگهان سر جاناتان چندین بار به پشت صندلی اش خورد و دوباره

خون با فشار بیشتری از بینیو دهانش بیرون زد و کل صورتش پر  
از لکه های کبود و سیاه شد

وقت تجزیه و تحلیل اتفاق پیش آمده را نداشتم چون جاناتان فریاد  
زد

"ماشینو نگه دار....نگهش دار...."

پایم را محکم روی ترمز فشار دادم جوری که همه به جلو پرت  
شدیم

جاناتان فوراً از ماشین بیرون پرید و هنوز دو قدم از ماشین فاصله  
نگرفته بود که بالا آورد

از ماشین پیاده شدم و خریدم

"بجنب مرد"

جاناتان فوراً ایستاد ، هنوز یک قدم برنداشته بود که متوقف شد و  
به جلویش خیره شد

دو قطره اشک پشت سر هم از یک چشمش بیرون آمد و محکم  
گوش هایش را گرفت

بعد از چندین ثانیه ی طولانی دستانش را برداشت و صورتش بی  
حالت شد

کاملاً بی حالت

یک قطره

دو قطره

سه قطره اشک از چشمانش پایین آمد و جوری که انگار پاهایش

تحمل وزنش را نداشته باشد روی زمین نشست

پاهایش را روی سینه اش جمع کرد

سرش را روی زانویش گذاشت

دستانش را دور پایش پیچید و مانند گهواره خودش را تکان تکان

داد

چه مرگش شده بود؟

بازویش را کشیدم و فریاد زدم

"پاشو جان....چه مرگت شده"

ولی از جایش تکان نخورد

دوباره فریاد زدم

"بجنب مرد،جین به کمکمون نیاز داره"

سرش را فقط کمی بالا آورد و همانطور که خودش را تکان میداد

به من نگاهی کرد و نالید

"دیگه لازم نیست..."

با تعجب نگاهش کردم که مثل کسی که... سوگواری میکرد اشک

میریخت

چرا؟

چرا دیگر لازم نبود؟

حتی اگر شروع به تجاوز کرده بودند یا حتی اگر کارشان را تمام

هم کرده بودند باز هم باید میرفتیم و آنها را میکشتم

حتی اگر جینجر از دستشان فرار کرده باشد یا خودش حالا به

نحوی آنها را کشته باشد(که بعید می دانستم) باز هم باید میرفتیم

ناگهان فکری به ذهنم رسید

اگر...

نه...

او نمی توانست بمیرد...

خدایا نه....

لطفا نه... .

این رمان رایگان می باشد

romansara\_tarjome@

